چه خوبه عاشقی



طراحی و صفحه آرایی : رمان های عاشقانه

آدرس سایت : www.romankade.com

تمامی حقوق این رمان نزد سایت رمانکده محفوظ است

این رمان فروشی می باشد

" چه خوبه عاشقی"

نویسنده: زهرا ارجمندنیا

تاریخ: به وقت سوم مرداد ماه نود و هشت.

توضیح: علامت " در متن رمان نشانه ی یادآوری گذشته می باشد.

مقدمه:

مثلا یک دستی باشد، هروقت میان انگشتانت هوا کشید، تند و سریع میانشان را پر کند!

مثلا... یک کت جادویی باشد، هروقت لرز کردی، روی شانه ات بنشیند و عطرش، عطر خاصی باشد... با یک آپشن اضافه که دست های مردانه ایست که دور شانه هایت می پیچد و تو را میان آن کت بزرگ، بغل می گیرد.

چه خوبه عاشقی
مثلا یک صدایی باشد، وقتی اسمت را لب می زند دلت هری پایین بریزد!

یا مثلا یک آدمی، در یک جای این کره ی خاکی باشد که حواسش، فقط سمت و سوی تو بچرخد...

مثلا یکی از آن هایی که روی جدول هم راه رفتی و وسط باران دیوانگی ات گرفت، مسخره ات نکند و دیوانه ی دیوانگی ات شود!

مثلا یکی که قلبت را با خیال راحت به دستش بدهی و بعد، دلت قرص باشد که امانت دار خوبیست!

مثلا یکی که وقتی با موی خیس می چرخی، دلش بریزد برای سرماخوردنت و چپ چپ نگاهت کند.

خدایا...

یکی از این مثلا ها می شود لطفا؟

یکی که مثلا وقتی باشد دلت بخواهد داد بزنی: {چه خوبه عاشقی}

{این رمان فروشیست، تنها راه مجاز برای فروش کانال نویسنده و سایت های رمان کده است، هرجای دیگری ، فایلی اگر دیدید حرام است و نویسنده راضی به خوانش رایگان آن نیست.}

به نام خدا...

_ دوست نداری به این سفر بری؟

سرم رو آروم چرخوندم، از پشت عینک گردش، با کنجکاوی نگاهم می کرد. موهای بورش رو طوری محکم پشت سرش بسته بود که از دیدنش، به سردرد می افتادم! از پنجره فاصله گرفتم، نمای مه گرفته ی لندن، چیزی نداشت که من و سر ذوق بیاره!

چه خوبه عاشقی
ـ این سفر نیست الیزابت، تقریبا یک نقل مکان دائمیه!

خودش رو جلو کشید، برعکس من که لب هام رنگ پریده بودند، اون به لب هاش برق لب ملایمی زده بود. لهجه ی مردم بریتانیا، همیشه اصالت خاصی داشت و اون هم، از این اصالت پیروی می کرد:

ـ یک نقل مکان به سرزمین پدرت! چرا این طوری بهش نگاه نمی کنی؟

نگاهم رو به فنجون لبریز شده از قهوه سپردم، میلی برای خوردنش نداشتم، برعکس دلم می خواست تمام محتویاتشو خالی کنم روی میز و اون تنش درونیمو به این وسیله از بین ببرم.

ـ سرزمینی که یک بار بیش تر ندیدمش؟

لبخندش از بین نرفت، بلکه عمیق تر هم شد. درک این زن، با این میزان صبوری..وقتی لبریز بودم از حس سرریز شدن سخت بود.پاهاش و روی هم انداخت و به وسیله ی دامن کوتاهش، منظره ی خوش ترکیبی از پاهای کشیده و سفیدش به نمایش درآورد:

ـ دوست داری برای خودت سختش کنی؟ من بهت قول می دم دیدن آدم هایی که تورو دوست دارند، بهت کمک می کنه بهتر با همه چیز کنار بیای!

به این قول مطمئن نبودم، مستأصل سری تکون دادم و اون دستش رو جلو آورد، مچ دست چپم رو میون دستاش گرفت و با کنار زدن دستبند چرم پهن روی مچم، نگاه هردومون معطوف ردهای سرخ رنگ نقاشی شده روی اون قسمت شد.

ـ من و تو، خیلی زحمت کشیدیم که از نقطه ای که به این کار دست زدی، خودمونو برسونیم به این اتاق و این گفتمان دوستانه... حتی اگه حرفام به نظرت خنده دار بیاد عزیزم اما من معتقدم که موفق بودیم، بیش تر از هرکس هم.. تو!

صدام کمی لرزید، نگاهم اما از اون رد ها جدا نشد:

ـ تحمل همه چیز زیادی سخته!

سرش رو تکونی داد، طوری که انگار عمیقا درک می کنه که از چی حرف می زنم.

چه خوبه عاشقی
_ طبیعیه عزیزم و بهت حق می دم! اما اینم در نظر بگیر تو فقط هجده سالته و هیچ کس قرار نیست بابت این ردها ملامتت کنه!

دستبند رو خودش سرجاش برگردوند و جدی تر توی چشمام زل زد:

_ لندن برای تو پر شده از خاطرات، شاید واقعا بهتر باشه مدتی رو از این شهر دور بمونی. شاید آدم هایی که قراره به عنوان یک خانواده وارد زندگیت بشن بهتر از من حتی بتونن بهت کمک کنن!

سری تکون دادم و اون با لبخندی از جاش بلند شد، من هم ایستادم... تا دم در اتاقش برای بدرقم اومد و من با یک دست تکون دادن از منشی جوونش خداحافظی کرده و از ساختمون خارج شدم. الیزابت به این که شهر، برای من پر شده بود از خاطرات اعتقاد داشت. باهاش موافق بودم. چون با وجود این که حس می کردم دیگه حالم خوبه اما همین که گذرم از کنار یک بستنی فروشی خیابونی رد شد، چشمام پر شد از گرد و غبار خاطرات!

تلاش من برای خوب بودن تا وقتی موفقیت آمیز بود که خودمو از چهارچوب اتاقم دورتر نمی دیدم، فقط کافی بود به کاناپه ی سه نفره ی خونه، پرچین های دور حیاط، بستنی فروشی های خیابونی، رود تایمز، چشم لندن، پارک هاید و حتی گورستان هایگیت برخورد کنم، از کنارشون رد شم، چشمم بهشون بیفته و با سرریز شدن هزاران خاطره، بنشینم و مرگ تدریجی روحم رو تماشا کنم!

با این حال خوب می دونستم که فرصت زیادی نداشتم، شاید به قدر هفت شبانه روز وقت بود تا همه ی هجده سال زندگیم در این کشورو، به همراه تمام متعلقات و خاطراتم جمع کنم، در یک چمدون در بسته بچینمشون و به سمت سرزمینی برم که ازش فقط یک زبان و یک نام و فامیل به ارث برده بودم.

بیش تر خاطرات من در یک ساختمان تجاری در خیابان بیکر استریت، ساخته شده بود. ساختمانی که آرشا، با پس انداز و کارکرد خودش، یکی از طبقاتش رو خریده بود و برای رویاش... برنامه ریزی می کرد! آدم های زیادی توی اون ساختمون و کنارش کار می کردند، طراح هایی که همه پر بودند از هدف و انگیزه!

وقتی تاکسی سیاه رنگی که سوارش شده بودم منو مقابل اون ساختمون پیاده کرد می دونستم دارم دست به یک خودکشی پنهان می زنم! برعکس الیزابت که خوشبین بود به طی مراحل درمانی، خودم خوب می دونستم که شاید دیگه به جسمم آسیبی نرسونم اما روحم... هر روز و هر دقیقه، میون

چه خوبه عاشقی
افکارم، خاطراتم، واگویه های ذهنیم در حال یک مرگ هزاربارست! مرگ پر دردی که انتخابش کرده بودم چون حس می کردم بعد از رفتنشون، نباید بدون درد و خوش زندگی کنم!

کلید دفترش، همیشه به دسته کلیدم آویزون بود. آسانسور که آروم بالا رفت و ایستاد، قلب من به تعداد طبقات بالا رفته سقوط کرد. دستام موقع باز کردن در چوبی روشن، می لرزید. درست مثل چونه م، مثل چشمام و مثل... دلم!

قفل با صدای آرومی باز شد اما جسارت هول دادن در، توی وجودم گم شده بود. لبم رو آروم گزیدم وهمزمان با ریختن اولین قطره ی اشک روی صورتم که به روی لبم منتهی شد، درزثب‌و هول دادم. صدای قیژ باز شدنش همزمان شدن با صداهای ذهنم.

صداهای خنده های آشنایی که به اندازه ی تمام زندگیم دلتنگشون بودم! با قدم هایی سست جلو رفتم، سالن با میز و صندلی هایی خالی از آدم، پر شده از گرد و غبار، بدون هیچ حرفی و غرق شده در سکوت نشون می داد رویای آرشا، با رفتنش چطور به انتها رسیده بود.

سالنی که همیشه مملو از جوون های شاد، پر ایده و خلاق بود حالا بیش تر شبیه ماتم کده ای به نظر می رسید که بدون حضور سرگروهش، خط پایان و زودتر از موعد رد کرده. نگاهم رو به اتاق آرشا دوختم، درش باز بود... هیچ وقت در اتاقش رو نمی بست و معتقد بود باید توی شرکت، رابطه ی دوستانه ای با همه داشته باشه.

مردن، چیزی شبیه من بود وقتی وارد اون اتاق شدم. وقتی صدای خنده هاش بلندتر توی گوشم زنگ زد، وقتی پشت اون میز ساده ی سفید رنگ دیدمش که بهم می خنده یا جلوی اون کتابخونه ایستاده و سعی داره کتاب ها رو بر اساس حروف الفبا مرتب کنه. در واقع اتاق خالی بود، اما آرشا انگار حضور داشت و در نقطه به نقطه ش با یک نگاه خیره به من لبخند می زد!

خم شدم و کیفم رو روی میزش قرار دادم و با نفسی که از شدت گرفتن گریه هام، سخت بالا و پایین می شد پشت میزش نشستم. روی میزش یک قاب عکس بود از خودش، من، آریانا و نیلو! عکس باعث شد سرم رو روی میز بذارم و با صدای بلندی از نبودنش شکایت کنم!

نبودن آرشا، مامان و بابا... من و آریانا رو به معنای واقعی کلمه به جنون رسونده بود. هیچ وقت نمی تونستم تصور کنم خانواده ای پنج نفره و خوشبخت، این طور شبیه یک کشتی غرق بشه و بازمانده هاش، من و برادری باشیم که هیچ وقت بیش تر از سه جمله در روز باهم حرف نمی زدیم.

چه خوبه عاشقی
آرشا تمام هویت من و شکل داده بود، تمام دوران زندگیم حضور پر رنگش باعث شده بود با یک اعتماد به نفس بالا برای اهدافم بجنگم، خودم رو دوست داشته باشم و هیچ وقت درگیر هیچ نوع حسرتی نشم و حالا خودش، با نبودنش، با نبودن مامان و بابا... بزرگ ترین حسرت رو برام به ارمغان آورده بودند.

بینیم و بالا کشیده و با خشونت اشکم رو هم پاک کردم، کشوی میزش رو بیرون کشیدم و با دیدن محتویاتش، قلبم توی یک مشت آهنی فشرده شد و بی اراده از روی صندلی بلند شده و روی زمین سر خوردم... پاییز میز و کنار اون کشوی بیرون زده!

یه ادکلن که می تونستم رایحه ی سرد اما ملایمش رو بو نکرده حس کنم و دلتنگ تر شم، گردنبندی چوبی که از طراحی های خودش بود و توی دوازده سالگی ساخته بود، شارژر موبایلش، یک جعبه ی مخمل زرشکی و یک عکس..

عکسی که دیدنش، رمق رو از بدنم گرفت و من پیشونیم به لبه ی میز تکیه داده شد تا راحت تر بغضمو خالی کنم. دختر درون اون عکس، با اون لبخند زیبا و درست توی آغوش آرشا دیگه خیلی وقت بود نمی خندید. نگاهش دیگه برق شادی نداشت و صداش، بی رمق شده بود.

عکس رو با بی تابی داخل همون کشو قرار دادم و فقط گردبند چوبی و جعبه ی مخمل رو برداشتم. گردنبند رو دور گردنم بستم... بعد بوسیدنش، جعبه رو باز کردم و با دیدن حلقه ی ساده و تک نگین داخلش... فقط تونستم لب بگزم و با زاری از خدا گله کنم!

این حلقه هیچ وقت قرار نبود بشه قاتل این عشق!

****

_ داخل اتاقشه؟

نگاهش رو از چشم های سرخ شده از گریه م، به سختی جدا کرد. بودنم توی شرکت آرشا ثمره ش فقط همین چشم ها شده بود و یک مشت خاطره ی زنده تر شده! سرش رو تکون داد و دستش رو پشت کمرم قرار داد. این زن ایرانی، صمیمی ترین دوست و همراه مامان شیرینم بود. مرگ مامان، مرگ آرشا و مرگ بابا یک جورهایی این خانواده رو هم از بین برده بود. به خصوص که نیلوفر، به اندازه ی یک عمر عزادار این عشق بود!

چه خوبه عاشقی
_ از صبح تا شب توی اتاقشه، نه با کسی حرف می زنه نه تا زورش کنیم چیزی می خوره. نگرانشم مانیا!

اشک ریختنش متأثرم کرد، سرم رو پایین انداختم و اون بدنم رو توی آغوشش کشید:

_عزیز دلم!

بعد مامان خیلی احتیاج داشتم که کسی این طور خالصانه بغلم کنه و من بتونم بگم که خیلی خسته تر از چیزی هستم که نشون می دم. بعد چند لحظه، وقتی از هم جدا شدیم چشم های اون هم سرخ شده بود.

هردو از هم نگاه دزدیدیم و من بعد صاف کردن موهای رها شده دور صورتم، یقه ی پلیور مشکی رنگمو با دست از گردنم فاصله دادم و بلند شدم. مقصدم مشخص بود و خاله لیلی هم فقط با سکوت بدرقم کرد!

می دونستم اگر در اتاقش رو بزنم جوابی نمی گیرم بنابراین خودم درو باز کردم و با دیدن تاریکی داخل اتاق و جسم مچاله شده ی روی تخت، دلم به درد اومد. سرش رو کمی بلند کرد و توی نور از بیرون داخل شده به صورتم زل زد و بعد چند لحظه، به سرعت کاسه ی چشمش پر شد از اشک هایی که تمومی نداشتند. درو پشت سرم بستم، اتاق دوباره غرق تاریکی شد و بعد...هر دو روی اون تخت، توی آغوش هم مچاله شدیم و بی صدا اشک ریختیم.

ما هر دو همو درک می کردیم، هر دو می دونستیم این دنیا بدون آرشا بودن چقدر وحشتناکه و البته من به جز آرشا تکیه گاهی مثل بابا و بهترین دوست و رفیقم یعنی مامان رو هم از دست داده بودم.

_ نیلو؟

صدام گرفته بود و صدای اون هم دست کمی از من نداشت!

_ قرار بود عروسیمونو ایران بگیریم، یادته؟ داداش دیوونت بهم قول داده بود شب عروسی یه تیم آواز خون ایرانی بیاره. ما هردو خسته ی غربت بودیم و اون، می خواست بهترین شب زندگیمون توی وطنمون باشه!

چه خوبه عاشقی
آهی کشیدم، دست هام این روزها سرد بودند و من فکر می کردم شاید دمای یک دست، با حال و احوال روح ارتباط مستقیمی داره.

_منم همیشه مسخره ت میکردم که باید عروسیتو توی کلیسا بگیری، ایران چیزی برای دلتنگی نداره!

هر دو تلخ، میون اشک هایی که هنوز هم روون بودند لبخندی زدیم و اون دقیق تر نگاهم کرد. یک چیزی توش نگاهش مرده بود:

_ ولی الان داری می ری ایران، جایی که خیلی هم دوستش نداشتی!

سری تکون دادم و با دستهام خودم رو بغل کردم. آرزوهای من هم انگار به نیستی رسیده بودند.

_ بعد مرگ مامان و بابا و آرشا، تقریبا هر روز تماس می گیرن و می خوان برگردیم، ما جنازه هاشونم برگردوندیم ایران و من بیش تر از دیدن اون مملکت، دلم می خواد برم به آرامگاهشون!

دلتنگ نگاهم کرد:

_ تو هم نباشی، لندن دیگه هیچ دلخوشی ای برای من نداره!

سرم رو پایین انداختم و بینمون سکوت تلخی شکل گرفت، از هفت سالگی ما تقریبا همیشه و همه جا همراه هم بودیم. چه توی دبیرستان و مدرسه، چه وقت هایی که توی پارک ها دوچرخه سواری می کردیم و چه توی کمپ هایی که مدارس تشکیل می دادن و به دل طبیعت می زدیم. دلتنگ تر از اون، شاید خود من بودم که قرار بود همه چیز رو رها کنم و برم. با همون حال بد، دست توی کیفم بردم و با لمس جعبه ی مخمل حلقه، اون رو مقابل نیلوفر روی میز قرار دادم. نگاهش حیرون و مستأصل روی اون جعبه موند و من با نفس عمیقی برای رهایی از بغض ایستادم:

_ من برادرم، پدرم و مادرمو از دست دادم. هیچ وقت این داغ برام سرد نمی شه، شاید یک روز بتونم باهاش کنار بیام اما فراموش نمی شن. اما تو قضیه ات فرق می کنه نیلو، باید فراموش کنی... باید فراموش کنی چون بیرون از این اتاق و این خونه، زندگی ادامه داره و باید دل به دلش بدی. باید برگردی کالج! شاید چندسال بعد، باز عاشق شی... باز بتونی روی پاهات بایستی و از آرشا برات فقط یک مشت خاطره بمونه. اما بهرحال این حقیقت تغییر نمی کنه که تو باید به زندگی برگردی... این حلقه، مال تواِ، هرکاری دوست داشتی باهاش بکن اما یادت باشه چیزی که آرشا واقعا می خواست لبخند و خوشبختی تو بود. عزاداری بسه نیلوفر... سه ما گذشته و بهرحال دنیا منتظر نمی مونه تا

چه خوبه عاشقی
ببینه ما کی قراره باهاش کنار بیایم! هفته ی دیگه پرواز دارم. دارم می رم و امیدوارم... اگر باز دیداری صورت گرفت و ما رودرروی هم قرار گرفتیم، چه تو این کشور و در قلب بریتانیا و چه در ایران... من تورو مثل سابق خوشحال ببینم رفیق! خداحافظ.

چشماش با درد بسته شدند و چشم های من، با غم نگاهش کردند!

توی هیچ کدوم از قول و قرارها، نقشه ها و رویاهای ما برای آینده این نقطه تعریف نشده بود. بابا اگه زنده بود یقینا به این قسمت دنیا می گفت سرنوشت!

****

در خونه رو باز کردم و با خستگی، داخل شدم. ترجیحم این بود به هیچ قسمتی از خونه نگاه نندازم. فی الواقع، بیش ترین درد رو درو دیوارهای این خونه به من تحمیل می کردند. با خستگی و سردرد ناشی از ساعت ها گریه کردن، کفش هامو با دمپایی های روفروشی عوض کردم و با فشردن کلید برق، دو قدم به جلو برداشتم.

روشن شدن پذیرایی و دیدنش با اخم های گره خورده روی مبلمان، باعث شد از سر ترس نیم قدمی به عقب بردارم و دستمو روی قلبم قرار بدم. نگاه تند و پر خشمش، روم سنگینی کرد و بعد با بیرون اومدن دود از بینیش، تازه متوجه سیگار نیمه سوخته میون انگشتاش شدم. موهامو پشت گوشم فرستادم و سلام آرومی زیر لب حواله ش کردم.

ایستاد و به جای جواب با صدای خش داری پرسید:

_ چرا موبایلتو جواب نمی دی؟

نگاهم رو با مکث از کاناپه ی شیری رنگ با کوسن های زرشکی گرفتم. خسته بودم و آریانا آخرین کسی بود که دلم می خواست باهاش بحث کنم.

_ متوجه زنگ خوردنش نشدم!

زیرش انگار کبریت کشیدن که اون طور گر گرفت، سیگار نصفه و نیمه شو پرت کرد توی جا سیگاری و به طرفم قدم برداشت:

چه خوبه عاشقی
_ همین؟ پنج ساعته از وقت مشاوره ت گذشته و پیدات نیست، گوشیت زنگ می خوره و جواب نمی دی و همین. اصلا برات مهمه یکی نگرانت می شه سرکار خانم؟

صدای بلندش، باعث شد چشمام کوتاه بسته بشن، یک رکابی تنگ و بی آستین پوشیده بود که طرح خالکوبی عقاب مانند بازوشو خوب نشون می داد. عقابی که من همیشه از طرحش می ترسیدم:

_ سرم داد نزن!

خواست طلبکارتر از قبل چیزی بگه که دستمو بالا آوردم، این که من همیشه دختر لوسی بودم که در مرکز توجه قرار داشت، بیشتر در این شرایط اذیتم می کرد. من از این چشمه ی جوشان اشک و ناتوانیم در کنترلش بیزار بودم:

_ دیگه سرم داد نزن چون دیگه هیچ کس نیست از من دفاع کنه... نه مامان، نه بابا و نه آرشا...

همه ی طلبکاریش در عرض چند ثانیه نابود شد، جاشو یه حس گنگ اما پر درد پر کرد که در مرکز چشماش نشست. دستش جلو اومد:

_ مانیا.

بی حرف از کنارش عبور کردم، از پله ها بالا رفتم و صدای پر از ناله ش که زمزمه کرد فقط نگرانت شده بودم رو نشنیده گرفتم. روز سختی رو پشت سر گذاشته بودم و بیش تر از هرچیز به تنهایی و دیدین عکس های قدیمی احتیاج داشتم.

از دست دادن دو حالت داشت، گاهی عزیزی می رفت و تو این رفتنو قبول می کردی و گاهی در عین رفتن همیشگی، نمی تونستی باورکنی و مرتب منتظر این بودی از خواب بلند شی و سعی داشتی با فکر کردن بهشون، به ذهنت بقبولونی که حق نداره این رفتنو باور کنه!

آدمایی که گرفتار این نوع دوم می شدند، همیشه توی یک انتظار تلخ غوطه ور می شدند. انتظاری که نه انتها داشت و نه آرامش.

آدم های نوع دوم... آدم های زمین خورده و تنهایی بودند.

درست مثل من و شاید درست مثل آریانا!

تایمز، در دل لندن مثل یک شاه راه مهم، می گذشت و می درخشید!

خیره شده بودم به آب و دستامو در هم گره زده بودم. باد میون موهای طلایی رنگم پیچیده بود و چشمام، غم غریب دل کندنو توی خودشون جا داده بودند. صدای رافائل، درست زیر گوشم بلند شد:

ـ از خیرگی به تایمز خسته نشدی؟

لب هامو با زبون خیس کرده و آهی کشیدم. حتم داشتم وقتی برم حتی دلم برای انگلیسی حرف زدن هم پر می کشه:

ـ دلم واسه این شهر، با این هوای ابری و مه گرفته تنگ می شه!

دست هاش دور شونه هام پیچیدند و من حین تکیه زدن به بدنش چشم بستم:

ـ مظلوم نباش لطفا!

تلخ لب زدم:

ـ چرا این طوری شد رافائل؟

جوابی نداد، به جاش روی سرم رو بوسید و صدای دنیل رو، با همه ی بی حوصلگیش درآورد:

ـ ما چرا داریم عین افسرده ها رفتار می کنیم، تو حتما بهمون سر می زنی دختر ایرونی مگه نه؟ قرار نیست بری و پشت سرتم نگاه نکنی.

با دست قطره اشک گوشه ی چشمم رو پاک کردم و تند سری تکون دادم:

ـ البته که من برمی گردم. من این جا به دنیا اومدم و خودمو شهروند این کشور می دونم.

رافائل به جلو خم شد، دست روی زانوهاش قرار داد و با چهره ای درهم نجوا کرد:

ـ وقتی برگشتی، مثل قبلت باش... شیطون، جسور و پر از امید.

چه خوبه عاشقی
مثل قبل؟ مثل وقت هایی که هر هفته به پارک ریچموند می رفتم تا گوزن ها رو تماشا کنم و توی سالن مدرسه ی سلطنتی باله به اجرای بالرین ها بنشینم و سعی کنم ازشون تقلید کنم؟ یا صبح های یکشنبه که توی بوشی پارک مسابقه ی دوچرخه سواری می ذاشتیم و من با جرزنی، از همه جلو می زدم؟ یا شاید هم وقت هایی که از درخت ها بالا می رفتم و داد همه رو در می آوردم تا راضی بشم پامو روی زمین بذارم. روزهایی که با همه ی شیطنت هام، کتاب های سنگین پزشکی رو مقابلم قرار می دادم و با امید برای یک پزشک خوب شدن، می خوندم و با کسب نمره های بالای کالج، بچه ها رو به رستوران هدون دعوت می کردم. فیش اند چیپس و بیف استراگانف می خوردیم و با خنده تا آخر شب، کنار هم وقت می گذروندیم.

اون روزها خیلی دور بودند، من واقعا شک داشتم بتونم باز به اون میزان حال خوب برگردم. با این حال برای راحتی خیال این دوستان قدیمی و همیشگی سری تکون دادم. مارتا و کتی، همراه نیلوی رنگ پریده اطرافم قرار گرفتند و دخترانه در آغوش هم فرو رفتیم. پسرها هم دست روی شونه هامون گذاشتند و من به این فکر کردم، ایران... قراره چطور جای این عزیزانم رو برام پر کنه.

سعی کردم لبخند بزنم، روز آخر بود و نمی خواستم به این شیوه تموم بشه!

قطعا بعد ها وقت زیاد داشتم تا یک تنه غصه ی همه ی این اتفاقات رو بخورم.

کف دست هامو بهم کوبیدم و بلند گفتم:

_ اوه پاشین، امروز روز آخره و باید کلی کار انجام بدیم، بریم سوارکاری... بریم تا من یک عکس یادگاری از سربازای گارد سلطنتی بگیرم و البته اگه برسیم به دیدن منشور کورش هم بریم. می خوام وقتی رفتم ایران خیالشونو راحت کنم که منشور صحیح و سلامت سرجاشه!

لحنم باعث شد لبخندی هرچند کمرنگ روی لب اون ها هم بنشینه و بلند بشن. به هرحال اون ها هم دوست نداشتند آخرین روزی که من در این کشورم با غم تموم بشه! مثل تمام سال هایی که از این رفاقت می گذشت و ما با ملیت ها، دین و اعتقادات مختلف کنار هم تلاش کرده بودیم که به هم کمک کنیم!

این آخرین کمکشون به من تا مدت های طولانی بود.

چه خوبه عاشقی
کمک برای ساختن یک خاطره ی خوب... از آخرین روز حضورم در کشوری که هجده سال... درونش زندگی کرده بودم.

الحق هم، کمک بزرگی بود!

چون من دیگه واقعا فراموش کرده بودم بعد عزیزانم، چطور می تونم یک خاطره ی خوب برای خودم بسازم.

****

آریانا آخرین چمدونم رو میون دست هاش گرفت و بعد نگاه مردد، جدی و غمناکی به من از اتاق خارج شد. پالتوی پاییزه ی تنم رو روی پلیور مشکی رنگم تن زدم و برای بار آخر، درون آیینه ی اتاقم به تصویرم خیره شدم.

تصویر منعکس شده داخل چشمام اصلا شبیه خودم نبود، انگار یک غریبه داخل قاب نسکافه ای آیینه به من نگاه می کرد. موهای طلایی رنگم و پشت گوشم فرستادم و غریبه ی داخل آیینه هم همین کارو انجام داد. چشمای سبز رنگم رو کوتاه روی هم گذاشتم و باز هم غریبه، یک تقلید بی سرانجام انجام داد. دستم رو بالا آوردم، روی گونه ی رنگ پریده م قرار دادم و دست غریبه هم بالا اومد. به روی غریبه پوزخندی زدم و اون هم، با چشماش منو به سخره گرفت. چرخیدم... غریبه ی داخل آیینه هم چرخید و پشت به هم، به اتاق زل زدیم.

" _ می خوام رنگ دیوارا صورتی و آبی پاستیلی باشه. یک خرس بزرگ هم کنار تختم قرار بگیره، اوه خدای بزرگ نزدیک بود یادم بره... تختم و حتما دونفره بسازن. می دونین که عادت دارم توی خواب غلت بخورم. کتابخونه هم کنار در قرار بگیره. با چوب های سفید و براق!

بابا با لبخند، سری تکون داد و بعد رو به نگاه پر برق و زیبای مامان نجوا کرد:

_ شاهزاده خانم، توقعاتشون بالاست!

مامان خندید، دستش رو روی شونه م قرار داد و به قسمتی از دیوار اشاره کرد:

چه خوبه عاشقی
ـ این قسمت رو هم آیینه باید کار کنیم. این طوری هروقت از خواب پا می شی می تونی صورت خوشگلتو ببینی. برای یک خانم خیلی مهمه که ظاهرش، همیشه مرتب باشه و آیینه می تونه دوست خوبی برای تو باشه! این طور نیست؟

با ناز منحصر به فردی، به چین های دامن کوتاهم دست کشیدم و موهای بافته شده م رو لمس کردم:

ـ این بهترین پیشنهاده مامان، راستی، کی می تونم از رژ لب استفاده کنم؟

هردو بلند خندیدند و بابا، منو به مرکز اتاق بزرگی که قرار بود توی خونه ی جدید تصاحبش کنم کشید:

ـ فکر می کنم آیینه رو باید زودتر از همه چیز نصب کنیم، اون وقت هر روز صبح خودتو می تونی بهتر نگاه کنی و ببینی که چقدر زیبایی و به هیچ رژ لبی احتیاج نداری!"

پرتاب شدنم از دل خاطره ی شیرین هشت سالگیم، به اتاقی که هنوز دیواراش پاستیلی بود، پرتاب دردناکی بود! نگاهم از روی کتابخونه، خرس بزرگ و تخت دونفره م عبور کرد اما دیگه دلم نمی خواست بچرخم و توی آیینه یک دروغ ببینم. پشت به همون آیینه قدم هامو همراه خودم کشیدم و از اتاق بیرون رفتم. درش رو بستم و با قفل کردنش، کف دستم رو روی چوب در قرار دادم.

تموم شدن همین شکلی بود، با بستن یه در، زدن قفل بهش و گذاشتن ثانیه ای کف دستت به رسم خداحافظی روش... سرم رو با بغض تکون دادم و حین پایین اومدن از پله ها نگاهم رو دور تا دور خونه چرخوندم.

می شد آدم ها دلبسته ی اشیاء هم بشن! مثل منی که می دونستم دلتنگ کاناپه، باکس فیلم های زیر تلویزیون، صندلی مخصوص خودم پشت میز ناهارخوری، مجسمه ی فرشته ی بالدار محبوب مامان و تمام اشیای ریز و درشت این خونه می شدم. بدون این که اجازه بدم، این نگاه ها سست ترم بکنند ، قاب عکس خانوادگی کوچیکمون رو از روی میز کنار مبلمان برداشتم و رو به نگاه منتظر آریانا که کنار در ایستاده بود و شاید بغضشو پشت اخم هاش پنهان می کرد سری به تأسف تکون دادم. تأسف برای رسیدنمون به این نقطه ی دردناک...

چه خوبه عاشقی
هردو از خونه خارج شدیم، از حیاط چمن کاری شده گذشتیم، پرچین های سفید رو رد کردیم و سوار تاکسی مخصوص فرودگاه، چشمامون رو به روی خونه ی ده ساله مون و تمام خاطراتش بستیم.

صدای آریانا، مثل تمام این سه ماه خش داشت.

_ تموم شد!

سرم رو با بغض تکون دادم، لندن هواش ابری بود، شبیه قلب من، ماشین از محله ی هایگیت دیگه خارج شده بود:

_ آره... تموم شد!

دستش رو روی دست های یخ زده ی من قرار داد و نگاه من تا صورتش امتداد پیدا کرد، برعکس من و آرشا ارتباط ما دوتا باهم هیچ وقت خوب نبود. با این حال در تمام این سه ماه که اون ها رو از دست داده بودیم خوب درک کرده بودم که تنها عضو خانواده م همین پسر همیشه خشک و جدیه، آریانا بیش تر از همه ی ما از مردم این کشور تأثیر گرفته بود و خلق و خوی غربی داشت:

_ شاید ایران، واقعا به ما بیش تر کمک کنه!

سرم پایین افتاد و به دست هامون خیره شدم:

_ شاید!

دستش رو از روی دستم برداشت و بعد، لبخند محو و کوتاهی زد:

_ از پسش برمیایم.

نفسمو عمیقا از سینه م بیرون فرستادم. ما همیشه در صحبت های خانوادگیمون از زبان فارسی استفاده می کردیم و همین امر باعث نگاه های عجیب راننده ای شده بود که به یک گوشش گوشواره انداخته بود:

_ تو این طور فکر می کنی؟

خیلی جدی به بیرون زل زد و این بار، به جای جواب فقط سری تکون داد. من هم با مکث از نیمرخش نگاه برداشتم و با خیرگی به مناظر لندن، چشم هام خیس شدند.

چه خوبه عاشقی
فرودگاه هیتو، شلوغ ترین فرودگاه لندن بود. ازدحام جمعیت باعث شده بود با کلافگی، گوشه ای بایستم تا خود آریانا کارها رو انجام بده. پرواز مستقیم نداشتیم و قرار بود اول، به ابوظبی بریم. خوب می دونستم این پروازها قراره خیلی خسته م کنند و چشمام، بعد شب های طولانی خوب نخوابیدن می سوختند.

برای من ملاقات با آدم هایی که فقط یک بار در نه سالگی دیده بودمشون، سخت بود. ما هیچ وقت جز همون یک بار همراه مامان و بابا به ایران نرفتیم. اون ها هم نیومده بودند. درک این که چرا این اتفاق نیفتاده بود سخت بود اما مهم هم نبود. من قرار بود برم به مملکتی که خیلی ازش چیزی به یاد نداشتم و البته پیش افرادی که تصاویر ذهنیم ازشون اندک بود و خلاصه می شد به تماس های تار و ناواضح تصویری، یا صداهای پشت تلفن.

وضعیت آریانا بهتر بود، بعد فوت مامان و بابا و آرشا توی اون تصادف شوم، وقتی من از شوک عصبی توی بیمارستان و تحت مراقبت های شدید بودم همراه با اجسادشون و یک پرواز خصوصی به ایران رفته بود. توی مراسم خاکسپاری حضور داشت و اون ها رو دیده بود. من اما تازه قرار بود باهاشون روبرو بشم، با نگاه های قطعا ترحم انگیزشون و محبت هایی که شک داشتم واقعی باشن.

وقتی کارت پرواز رو گرفت، نفسم راحت تر از سینه م بیرون زد. شلوغی فرودگاه واقعا داشت کلافه م می کرد. تمام طول دو پروازمون چه از لندن و چه از ابوظبی به سمت ایران، سعی کردم با بستن چشم هام اون آرامش گمشده مو توی خواب پیدا کنم. اما وقتی مهمان دار هواپیما به طرفم اومد و در خواست کرد به علت عبورمون از مرزهای جمهوری اسلامی ایران، پوششی روی موهام بندازم.... فهمیدم کار بیهوده ای انجام دادم.

آرامشی در کار نبود.

تمام موهامو زیر یک شال حریر مشکی رنگ پنهان کردم و با فکر به این که حالا توی آسمون ایرانیم، دست هام مشت شد. آریانا و نگاه سنگینش، باعث شد بدون نگاه کردنش لب بزنم:

_ یه قولی بده!

سرش رو تکونی داد، نفسم داغ بود و دست هام سرد.

_ اگه این جا هم آروممون نکرد، برگردیم!

چه خوبه عاشقی
پلک هاشو برای آرامش خاطرم روی هم قرار داد و بعد لندینگ هواپیما، با اخم های درهم بلند شد، پالتومو به دستم داد و من بعد پوشیدنش، با انگشت شصت و سبابه چشم هامو فشردم و با خستگی پشت سرش قرار گرفتم. دریافت چمدون ها و عبورمون از گیت کمی طولانی شد. با این حال همین که پامون به سالن اصلی فرودگاه رسید، قبل از این که آریانا بخواد چشم بگردونه برای پیدا کردن دوقلوهای افسانه ای، من خیلی محکم و ناگهانی در یک آغوش که به طرفم دویده بود فرو رفتم و صدای بغض آلود و بلندی، زیر گوش هامو پر کرد:

_ الهی دورت بگردم من!

صدای مردونه، بم و پر شیطنتی از پشت سر اون دختر بلند شد، دست هامو برای نیفتادنم غیر ارادی دور تن دختری که سخت نبود فهمیدن هویتش پیچیده بودم و نگاهم خیره مونده بود روی مرد جوان، قد بلند و آشنایی که بیش ترین تماس های تصویریم با اون بود.

_ شیوا با این حرکتی که کردی به حتم الان فکر می کنه تمام اقوامش مثل تو وحشی ان و با همین هواپیما برمی گرده و می ره پشت سرشم نگاه نمی کنه!

شیوا... خاله ی بیست و چهارساله و جوانم، در واقع شیوا و شهاب... دوقلوهایی که مامان همیشه بهشون می گفت افسانه ای! چشم از تصویر جذاب شهاب برداشتم و اجازه دادم خاله ای که در آغوشش احساس غربت نمی کردم راحت رفع دلتنگی کنه! آریانا و شهاب توی آغوش هم فرو رفتن و شیوا بالاخره عقب کشید. چشم هاش سرخ بودند:

_ خفه شو لطفا شهاب! عزیزم، عزیزدلم... خوشگلم... خوش اومدی!

به لب های خشکم حرکتی دادم.

_ ممنونم!

دوباره خواست منو توی آغوش بکشه که شهاب با گرفتن بازوش، مانعش شد. اونو کنار زد و خیلی نرم، منو به بغلش هدایت کرد:

_ ای جونم، فسقل خانم چه بزرگ و خوشگل شده.

انگار بین این خواهر و برادر، قراری بود که حرفی راجع اتفاقات افتاده نزنن. چهار نفر آدم مشکی پوش که مقابل هم بودیم و سعی داشتیم بگیم اتفاق خاصی نیفتاده و ما یک سفر بی برنامه و از روی خوش خیالی به این سرزمین داشتیم. بازی جذابی نبود اما، راحت تر از توضیح احوالم به نظر می رسید:

_ لطف داری!

لحن سنگینم، باعث شد لبخند غمگینی بزنه و بعد بوسیدن موهام ازم کمی فاصله بگیره. شیوا هم از آغوش آریانا بیرون اومد و با پشت دستش، اشک هاشو پاک کرد.

_ خب، بریم عمارت که همه منتظر شمان. تا حالا صدبار زنگ زدن.

نگاهم روی آریانا چرخ خورد، با اخم دستشو پشت کمرم گذاشت و خواست حرکت کنم. دست شیوا، دست چپم رو محاصره کرد و شهاب کمی جلوتر از هممون حرکت کرد. توی پارکینگ فرودگاه با رسیدنمون به یک سانتافه ی سفید رنگ، دزدگیر ماشینو زد و در عقب رو باز کرد:

_ بفرمایین!

معذب لبخندی زده و بعد نشستم. شیوا هم کنارم قرار گرفت و آریانا روی صندلی جلو جاگیر شد. نگاه شیوا به نیم رخ من چسبید و لب زد:

_ خوبی خاله قربونت برم؟

این دقیقا همون چیزی بود که من ازش فراری بودم، جواب به این سوال عجیب سخت بود. ماشین از پارکینگ خارج شد و من خیره ی مناظر بیرون آروم سری تکون دادم. آهی کشید و همین باعث شد شهاب از آیینه ی جلوی ماشین بهش اخمی کنه. احتمالا سعی داشت بهش بفهمونه انقدر غمگین نباشه و حالمو بدتر بهم نریزه.

_ خب، پروازتون چطور بود؟

به جای من، آریانا جوابش رو با همون صدای گرفته ش داد:

_ پرواز خوبی بود اما احتمالا برای مانیا یکم سخت بود، عادت به پروازهای طولانی نداره.

چه خوبه عاشقی
نگاهشون به طرف من چرخید، دست هامو روی پاهام گذاشتم و زانوانمو بهم چسبوندم:

ـ من خوبم، مشکلی نیست.

آریانا سری تکون داد و شهاب با یک لبخند از آیینه ی جلو خیره م موند:

ـ به هرحال وقتی برسیم و از دروازه ی ملاقات با اعضای خانواده بگذری، می تونی با خیال راحت دوش بگیری و استراحت کنی. شیوا و زن عمو، یک هفتست درگیر آماده کردن اتاقتن!

آماده کردن اتاق؟ ظاهرا همه چیز خیلی جدی بود. دستم رو بیشتر به پاهام فشردم. حتی نتونستم جوابی به این جمله بدم. متوجه بودم که چقدر از سردی من جا خوردن و ارتباط گرفتن براشون سخت تر شده. من دختر اجتماعی و با اعتماد به نفسی بودم اما... دست خودم نبود که خیلی این روزها حوصله ی حرف زدن نداشتم. به خیابون های شلوغ زل زدم.

ـ همه ی خانواده دوست داشتن امروز برای استقبال بیان فرودگاه، اما عموجان گفت شاید دیدن این همه آدم توی فرودگاه توی ذوقت بزنه و برای همین ما نماینده شدیم. خیلی خوشحالم دارم می بینمت عزیزم. از تصاویر اینترنتی خوشگل تری!

عمو جان منظورش به پدربزرگ پدریم بود. مامان و بابا، پسرعمو و دخترعمو بودند. بعد فوت پدربزرگ و مادربزرگ مادریم، شیوا و شهاب پیش عمو و زن عموشون که پدربزرگ و مادربزرگ پدریم به حسابی می اومدن زندگی می کردند. به سختی لب هامو کش دادم. حس می کردم بیش تر توی ذوق اون ها خورده تا من...

ـ ممنون که اومدین!

با محبت شونه هامو گرفت و منو به خودش نزدیک تر کرد، صداش غم داشت و لحنش سعی داشت پنهانش کنه.

ـ چه لهجه ی خوشگلی داری عزیزدلم، مگه می شد نیایم خاله؟

لبخندم کمی واقعی تر شد و صدای شهاب، نگاهم رو به طرف آیینه ی ماشین کشوند. در این حالت راحت می شد چشم هاشو دید:

چه خوبه عاشقی
_ باز عین کوالا چسبید بهش، بابا بذار اول با این چسب بودنت آشنا بشه بعد! دایی جان من ازت عذر می خوام بابت رفتار این خانم.

لحن شوخ و دوست داشتینش حال خوبی به وجودم داد. به خصوص چشم غره ی غلیظ شیوا و حرصش از این جمله... نگاهم توی نگاه آریانا قفل شد و انگار میون این نگاه هر دو داشتیم یک چیز رو دوره می کردیم.

****

توقف ماشین رودرروی یک در بزرگ و دروازه مانند، باعث شد تمام استرسی که با شوخی های جالب این خواهر و برادر از بین رفته بود مجددا برگردن. شالم روی شونه هام سر خورده بود و این خیلی برام اهمیتی نداشت. ماشین با باز شدن در اتوماتیک، روی فضای سنگ فرش و طولانی حرکت کرد. انتهای این فضا یک ساختمون بزرگ و زیبا قرار داشت که با نمایی سفید وسط سبزی اطراف می درخشید. ماشین های زیادی هم اطراف این فضا پارک شده بودند که از زیادی تعداد اعضای خانواده خبر می داد. آریانا زودتر از من پیاده شد و من به این فکر کردم قراره چطور باهاشون روبرو بشم؟

شهاب در سمت من رو باز کرد و من با نگاهی به چشمای مهربونش، پیاده شدم. در ساختمون باز شد و خروج همزمان تعداد زیادی آدم باعث شد هول شده عقب بکشم و شهاب با صدای بلند و خندونی بگه:

_ یواش تر لطفا، مسافرمون ترسید!

کسی وقعی به حرفش نگذاشت و ثانیه ای بعد، من میون آغوش زن کوتاه قامت، تپل و آشنایی فرو رفتم که عطر تن بی نهایت آشناش، چشمامو به بسته شدن محکوم کردند. خوب می شناختمش.

"_ چرا اون طوری نگاهم می کنی دخترم؟

دامن کوتاهم رو مرتب کردم، این کار رو از مامان یاد گرفته بودم و تازگی ها سعی داشتم با تقلید ازش شبیهش بشم.

_ دلتون واسه مامیتون تنگ شده؟

خندید، آریانا و آرشا هم از نوع لفظی که به کار برده بودم لبخند زدند و مامان، دستشو روی شونه م گذاشت. جواب بابا برام جالب بود.

ـ خیلی زیاد، برسم حسابی باید عطر تنشو بو کنم. دلتنگم برای این بو...

ابرومو بالا فرستادم، خودم رو به مامان چسبوندم و آرنجمو روی زانوش گذاشتم. تاکسی فرودگاه داشت مارو می برد به سمت آدرسی که بابا داده بود.

ـ مامی تون بوی خاصی می دن؟

آرشا از خنده شونه هاش لرزید و بابا به جای خندیدن، رنگ نگاهش پر از محبت شد. چشماش رو یک بار باز و بسته کرد و عینکش رو با انگشت عقب فرستاد:

ـ همه ی مامانا یه بوی خاص می دن! یه بو که فقط برای بچه هاشون قابل فهمه."

چشم هام با یاد این خاطره تر شدند و مادرجون، منو توی آغوشش تاب داد و با صدای بلند گریه کرد. نفس کشیدم... به جای بابا، خاطراتش و به جای خودم که دلم تنگه بوی مادر خودم بود.

ـ عزیزم، دخترکم... خوشگلم، امانت امیرمحمدم... من بمیرم برای تو، بمیرم برات مادر!

همه متأثر از این وضعیت با چشم های غم گرفته و بعضا خیس، تماشامون می کردند، آریانا توی آغوش پدرجون بود و اون هم داشت به روش خودش به اون خوش آمد می گفت. عمه سحر رو هم خوب می شناختم. با نگاهی خیس جلو اومد، همین هفته ی قبل تماس اینترنتی داشتیم. زیر بازوی مادرش و گرفت و با عقب کشیدنش، خودش منو توی آغوش گرفت. بلند تر زیر گریه زد و شهاب با ناراحتی نجوا کرد:

ـ تو رو خدا دل این دوتا رو خون نکنین این شکلی!

عمه سحر سعی کرد خودشو کنترل کنه و چندین و چند بارصورتمو بوسید. از این کار بدم می اومد اما به خاطر محبت دوست داشتنیش عقب نکشیدم. پدر جون این بار به طرف من اومد و مادرجون سمت آریانا رفت. من این مرد استوارو خوب به خاطر داشتم. توی سفر نه سال پیشمون به ایران هم همین شکلی بود... فقط برق نقره ای موهاش انقدر پررنگ تر نبود. نگاهش شبیه بابا بود، حتی قد نوع راه رفتنش با اون عصای گرون قیمت...

چه خوبه عاشقی
دور چشم های چروک خوردشو از نظر گذروندم و با دیدن برق توی چشم هاش برای بغل کردنش خودم پیش قدم شدم. محکم منو به خودش فشرد، فریاد استخونام بلند شد و صداش، باعث شد شونه های منم بلرزه.

_ خوش اومدی بابا، خوش اومدی امانتی محمدم!

محمدم! بابا همیشه می گفت پدرش اونو محمد صدا می کرده و من برای لوس کردنم پیشش، گاهی بهش می گفتم بابا محمد، چشمای اون تر می شد از دلتنگی و می گفت مثل مامان با ناز این اسم رو صدا می کنم. اصلا تصور این میزان محبت و استقبالو نداشتم. خاله شبنم به حدی توی بغلم گریه کرد و زار زد که بی حال شد و به کمک همسرش عقب رفت، عمو امیرعلی و دایی شایان و همسرانشون هم با همون محبت ناب ما رو توی آغوش گرفتند و من خسته از این معارفه ی طولانی بعد رهایی از آخرین آغوش همراه شهاب، به طرف جوون هایی که عقب تر ایستاده بودند راهنمایی شدم.

_ خب حالا که شش خوان رستمو رد کردی، تو رو با خوان هفتم آشنا می کنم. آریانا مدتی که اومد ایران باهاشون خوب آشنا شده اما می خوام از تو بپرسم، می تونی خودت تشخیص بدی کی به کیه؟

نگاه خسته م رو بدون هیجان روی چهره های مشتاق چرخوندم، این پوشش تیره ی مشترک... کامم رو تلخ می کرد. شاید با بزرگ ترها از طریق تماس در ارتباط بودم اما با بچه هاشون هیچ وقت جز دیدار نه سال پیش ارتباطی نداشتم. خواستم بگم که نمی تونم و خودش معرفی کنه تا هرچه زودتر داخل بریم و از این عذاب رهایی پیدا کنم اما همین که نگاهم توی نگاه رنگی، پر از شیطنت و جذاب مقابلم قفل شد، حرفمو قورت دادم.

نگاه جسوری که خیلی آشنا بود!

به آشنایی خاطره ی اولین و تنها سفرم به ایران...

"_ چرا اومدی بیرون دخترک؟

با وجود این که تنها نه سال داشتم اما به شدت بیزار بودم که کسی بهم بگه دخترک!

کوتاه نگاهش کردم و سرم رو چرخوندم. هربار سرم تکون می خورد موهایی که

مامان برام خرگوشی بسته بود تکون نرمی می خوردند و با برخورد به گونه م، حالم رو

چه خوبه عاشقی
خوب می کردند. برای من گشتن توی باغ جذاب تر از این بود که بخوام بین اون همه

آدم بنشینم و میوه بخورم. با دیدن پسر قد بلند و درازی که بابا گفته بود پسرعموی منه ابروم بالا پرید. حدودا بهش می خورد بیست سالش باشه. سوالشو دوباره تکرار کرد و من به جای جواب به درخت اشاره ای کردم:

ـ می تونی کمک کنی برم بالای درخت؟

ابروش بالا پرید و نگاهش پر از خنده و بهت شد. نگاهش از روی دامن تنگم رسید به چشم هایی که اصلا شوخی نداشتند:

ـ دوربین مخفیه بچه؟

حرفش رو نفهمیده بودم، هنوز با خیلی از اصطلاحات ایرانی آشنا نبودم اما با همه ی بچگیم فهمیدم حرفمو باور نکرده. متاسف سری تکون دادم و سعی کردم خودم بالا برم. سریع جلو اومد:

ـ هی وایستا، جدی جدی داری می ری بالا؟

بدون جواب بهش، کمی پریدم و با گرفتن شاخه ی پهن درخت پاهامو بالا کشیدم. زبری تنه ی درخت، کف دستمو اذیت می کرد اما با این حال پاهامو قلاب کردم و با کمی تلاش بالا رفتم، تمام سختیش به خاطر دامنم بود که پایینش با اتصال به شاخه ی درخت نخ کش شده بود. بی اهمیت بهش، روی شاخه نشستم و پاهامو تاب دادم. با چشم های گرد نگاهم می کرد. خندیدم و اون کمی جلوتر اومد:

ـ تو انگلیس به دخترا از درخت بالا رفتن یاد می دن؟

جوابی ندادم، سری تکون داد و با یک پرش خودش هم بالا اومد و کنارم روی شاخه نشست. درخت کهنسال و قدیمی ای بود و خوب می دونستم توانایی تحمل وزنمون رو داره. کنارم که نشست موهای خرگوشی بسته شدمو کشید:

ـ کوچولوی بامزه!

نگاهم از روی خنده ش، به گونه هاش کشیده شد و بدون هیچ حرفی دستمو توی چال گونه ش فرو بردم. متعجب شد اما بعد قهقهه ای زد و من به جاش اخم کردم:

چه خوبه عاشقی
_ منم از اینا می خوام!

با اعتماد به نفس ابرویی بالا انداخت:

_ دیگه زیبایی خوبه خدا درستش کنه!

بلند شدن صدای سازی، هردومون رو ساکت کرد. چشم چرخوندم و با تعجب به قسمتی از باغ خیره شدم که صدای ساز از اون جا می اومد. جایی شبیه یک آلاچیغ، پسرعموی خوش خنده از روی درخت پایین پرید:

_ صدای ساز پوریاست، داره تمرین می کنه... آموزشگاهشون چندروز دیگه اجرا داره. نمی خوای بیای پایین؟

به ارتفاع کم نگاه کردم و بعد با یک پرش، پایین پریدم. برام دست زد:

_ خدایی از جربزه ت خوشم اومد!

کف دست های خاکیمو بهم کوبیدم و سری تکون دادم، این که در نظر یک پسر جوون کارم جالب اومده باشه برام خوشایند بود. شبیه پرنسس ها خم شدم و حین ادای احترام به سبک ملکه ی انگلیس به سمت ساختمون قدم برداشتم."

نگاهم رنگ یک آشنایی دور رو گرفت. خندید و چال گونه هاش، جذابیت و پختگی چهره اش رو بیش تر کرد. مثل اون سال ها لاغر نبود، حالا در کنار قد بلندش، اندام زیبایی هم داشت با یک تیپ منحصر به فرد و نگاهی همچنان شیطون اما مردونه. نفسم رو بیرون فرستادم و زمزمه کردم:

_ آتردین؟

سری خم کرد:

_ خودمم بانوی جوان، مطمئن بودم جذابیتمو از خاطر نمی بری!

اعتماد به نفسش، هنوز هم مثل گذشته بود. ابروم بالا پرید و به پسر کنار دستش اشاره ای کردم. شبیه خودش بود اما با قد کمی کوتاه تر.

_ آترین!

چه خوبه عاشقی
شهاب لبخندی زد و آترین هم همراه با سر تکون دادن و یک لبخند دلنشین بهم خوش آمد گفت. تشخیص این دوبرادر راحت ترین کار ممکن بود. پسرهای عمو امیر علی و پزشکان ارشد خاندان.

_ خب، بد نبود... البته سخت هم نبود. باقی رو چی؟

سرم رو چرخوندم. چشم توی چشم شدنم با پسری جدی با چشمانی مشکی و نافذ، باعث شد یک صدای گیتار توی ذهنم تداعی بشه. باید اعتراف می کردم چهره اش تغییر زیادی کرده بود. صدام از این همه تغییر ناباور بود.

_ پوریا!

با مکث لب باز کرد و با تکون دادن سرش، موهای لخت مشکی رنگش رو روی

پیشونی ریخت. چهره ی عجیبش آن خاصی داشت. تنها موزیسین فامیل که قید

رشته ی پزشکی رو زده بود و برعکس خیلی از هنری ها، تیپ عجیبی و غریبی هم

نداشت. توی نگاهش، رد یک آشنایی قدیمی دیده می شد.

_ خوش اومدین!

صداش... صدای عجیبی بود... درست مثل نگاهش.

با مکث، تشکر کوتاهی کردم. پسر حدودا پانزده ساله ی جمع، یاسین عمه سحر بود، اگر سن و سالش نبود اصلا نمی تونستم تشخیصش بدم. قبل از این که به جانب دخترها نگاهی بندازم دختر زیبا و خوش قامتی به طرفم اومد و با یک لبخند سحر کننده منو توی آغوش کشید و زیر گوشم زمزمه کرد:

_ متاسفم!

دست هامو دورش حلقه کردم. شناختنش سخت نبود. صدای آشناش که این مدت مرتب باهام تماس می گرفت کار و برام راحت کرده بود.

_ آیلین، دختر خاله شبنم!

با بغض درسته ای زمزمه کرد و من نفس عمیقی برای کنترل خودم کشیدم. بعد از معرفی هستی همسر آترین و یلدا دختر زیبای عمه سحر که رفتار سردش، باعث نگاه اخم آلود همه شده بود بالاخره با هدایت دست های گرم مادرجون وارد عمارت شدیم.

خسته بودم و نمی تونستم منکرش بشم. داخل عمارت با گذشته فرق کرده بود. ظاهر تجملاتی تر و براق تری به خودش گرفته و خیره کننده به نظر می رسید. البته تمام این حس ها با دیدن قاب عکسی بزرگ از مامان، بابا و آرشا با اون روبان سیاه دود شد و به هوا رفت.

نگاه خیره م و ایستادن ناگهانیم انقدر در چشم بود که نگاه بقیه رو هم به اون سمت هدایت کنه و صدای گریه ی ریز مادرجون بلند بشه، گریه ای که اذیت کننده بود. نگاهم رو به فضای سنگین شده ی اطراف چرخوندم و لب زدم:

_ می شه بگین کجا می تونم استراحت کنم؟

پدر جون با اخمی که از ناراحتیش نشأت می گرفت سری تکون داد:

_ حتما عزیزم، اصلا حواسمون نبود خسته ای... شیوا اتاقتو بهت نشون می ده. آریانا پسرم... شما هم می تونی برای استراحت بری. همه امشب مهمان ما هستند و وقت برای دیدار زیاده.

نگاه آریانا با اخم ریزی روی من ثابت شد:

_ من فعلا خسته نیستم.

شیوا دستم رو گرفت و با لبخندی خواست همراهش بشم. عذرخواهی ای رو به جمع گفتم و همراهش از پله های مرمر و پر پیچ و تاب سالن بالا رفتم. سالن بزرگ طبقه ی دوم، پر از در های یک شکل بود و مجسمه ها و تابلوهای نفیس که بین دیوار هردو در رو پوشونده بودند. می شد راحت تخمین زد که هشت در در این طبقه وجود داره.

شیوا مقابل یکی از این درها ایستاد و همزمان با باز کردنش کنار کشید تا من داخل بشم.

_ امیدوارم خوشت بیاد!

چه خوبه عاشقی
نگاهم در اتاق بزرگ و نورگیر چرخی خورد، تم اتاق لیمویی و سفید بود. همه چیز به ساده ترین شکل ممکن چیده شده بود اما... هیچ حسی در من زنده نمی کرد. شبیه اتاق یک هتل به نظر می رسید که فقط قرار بود چندروز مهمانش باشم. این همه بیگانگی با این فضا اذیتم می کرد.

_ ممنونم، زیباست!

گونه م رو بوسید و چشماش برق زد:

_ خوب استراحت کن عزیزکم. برای شام صدات می کنیم.

سری تکون دادم، درو بست و من با قدم هایی سست جلو رفتم. با تردید روی تختی که نرم و راحت به نظر می رسید نشستم و شالم رو از روی شونه هام به روی تخت انتقال دادم. حین نگاه کردن به دیوارهای تزیین شده دکمه های پالتوم و باز کردم و بعد از پشت خودم رو، روی تخت پرت کردم.

خنک بود و بی نهایت نرم. چرخی زدم و با بغل گرفتن بالش با اون رویه های ترمه و لطیف سرم رو بین فضای بالش و روتختی پنهان کردم. چشم هامو محکم بستم و بعد... تمام تحمل این چند ساعتم، دوریم از لندن و شهر و کشوری که بیش تر از این جا بهش تعلق خاطر داشتم به شکل چند قطره اشک از چشم هام سرازیر و میون پارچه ی خنک روتختی پنهان شد.

بابا باید این جا کنارم بود، باید بود تا غر می زدم که من این کشورو دوست ندارم و برگردیم، اونم بخنده و بگه که تازه رسیدیم دختره ی لوس... مامان باید بود، بود تا بهم اصرار کنه قبل خوابیدن با این لباس ها روی تخت، دوش بگیرم و لباس راحت بپوشم و من ناز کنم که خسته م، آرشا باید بود... بود تا سر به سرم می ذاشت و به مامان و بابا می گفت خیلی لوسم کردن و بعد آریانا با نگاهش تاییدش می کرد.

این طوری نمی شد، این طوری که انقدر کمشون داشتم که نمی شد. باید چشم هامو محکم تر می بستم، انقدر محکم که خوابم می برد و بعد توی خواب... شاید برمی گشتن. شاید توی خواب، دنیا انقدر زشت و غیرقابل تحمل به نظر نمی رسید.

لالا کن دختر زیبای شبنم

لالا کن روی زانوی شقایق

چه خوبه عاشقی
بخواب تا رنگ بی مهری نبینی

تو بیداری که تلخ حقایق

تو مثل التماس من میمونی

که یک شب روی شونه هاش چکیدم

سرم گرم نوازش های اون بود

که خوابم برد و کوچش رو ندیدم

حالا من موندم و یک کنج خلوت

که از سقفش غریبی چکه کرده

تلاطم های امواج جدایی

زده کاشونم و صد تکه کرده

دلم میخواست پس از اون خواب شیرین

دیگه چشمم به دنیا وا نمی شد

میون قلب متروکم نشونی

دیگه از خاطرت پیدا نمی شد

صدام غمگینه از بس گریه کردم

ازم هیچ اسم و هیچ آوازه ای نیست

نمیپرسه کسی؛ هی در چه حالی؟

خبر از آشنای تازه ای نیست...

به پروانه صفت ها گفته بودم

چه خوبه عاشقی
که شمعم میل خاموشی من نیست

پرنده رو درختم آشیون کن

حالا وقت فراموشی من نیست...

{علی زند وکیلی..لالایی}

****

_ مانیا... عزیزم!

صدای دور و پرتی که توی گوشم نشسته بود، واضح شده بود. حس می کردم دستی میان موهام حرکت می کنه. به سختی پلک های خواب آلودم رو از هم فاصله دادم و با دیدن نگاه قهوه ای رنگ شیوا، دوباره پلک هامو کوتاه بستم.

_ بیدار نمی شی عزیزم؟

خیلی خوش خیالی بود که حس می کردم بودنم توی ایران یک خواب و یک رویاست. سرم به شکل عجیبی تیر می کشید. با انداختن وزنم روی ارنج نیم خیز شده مو نگاهش کردم:

_ ساعت چنده؟

صدای خواب الودم و احتمالا وضع اسفناک چشمام، باعث شد کمی خیره نگاهم کنه و بعد غمگین لبخندی بزنه:

_ هشت و نیم، دارن میز شام و میچینن! چرا پالتوت و در نیاوردی تا راحت بخوابی؟

نگاهم به لباس هایم تنم موند، دکمه های پالتوم فقط باز شده بود. پوزخندی زدم و کامل نشستم و با دست کشیدن میون موهام، عقب روندمشون.

_ باید اول یه دوش بگیرم!

سری تکون داد و به سمت از اتاق اشاره کرد.

چه خوبه عاشقی
_ چمدون ها رو آوردن بالا، یه دوش بگیر و بهمون ملحق شو عزیزم. توی سرویس اتاق همه چیز هست.

نگاهی به چمدون های کنار هم قرار گرفته انداختم. سکوتم رو که دید از روی تخت بلند شد و خیلی آروم از اتاق بیرون رفت. با کرختی سرم رو فشردم و از دردی که توی گیجگاهم پیچید لب گزیدم. هنوز هم خوابم می اومد و چشمام می سوخت.

به سختی ایستادم و حین فشردن گیجگاهم به طرف چمدون ها رفتم. روی زمین بازشون کردم و اولین لباس راحتی که به دستم اومد به همراه حولم برداشته و وارد سرویس شدم.

سرویس داخل اتاق خیلی بزرگ به نظر نمی رسید اما مجهز و شیک ساخته شده بود. سفیدی بی حد کاشی ها، چشم آدم رو می زد. شیر آب گرم رو باز کردم و گذاشتم تا فضای حمام رو بخار پر کنه. لباس های سنگین شدمو از تنم بیرون کشیدم و با پرتابشون توی سبد، کش موهام و باز کرده و زیر دوش قرار گرفتم.

دمای آب بالا بود، پوستم به سوزش افتاد اما ذره ای از جام تکون نخوردم. چشمامو بستم و دستم رو روی کاشی های دیوار قرار دادم. آب داغ از نوک بینیم و سایر نقاط صورتم سر می خوردند پایین و بخار فضا، نفس کشیدن و مشکل کرده بود.

چشم هام سوختند، اشک جمع شده پشتشون و مقاومت سفت و سخت من باعث این سوزش شده بودند. انقدر در اون حالت موندم که صدای ضربه هایی به در بلند شد و نوشن داد کسی وارد اتاق شده.

_ مانی؟

شنیدن صداش باعث شد چشمامو باز کنم. پوستم قرمز شده بود. بینیمو بالا کشیدم و کمی آب سرد رو باز کردم و با برداشتن یک شامپو از ردیف قفسات سعی کردم بدون لرزشی در صدام جواب بدم:

_ الان میام آریانا!

دیگه صدایی نیومد. شامپو رو روی سرم ریختم و همزمان با چنگ زدن موهای بلندم نگاهم به لیف کوچیک و بنفش افتاد. تلخ لبخند زدم و بعد با همون لیف، بدنم رو شسته و بعد پوشیدن حولم... بیرون رفتم. انتظار داشتم از اتاق خارج شده باشه اما نشستنش روی تخت، توی تصورم نبود.

چه خوبه عاشقی
به چشم های قطعا سرخم خیره شد و با یک اخم کمرنگ زمزمه کرد:

_ همه منتظر توهستن!

جلوی آیینه ایستادم و با حرکت دادن کلاه حوله روی موهام، به چشم هام زل زدم. وضعیت خوبی نداشتند.

_ لباس بپوشم میام.

آرنج هاش و روی زانو قرار داد و کلافه به جلو خم شد:

_ کی قراره تموم شه؟

دستم از حرکت ایستاد، کلاه حوله رو پایین انداخته و اجازه دادم موهای خیسم اطرافم رها بمونن. دلم نمی خواست بپرسم چی، چون می دونستم از چی حرف می زنه. آروم چرخیدم و از پشت به میز آرایش تکیه زدم.

_ قراره تموم شه؟

خسته نگاهم کرد، هجده سال خواهر این پسر سی ساله بودم و هیچ وقت انقدر خسته نیدده بودمش:

_ قراره تا آخرعمر عزادار بمونی؟

با درد خندیدم و سرم به عقب مایل شد. سوال بدی رو در وقت بدتری پرسیده بود:

_ این که نمی تونم شبیه تو بی خیال باشم بده؟

_ می فهمی چی می گی؟

رو به نگاه ناباور، خشمگین و مبهوتش کرده و سر تکون دادم، صدام آروم بود تا کسی جز ما دونفری که برای هم مونده بودیم اما دور بود دنیامون از هم نشنوه:

_ توچی؟ می فهمی چی می گی؟

چه خوبه عاشقی
به طرف چمدون بازمونده رفتم، قاب عکس خانوادگیمون، دقیقا روی لباس ها بود. برش داشتم و به طرفش گرفتم، صدام به خاطر بغض دیگه ظرافت نداشت:

ـ ببین، این و ببین... الان کجان؟ چرا نباید پیش ما باشن؟ چرا اصلا این جاییم... چطور توقع داری توی سه ماه یادم بره چی شده و به کجا رسیدیم؟

بلند شد، درد توی مردمک هاش شبیه یک قایق توی رودخونه ای کم عمق، به گل نشسته بود. به طرفم اومد و من با یک نفس عمیق، قاب رو پایین آورده و با دست دیگه م موهای خیسم و عقب فرستادم. به اتاق اشاره کرده و با حال بدی زمزمه کردم:

ـ هیچی سرجاش نیست... هیچی سرجاش نیست آریانا... حتی ماهم سرجامون نیستیم!

دستش روی بازوم نشست و صدای در، نگاه دردمندمون و به سمت چپ چرخوند. شیوا از همون پشت در پرسید نیمخوایم بریم و آریانا جواب داد که الان میایم. بعد هم با رها کردن بازوم و بدون نگاه کردنم، میون موهای پر اما کوتاهش دستی کشید:

ـ لباس بپوش بیا پایین.

رفت و من قاب از دستم سر خورد، افتاد روی همون چمدون باز مونده و من خیره به لبخند آدمای توی عکس، به تلخی چشم بستم.

نبودنشون انصاف نبود.

اصلا نبود.

دلم غمگینه، غمم سنگینه..

چه کردی با این دل بی کینه..

ازت دلگیرم..نگفتی می رم.

نگفتی چیزی، زدی آتیشم..

نموندی پیشم عجب پاییزی.

از پله ها با آرامش پایین اومدم، آرشا معتقد بود راه رفتنم با ناز و کرشمه ی خاصی همراهه و اگر می خواست اذیتم کنه می گفت باز مدل وار قدم برداشتی؟ سرم رو تکون کوتاهی دادم تا لااقل چندساعت از ذهنم خارج بشن. شب وقت زیادی داشتم که بتونم بهشون فکر کنم و خاطراتمون دوره بشن.

از روی سروصداها جهت سالن غذاخوری رو پیدا کردم. با ورودم همه لبخندی زدند و سرو صدا کم تر شد. تقریبا همه ی اعضایی که وقتی اومدیم حضور داشتند، هنوز بودند. مادرجون سریعا ایستاد و با محبت عمیقی به کنار خودش اشاره کرد:

ـ اومدی خوشگلم؟

به طرف صندلی ای که بیرون کشیده بود قدم برداشتم و با یک عذرخواهی از جمع بابت معطل شدنشون، کنارش قرار گرفتم. روی موهام بوسه ی خیلی محکمی زد و بعد کمی مایل به طرفم نشست:

ـ چی بریزم برات عزیزم؟

از این نوع مرکز توجه بودن معذب شده بودم، لبخند نرمی زده و به ظرف مرغ های سرخ شده که نزدیکم بودند اشاره ای کردم، خیلی سریع یک تکه ران مرغ داخل بشقابم گذاشتم:

ـ زحمت نکشین، خودم می کشم.

با محبت بازوم و نوازش کرد و با یک دلتنگی عجیبی به نیم رخم خیره شد. اصلا غذا خوردن در این شرایط برام آسون نبود اما تلاش کردم تا پایان فقط سر به زیر بندازم و به این فکر نکنم که نگاه اکثر افراد تقریبا به من و آریاناست. بعد تموم کردن رون مرغی که به شکل باب طبعی طبخ شده بود چنگالم رو توی کاهوهای خورد شده فرو بردم. مامان همیشه دوست داشت تا اخرین لحظه سر میز بنشینیم تا تمام اعضای خانواده غذاشون رو تموم کنند. عادتی که در وجود ماهم شکل گرفته بود و تو این موقعیت افتضاحی که میل به تنهایی توی وجودم بیداد می کرد باید ادب رو به جا می اوردم.

چه خوبه عاشقی
بالاخره با کنار کشیدن پدرجون، باقی هم بلند شدند و من هم با تشکر کوتاهی برخواستم. خیلی کوتاه اجازه خواستم برای پیاده روی بعد شام به باغ برم و هرچند نگاه ها ناراضی بود و شاید توقع داشتند که کنارشون بنشینم اما هیچ کس حرفی به مخالفت به میون نیاورد.

شنل بافتی دور بدنم پیچیدم و بعد، از ساختمون خارج شدم. چراغ های باغ همگی روشن بودند و سرما و عریانی درخت ها با سبزی کاج ها، ترکیب زیبایی ساخته بود. سه قدم به جلو برداشتم و بعد به طرف چپ باغ چرخیدم.

باید می نشستم و کنارشون لبخند می زدم، تشکر می کردم که تا حالا به خاطر ما این جا موندند و بعد به سوالاشون جواب می دم. شاید هم کمی با همه ی زن ها بغض می کردیم و یاد و خاطره ی عزیزانمون زنده می شد. قطعا در اون صورت من می شدم یک دختر قوی و کنار اومده با مرگ اعضای خانوادش. یک دختر مبادی آداب و دوست داشتنی.

در حقیقت اما نمی تونستم حتی یک ثانیه کنارشون بنشینم، نمی تونستم جواب لبخندهاشون و بدم و حتی نمی تونستم تضمین کنم بعد بغضشون، من زار نزنم. نمی تونستم تشکر کنم چون حتی دلم نمی خواست حرفی بزنم. من نمی تونستم و نمی خواستم که این کارها رو انجام بدم.

با رسیدنم به آلاچیغ، پام و روی سطح چوبیش قرار داده و روی نیمکت سردش نشستم.

تنم لرز ریزی گرفت و شنلم رو محکم تر دورم پیچیدم. باد با عبور از میون موهای نمدارم، باعث تیر کشیدن شقیقه هام شد. چشم هامو اما نبستم. همون طور نشسته و خیره به نهال کاج سوزنی که در معرض دیدم بود خودم رو به جلو و عقب تاب دادم.

گاهی که تنبلیم می اومد موهام و بعد حمام خشک کنم، آرشا خودش این کار و برام انجام می داد. حالا اما نبود و من با یک لجبازی احمقانه دلم می خواست موهام تا ابد خیس و نمدار بمونن.

چشم هامو کوتاه بستم، از حرکت دادن بدنم دست کشیدم و سعی کردم نفس عمیق بکشم. دستم روی گردنبندم حلقه شد و پاشنه ی یکی از پاهام از زمین فاصله گرفت. خیلی کمشون داشتم.. خیلی زیاد...

_ چرا تنها نشستی؟

تکون ریز بدنم، به خاطر شوکی بود که از شنیدن این صدا بهم دست داد. کوتاه سرم رو چرخوندم، انتظار نداشتم کسی بخواد این خلوت و ازم بگیره. دست هاش و توی جیب شلوار کتانش فرو برده بود و با نگاه نافذش، زل زده بود به من. تاریکی بخشی که نشسته بودم این امکان رو می داد که بتونم با پلک زدن، قبل جلب توجهش اشک های جمع شده در چشمم رو محو کنم.

_ تنهایی رو دوست دارم.

دستش و از جیبش درآورد و وارد آلاچیغ شد. کف چوبی آلاچیغ از برخورد قدم هاش صدایی داد. با فاصله ی قابل قبولی از من، روی نیمکت نشست و آرنج دست هاشو روی زانوهاش قرار داد. نگاهش به قسمتی از کفپوش چوبی بود:

_ تنهایی دوست داشتنی نیست دخترعمه!

نفس عمیقی کشیدم. صداش، شبیه صدای آب بود. یه حجم شنیداری پر از آرامش.

_ شما چرا اومدین بیرون؟

دقیق نگاهم کرد، خیلی واضح این پیام و بهش رسونده بودم که دلم نمی خواد راجع بهش حرفی بزنم. برای من سخت بود بنشینم و بگم تنهایی رو دوست دارم چون توی تنهایی، راحت تر می تونم خیلی چیزها رو تصور کنم. مثلا تصور بودن مامان، بابا و آرشا، لبخندشون و تمام دیالوگ های دوست داشتنیشون توی تنهایی راحت بود. آدم ها وقتی کنارم قرار می گرفتند، انگار این تصور مه و مات می شد و دیگه وجود نداشت. تنهایی دوست داشتنی نبود اما وقتی تنها دست آویز برای رفع دلتنگی به حساب می اومد دوست داشتنی می شد.

_ این جا رو دوست نداری؟

این سوال عجیب و ناگهانی، باعث شد بیش تر سردم بشه. انگار منشأ این سرما، کلمات و واژه های داخل این سوال بودند.

_ پوریا شما، چرا این سوالات و می پرسی؟

دست هاش و دو طرف بدنش قرار داد، درست روی سطح چوبی نیمکت. خوب نگاهش کردم. چهره ی شرقیش، برای نگاه من که عادت کرده بودم به دیدن ظاهر غربی جدید بود. موهای حالت داده به

سمت بالای صورتش، پیشونیش و کشیده نشون می داد. بینی کشیده و متناسبی داشت، چشم هایی به شدت تیره و رنگ پوستی گندمگون. جوابی که داد، شاید جواب سوال من نبود اما خب... شبیه یک داستان کوتاه شیرین به نظر می رسید، شبیه رویاهای صورتی، نمی دونم این حس به خاطر صداقت کلامش بود یا اون تن صدای خاص:

_ قبول دارم که آدمای داخل اون خونه آدم های عجیبی هستند، عادت های عجیبی هم دارند. برای تویی که هیچ وقت کنارشون زندگی نکردی شناختشون سخته اما خب..منی که از وقتی چشم باز کردم وسط این آدما بودم خوب می دونم چقدر در نگاه اول می تونن عجیب و غریب باشن و بعد، وقتی بشناسیشون عزیز می شن. مادرجون و پدر جونت یه عادت بامزه دارن، اونا هیچ وقت و هیچ شبی رو بدون هم سر نکردن. بعد گذشت این همه سال از زندگیشون، همشه با محبت خاصی باهم حرف می زنن و هر آخر هفته به شکل نامعلومی غیبشون می زنه.

ناباور نگاهش کردم، شاید رنگ کمرنگ خنده رو توی چشم هام دید که خودشم محو آروم خندید. سرش رو تکونی داد و با انگشت روی گونه شو خاروند:

_ حق داری باور نکنی اما عین واقعیته، هنوز هیچ کس کشف نکرده اونا کجا می رن اما خب، عادت کردن که پنجشنبه ها تا عصر دنبالشون نگردن. زنای این خونه کلا عجیب و دوست داشتنی هستن. تقریبا اکترشون تحصیلات بالایی دارن، اما خب...با این حال خانه دارن. جذاب ترین بخش زندگیشون جمع شدن دور هم، صحبت از آرایشگرا و فروشگاه های لباس و دستورات آشپزیه. همشون با وجود وضع مالی خوب، خودشون آشپزی می کنن و دست پختشون در یک رقابت غیر منصفانه باهم عالیه. هیچ وقت نمی شه گفت کدومشون بهترن. چیزی که عجیبه اینه که اونا اصلا به هم حسادت نمی کنن. مادرای مهربون و در عین حال سختگیری هستن و بیش از اندازه نگران...

بدون این که متوجه باشم یک لبخند محو روی لبم خودنمایی می کرد. دیگه دست هام دور تنم تار نبسته بودند و خودم و هیستیریک وار به جلو و عقب تاب نمی دادم. اون هم لبخند داشت، خیلی کمرنگ. سرش رو بلند کرد و نفس عمیقی کشید:

_ برسیم به قسمت آقایون، اونا خونسردترین موجودات این خونن. از نظر خانمای خونه، اونا هیچ وقت نمی تونن درکشون کنن. همشون هم ماجرای عاشقی جالبی داشتند، بابای خود من مامانم و توی رستوران دیده بود. بعد از این که مامان از رستوران بیرون می ره بابا تا دم در خونشون تعقیبش

می کنه. پدربزرگ مادریم به این وصلت راضی نبوده. بابام دقیقا هشت بار رفته بود خواستگاری و بار آخر، پدربزرگم گفته بود دختر و بهت می دم فقط دیگه ریختت و نبینم.

خنده ی هردونفرمون صدا دار شد.

_ اونا همشون جمعه ها قرار دارن که برن گلف بازی کنن. خیلی وقته جز عمو امیرعلیت، هیچ کدوم توی بیمارستان کار نمی کنن. اکثرا تا عصر مطبشونن و شب در خدمت خانواده.

سرش رو کمی تکون داد، دقیق تر نگاهم کرد:

_ جوونای خونه دنیاشون متفاوت تره، تفریح و سفرشون همیشه پابرجاست، سال هاست عادت کردن دورهمی هاشون باهم باشه. شیطنت دارن، سر به سر هم می ذارن اما برای یکی مشکل پیش بیاد همه درگیر می شن و به تکاپو میفتن. شیوا و شهاب و دعواهاشون بخش کمدی ماجراست، اذیت های آتردین هم به کنار...

کمی سر جاش جا به جا شد، دستش روی زانوش کشید و بعد، نگاهش و توی چشم های من قفل کرد، جدی شده بود:

_ چیزی که می تونم بهت بگم اینه که، با همه ی اینا، این خانواده خیلی صادقن. هم حس هاشون و هم حرف هاشون. همشون چیزی رو می گن که تو قلبشونه. رازی که باعث شده این همه سال همه کنار هم بمونن و جز پدر و مادر خودت که از ایران رفتن حتی نتونن یه سفر بدون هم برن همینه. به جای دور موندن ازشون، سعی کن بشناسیشون. جای کسایی که از دست دادی پر نمی شه، اما می شه با محبت هایی که صادقانست کمی اون حس بد و کمرنگ کرد دختر عمه.

لبخندم از بین رفته بود، ذهنم درد می کرد. چشمام و کوتاه بستم:

_ من فقط به زمان احتیاج دارم.

با همون لبخند محوش بلند شد، دستاش و دوباره در جیب شلوارش فرو برد و سری خم کرد:

_ به زمان بله، اما به تنهایی نه.

اشارش به مسیر شروع صحبتمون، اشاره ی هوشمندانه ای بود.

چه خوبه عاشقی
_ مردم گریز ترین آدم این خانواده منم، منی که همیشه توی صدای سازم غرق شدم و تنهایی رو انتخاب کردم دارم می گم که این انتخاب، شاید یه تسکین موقتی باشه اما دائمی نیست.

متوجه حرفش نشدم اما با این حال این جمله، نگاهم وعمیق کرد. باز اون لبخند بسیار کمرنگ اما خاص رو به نگاهم هدیه داد:

_ شب بخیر.

قبل از این که به خودم بیام و جوابش و بدم از آلاچیغ بیرون رفت. رفتنش شبیه خاموش شدن یک پریز برق بود. تاریکی و سرما دوباره برگشت. نفسم رو محکم بیرون فرستادم. انگشت هام و میون موهام فرو بردم و سرم رو پایین انداختم. درد داشتم. از چشم هام، سرم، گلوم و قلبم که می گذشتم می فهمیدم....من کل جونم درد داره.

زمزمه ی آرومم رو شاید فقط برگ های سوزنی کاج و تیر و تخته ی این آلاچیغ می تونستن بشنون.

"نبودن شبیه یه ویروسه، که دردش درمون نداره"

****

_ دیشب خوب خوابیدی خاله؟

شونه رو روی میز قرار دادم و موهام و با هردو دست، از هر دوطرف محکم جمع کردم. تقریبا می شد گفت فقط سه چهار ساعت خواب مفید داشتم و باقیش، با چرخیدن روی تخت و حال بدگذشته بود.

_ بله ممنون.

نفسی بیرون فرستاد، جواب های کوتاه و سردم، مشخص بود که بهمشون می ریخت. از روی تخت بلند شد و پشتم ایستاد:

_ بذار من برات ببندم!

دست هامو پایین انداختم و به تصویرمون در آیینه زل زدم، کش رو دور موهام بست و بعد با کشیدن نوک موهام، محکمش کرد. نمی دونستم چرا باید این موقع به جای دانشگاه و یا بیمارستان پیش من باشه اما خب، با همه ی ناتوانیم در ارتباط باهاش از حضورش ناراضی نبودم.

چه خوبه عاشقی
_ من به آریانا گفتم حتما باید امروز بریم آرامگاه.

لبخند تلخی زد، دست هام و گرفت و محکم فشرد:

_ یک ساعتی صبر کنید بعد می ریم.

_ چرا؟

نفس کشیدنش بیش تر شبیه کشیدن یک آه بود:

_ کسی داره میاد که مطمئنم از دیدنش خوشحال می شی.

خوشحالی برای من شده بود یه فعل بی اهمیت. انگشت شست دستم، گهگاهی قفل می کرد. با دست چپ، لمسش کردم:

_ کی؟

دست هاش و روی شونه هام گذاشت:

_ سورپرایزش و خراب نمی کنم. وقتی اومد و دیدیش، بعد خودمون می بریمتون آرامگاه.

چرخیدم و یقفه ی بلیز جلوباز سیاه رنگم رو صاف کردم. همیشه وقتی می خواستم خودم و درونم رو کنترل کنم یا به یقه ی پیراهنم چنگ می نداختم و یا به موهام دست می زدم. ایستادم و بعد مرتب کردن جلوی موهام، به اطراف اشاره ای کردم:

_من احتیاج دارم یکم خرید کنم.

پیشنهادم براش جذاب بود که لبخندش واقعی تر شد.

_ خاله خانمت عاشق خریده. هرچی می خوای لیست بگیر باهم بریم بخریم.

مثل خودم بود قبل رفتن آرشا، مامان و بابا. پر از هیجان و شور زندگی.

_ چند دست لباس مناسب می خوام، مثلا مانتو یا شال... بعد هم لازم دارم یه میز مطالعه داشته باشم.

_ لباس هات با خودم می ری خرید، اما برای میز فکر کنم کارمون گیر شهاب عوضی میفته.

با وجود لهجه ی کمم در فارسی صحبت کردن، متوجه اصطلاحات و بعضی دشنام های این زبان بودم. لحن شیوا واقعا لحن جالبی بود و من و به یاد شب قبل و توصیف پوریا از این خواهر و برادر انداخت:

_ دوقلوهای جالبی هستین.

من و به خودش فشرد و گونم و بوسید:

_ روت نشد بگی دیوونه ایم.

_ اون که احتیاج به گفتن نداره، هستین دیگه. واضحه.

شنیدن صدا و لحن بسیار آشنایی از پشت سرم، که در جواب شیوا با شوخی این جمله رو بیان کرد باعث شد، تند و سریع سرم رو بچرخونم. شبیه خواب بود، یک خواب شیرین بعد ساعت ها بیداری و غلت زدن. شبیه وقت هایی که هوا گرم می شد، از شدت گرما پتو رو کنار می زدم و خوابم نمی برد. می چرخیدم و با کلافگی می خواستم فقط خوابم ببره و درست وقتی به خواب می رفتم و چشم هام به روی صبح باز می شد خوشحال بودم و حس فاتح یک قله رو داشتم. به چهارچوب در تکیه زده بود و نگاه براقش، روی صورتم نشست.

نگاهی که من خیلی خوب می شناختمش، موهای پشت گردنش مثل همیشه کمی بلند بود، حاضر بودم قسم بخورم ظاهرش از آخرین دیدارمون هیچ فرقی نکرده. نفسم رو محکم بیرون فرستادم و بغض آلود سرم رو تکون دادم:

_ اوه...خدای من، خدای من!

به طرفش که پرواز کردم، تکیه شو از چهارچوب در جدا کرد، دست هاش باز شدند و من با تمام دلتنگی و حال بد و غصه و دردم به آغوشش پناه بردم. محکم من و میون حصار بازوانش حبس کرد و من چشم های خیسم و به پیراهنش چسبوندم:

_ سپهر!

غم، صداهارو زبر می کرد. شبیه دست های پینه بسته ی یک مرد یا صورت آفتاب سوخته ی یک زن دوره گرد:

_ جان دلم جوجه طلایی ؟

"_ کی قراره بیاد؟

نگاه کنجکاوم، میون چهره هاشون گردش کرد و دست آخر، مامان بود که جواب این سوال و داد:

_ سپهر، پسر عمو امیرحسینت، قراره مدتی مهمون ما باشه تا درسش تموم شه.

آرشا پا روی پا انداخت و دستش رو پشت گردن من قرار داد، با لبخند بهش تکیه زدم.

_ منظورتون همون عمویی که خیلی سال پیش فوت شده؟

بابا مجله ی پزشکی انگلیسی زبان میون دست هاش و بست، به من و آرشا نگاه کوتاهی انداخت و بعد، لب زد:

_ بله، همون طور که می دونین عمو امیرحسین شما، به همراه همسرش خیلی سال پیش تو یک تصادف فوت شدن، حالا پسرشون سپهر برای تکمیل دوره های پزشکی می خواد بیاد لندن و پیش ما، انتظار دارم تا مدتی که کنار ماست رفتار مناسبی داشته باشید.

این خبر لااقل برای من خوشحال کننده بود، سال ها دور بودن از فامیل، باعث شده بود گاهی دلم بخواد مثل خیلی های دیگه ارتباطاتم فقط به محدود به دوستانم نباشه و حالا یکی از همین اعضای فامیل که طبق گفته ی بابا خیلی برای همه اهمیت داشت، میخواست مدتی با ما زندگی کنه.

_ از من خیالتون راحت باشه اما این و باید به آریانا بگین که نیست.

بابا با لبخند سری تکون داد، کنایم به رفتار خشک آریانا رو خوب دریافت کرده بود. پاهام و روی پارکت قرار دادم و بعد پوشیدن دمپایی های روفرشیم زمزمه کردم:

_ این پسره کی میاد؟

دست بابا روی شونه م نشست، روی سرم رو بوسید و زمزمه کرد:

چه خوبه عاشقی
ـ اسمش سپهره دخترم. عادت کن که این و یاد بگیری."

ـ لاغر شدی!

کنارم نشسته بود، شیوا هم چند دقیقه ای بود که ما رو تنها گذاشته و از اتاق خارج شده بود. نفس عمیقی کشیدم.

ـ روزای سختی بود.

ـ تلاشم و کردم که بتونم بیام، اما به خاطر مشکل شکایتی که ازم شده بود برام ویزا صادر نشد.

سرم رو تکون دادم، همین که الان هم کنارم بود خوب بود. اومدن سپهر به لندن، شروع روزای زیباتری بود. روزایی که سایه ی حمایتش، مهربونیش و کمک هاش همیشه روی سرم بود. وقتی بعد سه سال و تکمیل دوره ی تخصص خواست دوباره برگرده ایران، دو شبانه روز تب کردم. عادت کردن بهش فقط من و درگیر نکرده بود. کل خانواده به این پسر خوش قلب خو گرفته بودند. سه ماه قبل فوت مامان و بابا، خبر نامزدیش که بهمون رسید، از هممون قول گرفت که برای عروسی خودمون و به ایران برسونیم، قولی که بر گردن خانواده ی من تا ابد باقی موند.

ـ بهم گفته بودی برای سمیناری رفتی شیراز و تا هفته ی بعد نمی تونم ببینمت.

موهام رو پشت گوشم فرستاد، اختلاف سنی پانزده ساله مون هم باعث نشده بود اون نتونه من و درک کنه. نگاهم رو خوب می شناخت.

ـخواستم غافلگیر شی، مگه می شه جوجه بیاد ایران و من توی سمینار پا روی پا بندازم و حرف دل و جیگر مردم و بشنوم.

لبخند محوی زدم، هردو همزمان باهم نفس عمیقی کشیدیم و اون، آرنجش رو روی زانوهاش گذاشت:

ـ خیلی متأسفم.

نگاه هردو نفرمون به قاب عکسی بود که شب، روی پاتختی قرارش داده بودم.

ـ باورم نمی شه که دیگه نیستن.

چه خوبه عاشقی
_ باور نکردنت باعث شده اون دستبند دور دستت باشه؟

نگاهم به زیر افتاد، حدس این که آریانا لااقل به این آدم همه چی رو بگه سخت نبود. سپهر منطقی بود و قابل احترام، همین باعث شده بود چندسالی که لندن پیش ما بود آرشا و آریانا همیشه با اون مشورت کنند. طوری که گاهی من به این میزان محبوبیتش حسادت می کردم. دستش رو روی دستم گذاشت:

_ وقتی بهم خبر داد، صداش طوری می لرزید که واقعا ترسیده بودم.

توی چشماش زل زدم، ما به شکل وحشتناکی باخته بودیم:

_ اون لحظه، هیچ چیز دست خودم نبود.

کمی مکث کرد، بعد سرم رو به طرف خودش کشید. آغوشش من و به یاد آرشا می نداخت وقت هایی که مظلومیت به خرج می دادم و نمی تونست خودش رو کنترل کنه تا در آغوشم نکشه، صداش به شدت بم شده بود و شبیه موسیقی یکشنبه ی غم انگیز غمناک بود.

_ خوب شو جوجه طلایی!

دستم رو مشت کردم و روی تخت، درست به موازات بدن هامون قرار دادم، نفس های تندم، نشون از گریه ی خفه شدم داشت:

_ بریم آرامگاهشون سپهر. لطفا!

****

خود سپهر هم همراهمون اومده بود. شیوا محکم دستم رو گرفته و سعی داشت با حرف های به شدت بی سروته حواسم رو از خیابون ها و مسیر دور کنه. من اما در یک حال گنگ و غیر قابل توصیف دست و پا می زدم. حس می کردم ثانیه ای هرچند کوتاه به طور کل هوشیاریمو از دست داده و باز به حال برمی گردم.

همه چیز از جلوی چشمم فقط عبور می کرد، نه متوجه بودم چی عبور می کنه و نه حتی قادر به تشخیصشون بودم.

چه خوبه عاشقی
دیدن آرامگاه آدم هایی که تا این لحظه مرگشون و باور نکرده بودم سخت بود. حس می کردم دیدن سنگ قبرشون باعث می شه دیگه نتونم از این رفتن فرار کنم و خب، از خودم بعد این اتفاق می ترسیدم.

توقف ماشین، باعث افت یک باره ی دمای بدنم شد. یخ شدن پاهام و خودم هم می تونستم تشخیص بدم. دست هامو مشت کرده و بعد، درست وقتی آریانا در ماشین رو برام باز کرد لب زدم:

_ برگردیم لطفا.

می تونستم چهره های هاج و واجشون و رو ندیده حس کنم. نفس منقطعی کشیده و بعد، کف هردو دستم رو روی صورتم گذاشتم:

_ نمی تونم. اصلا نمی تونم.

سپهر آریانای کلافه رو کنار زد، درست کنار در ماشین روی پاهاش نشست و با گرفتن دست هام من و وادار کرد نگاهش کنم:

_ مانی؟

نگاهش کردم، می دونستم توی چشم هام از اشک پر شده که اون طور متأسف و ناراحت نگاهم کرد.

_ نمی تونم سپهر.

نگاهش در عین غم، محکم و جدی بود:

_ پیاده شو.

سرم و به سمت سقف اتاقک ماشین گرفته و محکم نفسم و بیرون فرستادم. دست هام لرزش ریزی گرفته بودند و هوا از نظرم، سرد تر از روز قبل بود.

_ برگردیم.

لحن التماس وارانم هم روش تأثیری نداشت. چون ایستاد و با نگه داشتن در ماشین و جهت دهی به دست چپش، با اون نگاه جدی، خواست پیاده بشم. آریانا دستم رو گرفت و شیوا با گریه کمی عقب تر ایستاد.

پاهام طوری می لرزیدند که قابل تشخیص یودند. همین امر باعث شده بود قدم هام کند باشن و سنگین برداشته بشن. از روی سنگ های سیاه و سفید که عبور می کردیم، نوشته های روی سنگ ها از نظرم تار دیده می شدند و من فقط حواسم رو جمع کرده بودم روی این که، پاهام روی سنگ ها نرن.

رسیدنمون به بخش آرامگاه های خانوادگی و حک شدن اسم راد، روی کاشی سنگی بالای یکی از این آرامگاه ها، شبیه مردن ایستاده بود. خود سپهر در رو با کلیدی که داشت باز کرد و بعد جلوتر از ما داخل شد. سرم رو با ناباوری تکون دادم و با کشیدن دستم از دست های به مراتب سرد تر آریانا، چهارچوب در رو لمس کرده و وارد شدم.

با وجود بسته بودن محیط، حس کردم اون نقطه سردتر از بیرونه. سپهر جلوتر، بالای سه سنگ هم سطح ایستاده بود و من، ناخوادگاه به اون سمت قدم رداشتم. دندون هام روی هم می لغزیدند و صداشون توی ذهنم می پیچید. به کنارش که رسیدم قبل از این که با دیدن اون اسم جوان ناکام حک شده روی سنگ سفید وسط، آوار بشم بازوم و گرفت و سرعت افتادنم رو کاهش داد.

هردو همزمان با هم زانوانمون به زمین اصابت کرد و من کف دستم رو هم حائل بدنم و زمین کردم.

ایستاد، دنیا انگار ایستاد وقتی دوتا سنگ مشکی و یک سنگ سفید، تمام دوست داشتنی های زندگی من و زیرش بلیعده بود. نگاهم تار شد، لغزیدن یک قطره اشک رو روی گونه ی سردم حس کردم و بعد، ناله ی دردمندم، دل خودم رو هم سوزوند:

_ قد آرشا و بابا بلند بود، این جا جا شدن؟

سر سپهر به سمت بالا مایل شد و صدای گریه ی شیوا، فضای سرد رو شکافت. آریانا هم کنارم روی زمین زانو زد و بعد، صدای خش دارش... چشم هام و بست:

_ بالاخره با دختر کوچولوتون برگشتم.

این حرف و این لحن، دلم رو منفجر کرد. باعث شد بغضم به یک باره بشکنه و بعد، کف هردو دستم رو روی سنگ وسطی قرار بدم. سنگی که سردیش، تنم رو لرزوند:

_ حق نداشتین برین.

چه خوبه عاشقی
مشتم، روی سنگ کوبیده شد و شونه هام توسط آریانا به عقب کشیده شد:

_ بی رحمین، شماها خیلی بی رحمین، نباید می رفتین. نباید همتون باهم من و تنها می ذاشتین..نباید..

صدای گرفته ی سپهر بلند شد و من بی توجه سرم رو تکون دادم، ناباور بودم:

_ نباید همشون باهم می رفتن، نباید..

گریه کردنم که شدت گرفت، آریانا سرم رو روی سینه ش قرار داد و من همچنان مشت های کم جونم روی سنگ های سخت فرود می اومد.

_ نباید... می رفتن!

****

_بهتری؟

آرنجم و از روی چشم هام برداشته و پلک روی هم گذاشتم. چسبی روی محل سرم زد و سرم خالی شده رو درون نایلکس بی رنگ قرار داد:

_ یکم بخوابی بهتره.

بینیم از شدت گریه های زیاد کیپ شده بود، به حالت نشسته دراومدم و زمزمه کردم:

_ نگران نباشین.

وضع چشم های اون هم دست کمی از من نداشت، کف دستش رو روی گونم قرار داد و بعد، موهام و پشت گوشم فرستاد:

_ فشارت خیلی پایین بود.

مچ دستم رو لمس کرده و بعد، نفس عمیقی کشیدم. هنوز هم ردی از بغض در گلوم احساس می شد. بغضی که خالی شدنی نبود. بعد این افت فشار، سپهر و اریانا تقریبا به زور من و از زمین جدا

کرده و برگردونده بودند و بعد یک دل سیر نگرانی خانم جان و پدر بزرگ، شیوا سرمی رو برام تزریق کرده بود.

_ من همیشه فشارم پایینه. چیز جدیدی نیست.

لبخند مصنوعی ای روی لب نشوند و من به تاج تخت تکیه زدم:

_ آریانا کجاست؟

_ با سپهر رفتن بیرون. اونم خیلی حال خوبی نداشت.

سرم رو تکون دادم، سنگینی چشم هام به خاطر آرامبخشی بود که به خوردم داده بودند. امروز، برعکس دیروز داخل عمارت خیلی خلوت بود.

_ خاله؟

جانم با محبتش، دوست داشتنی بود. سرفه ای کردم تا صدام کمی صاف بشه . به خاطر جیغ های پی در پی، گرفتگی مشهودی داشت:

_ من احتیاج به یه خط مخصوص ایران دارم. می شه به شهاب بگین برام بگیره؟

خم شد و بعد بوسیدن گونه م، رو به منی که چشم هام به خاطر آرامبخش حسابی سنگین شده بودند کرد:

_ یکم بخواب عزیزم، قول می دم وقتی بیدار شی یه خط مخصوص داشته باشی. چشمات حسابی ورم کرده از بس که گریه کردی.

بالش پشتم رو صاف کرد و من، دوباره به حالت دراز کش دراومدم، پتو رو تا روی سینم بالا کشید و من، قبل از این که خیلی بخوام مقاومت کنم به یک خلسه ی ناپایدار دچار شدم.

حالم شبیه رسیدن به نقطه ی انجماد بود. نقطه ی بی حسی و یخ زدگی...همون نقطه ی باور مرگ و درک این که برگشت، دیگه فقط یه رویاست.

یه رویا...

چه خوبه عاشقی
****

_ همه چی مرتبه؟

نفس عمیقی کشیدم، گوشی موبایل رو از دست راست به چپم فرستادم و بعد، یکی از نایلون های خرید و سرو ته روی تخت خالی کردم. شال سرمه ای رنگ و توربان آبی ای که شیوا با سیلقه و اصرار خودش برام خریده بود به چشمم زیبا می اومدند.

_ آدم های این نقطه از دنیا محبت عجیب و غریبی دارن. پر از تعارفن و خب، با همه ی دلتنگیم برای لندن، می شه گفت دارم باهاش کنار میام.

_ یک ماه گذشته و تازه داری باهاش کنار میای؟

باور اینکه یک ماه تو این کشور دووم آورده بودم سخت بود اما خب...حقیقت داشت. از روی تخت بلند شدم و با ارامش تا نزدیکی پنجر قدم برداشتم. هوا سرد بود و ابری:

_ فکر می کنم برای من همین هم پیشرفته.

صدای نفس عمیقش، در گوشم نشست:

_ دیروز رفته بودیم پارک ویجنت، جات خیلی خالی بود.

پشت پلک هام تصویری از لندن نقش بست، تصویر قایق سواری هامون، گل های رز خوشبو و تئاتر های رو باز...کف دستم رو روی شیشه ی خنک قرار دادم:

_ حال خودت خوبه؟

سوالم رو با احتیاط پرسیدم و اون، در جواب دادن مکث کرد. خوب می شناختمش... نیلوفر، سعی داشت فکر کنه که چطور جواب بده تا باورپذیر به نظر برسه:

_ برگشتم کالج، دارم درس و ادامه می دم. توی دورهمی ها شرکت می کنم و به اصرار بچه ها هفته ی قبل، دوروز رفتیم منچستر برای تفریح..ظاهرا روال روتین زندگیم و از سر گرفتم اما، حفره ی عمیقی توی قلبمه که نمی دونم کی می تونم باهاش کنار بیام.

چرخیدم، حالا دقیقا یک میز مطالعه کنار پنجره قرار داشت. میزی که خودم انتخابش کرده بودم. سنگینی بدنم رو روی میز انداختم.

_ همه چیز درست می شه.

_ بله، اما زمانش و واقعا نمی دونم.

هردو سکوت کرده و بعد، تماس رو آروم قطع کردیم. آینده ی نیلوفر و این بی حسی رخنه کرده درجونش، بیش ترین نگرانی این روزهای من بود. حس می کردم اون امانت آرشای عزیزمه و خوشحال بودنش ربط مستقیمی به شادی روح آرشا داشت.

بین دوابروم و ماساژ دادم و دوباره به سمت خریدها برگشتم. شیوا تقریبا هرچیزی که به ذهنش رسیده بود رو خریده بود. حوصله ای برای جا به جا کردنشون نداشتم. به همون حالت رهاشون کرده و بعد مرتب کردن موهام به طبقه ی پایین رفتم.

شهاب، به همراه خانم جان و شیوا روی مبل ها راحتی قسمت نشیمن نشسته بودند و داشتند، یک سریال مربوط به زمان شاهنشاهی رو نگاه می کردند. هرسه با دیدنم لبخند زده و خانم جان به کنار خودش اشاره کرد.

_ بیا پیش خودم خوشگلم.

شهاب با کنترل صدای تلویزیون رو کم کرد و به طرفم چرخید:

_ واسه امشب آماده ای؟

به شکل وارفته و خسته ای نگاهش کردم و بعد، سرم رو به طرف شیوا چرخوندم:

_ امشبم باز برنامه دارین؟

هردو خندیدند و شیوا با هیجان،خودش رو جلو کشید:

_ قراره بریم ویلای لواسون. تا فردا عصرم برنمی گردیم. خوش می گذره.

این که تقریبا هر دو سه شب یک بار برنامه ای برای تفریح داشتند بد نبود، اما برای منی که فقط به حرمت جمع لبخند می زدم و لباس سیاهم و با اصرار اون ها تازه عوض کرده بودم خیلی مفرح به

نظر نمی رسید. همچنان قلبم تنهایی رو ترجیح می داد و من، با اصرار سعی داشتم جلوی این خواسته مقاومت کنم. به قول آریانا قرار نبود ما با برگشتمون دردهامون و به این خانواده که خودشون هم داغدار بودند هدیه کنیم.

همین مسأله باعث شد لبخندی به اجبار بزنم و خانم جان دستم رو میون دستاش بگیره:

ـ می خوای آلبوم های قدیمی رو نشونت بدم؟

پیشنهاد خوبی برای گذروندن زمان بود. شاید می تونستم میون اون آلبوم تصویری از کودکی مامان و بابا هم ببینم.

ـ خیلی دوست دارم.

بلند شد و خواست همراهیش کنم. تنها اتاق موجود در طبقه ی اول، اتاق خانم جان و پدرجون بود. وارد اتاق که شدیم اون به طرف قفسه ی چوبی تعبیه شده در دیوار رفت و من آروم روی تخت نشستم. لحظاتی بعد با دو آلبوم بزرگ با جلدهای چرم برگشت و به محض نشستن، دستش رو روی زانوش قرار داد:

ـ تازگی ها خیلی اذیتم می کنه.

آلبوم هارو از دستش گرفتم و روی پای خودم قرارشون دادم.

ـ این خانواده خوشبختانه پزشک زیاد داره، چرا نمی گین معاینتون کنن.

ـ بعضی چیزها رو سن و سال خوب توجیه می کنه دخترکم. دیگه قرار نیست معجزه بشه که.

صفحه ی اول آلبوم رو باز کردم.

ـ اما می تونه بهتون کمک کنه که دردتون کاهش پیدا که خانم جان.

جوابی نداد و به جاش، به عکس اول اشاره کرد. عکسی سیاه و سفید از یک زن ترکه ای و کشیده، با دامنی کوتاه و بلیزی اپل دار، کنارش مردی با کت و شلوار قدیمی و یقه های پهن و شلوار دمپا ایستاده بود و در آغوش زن، پسربچه ای قرار داشت.

چه خوبه عاشقی
_ اولین عکسی که ما گرفتیم همینه، امیرعلی یک سالش بود تو این عکس و تازه دوربین مد شده بود.

چهره ی تپل عمو امیرعلی، بامزه بود. آتردین و آترین خیلی شبیه عمو بودند، به خصوص موهای خرمایی و چشم های تیله ای رنگشون. خانم جان، آلبوم و خودش ورق زد و با دیدن عکس بعدی، اشک تو چشماش نشست. احتیاجی به توضیح نبود. یکی از این عکس رو خودمون هم تو خونه داشتیم. تصویر کودکی بابا، کنار درختی تنومند بود با یک دوچرخه که رنگش در سیاهی و سفیدی تصویر، معلوم نمی کرد. چشم هام و میخ عکس کردم و روش دستی کشیدم.

_ یه عکس از بارداری تمام اعضای خانواده این جا هست.

نفس عمیقی کشیدم و به قسمتی که انگشت گذاشته بود نگاهی کردم، عکس مال جوانی های زن عمو بود. می خواست حواسم رو از عکس قبلی پرت کنه و موفق هم بود.

_ این جا آتردین و باردارن؟

سری تکون داد و بعد، صفحه ی دیگه ای رو ورق زد:

_ اینم عمته، سر بارداریش خیلی تپل شده بود.

حق با خانم جان بود، عمه واقعا برای بارداریش خیلی تپل شده بود. عکس عمه عکس رنگی بود و برعکس باقی عکس ها، می شد اثری از رنگ های شاد رو درونش دید.

_ از زندایی عکس ندارین؟

احساس کردم کمی هول شد، اما سریع لبخندی زد و سری تکون داد.

_ داشتیم اما سال ها قبل گم شده، این عکس و دیدی؟ عکس بچگی مادرته!

توجهم رو معطوف عکس کردم، شباهت من و مامان، شباهت زیادی بود. چهره ای غربی که خاطر مادربزرگ مادریم که زنی اتریشی بود بهمون ارث رسیده بود. دلم برای چشم هاش تنگ شده بود. انقلاب درونم، چیزی نبود که خانم جان حسش نکنه.

چه خوبه عاشقی
ضربه ای که به در خورد، سر هردونفرمون رو چرخوند، شیوا نیم تنه ی خودش رو داخل اتاق کشید و لب زد:

_ خوشگلم پاشو آماده شو، بچه ها زنگ زدن دارن میان این سمت حرکت کنیم.

_ از الان؟

شونه ای بالا انداخت و من به ناچار آلبوم رو بستم، خانم جان با حس غریبی نگاهم می کرد. در پس هر نگاهش می تونستم این و حس کنم که با دیدن من، دلتنگی پسر و عروسش رو رفع می کنه. گونه ی نرمش رو بوسیدم و بلند شدم.

آماده شدنم، وقت زیادی از من نگرفت. زندگی در بریتانیا باعث شده بود خیلی اهل آرایش و استفاده از ملزوماتش نباشم. به جاش برام جالب بود که بنشینم و ببینم شیوا با چه وسواسی سعی در درآوردن خط چشمش داره و هربار که مداد رو پشت پلکش می کشه، به طرفم بچرخه و بگه چشمام شبیه گربه شد؟

زندگی در ایران شکل متفاوتی داشت، همه ی این برنامه ها برای من جدید بودند، لااقل در طول روز باعث می شد کم تر قلبم بهانه بگیره و همه چیز معطوف شب می شد. بخشی از زندگیم و روز، خورشید...آدم های این عمارت، عادات عجیب و غریبشون و بخشی دیگر رو شب، مهتاب... تنهایی و خودم تشکیل می دادیم.

بابا همیشه می گفت خوشبختی و ثروت آدم ها، بستگی به این داره که در روزهای سخت، چند نفر و کنار خودش داشته باشه و من این روزها... حس می کردم با این خانواده که در نگاه اول، خاص جلوه می کردند ثروتمندم.

آدم هایی که تک تکشون در تمام ساعت روز، هدفشون شاد کردن دل من و آریانا بود.

به نیلوفر نگفته بودم اما...بخشی از وجودم به تازگی پذیرفته بود که این جا هم، خونه ی منه.

****

بوی جوجه کباب، صدای خنده و تصویری از آدم هایی که دور باربیکیو جمع شده بودند و داشتند جوجه کباب می کردند، باعث شده بود بدون این که بخوام، لبخندی هرچند کمرنگ روی لب داشته

چه خوبه عاشقی
باشم. هوا سرد بود و اکثر دخترها، یک پتو دور خودمون پیچیده بودیم و منتظر بودیم تا شامی که هم در برپاییش دخالت داشتند آماده بشه.

سارا، نامزد خوشگل و خوش انرژی سپهر، داشت از خرید سیسمونی بچه ی خواهرش صحبت می کرد. این که چقدر با دیدن لباس های نوزادی، حال خوبی بهش دست داده و شیوا هم با هر تعریفش حالی شبیه غش کردن از خودش نشون می داد.

هستی، یلدا و آیلین هم حواسشون پرت این صحبت های زنانه بود و هم هرزگاهی به گوشی های موبایلشون سرک می کشیدند. صدای گیتار که بلند شد، نگاه ها به طرف پوریا چرخید که همه ی تمرکزش روی سازش گذاشته بود، هستی لبه های پتوی دورش را بالاتر کشید و به شکل صمیمانه ای به شونه ی من تکیه زد:

_ من عاشق ساز زدن و خوندن این بشرم.

شیوا سرش را کمی جلو آورد تا صورت گل انداخته ی هستی رو بهتر ببینه:

_ آترین و جری نکن... الان میاد و خیلی لوس می گه تو فقط باید عاشق من باشی و منم که مجرد حسرت به دل، خوبیت نداره.

همه به لحنش خندیدند و من گوش هام و تیز کردم. دلم نمی خواست میون این صدای همهمه، موزیکی که داشت اجرا می شد رو از دست بدم. حواس پوریا اما به هیچ کس نبود، یک پاش و خم کرده کمی بالاتر قرار داده بود تا بتونه گیتار و به شکل درستی بگیره و با چشم های بسته داشت می نواخت.

سپهر از شیوا خواست ظرف نان و ببره تا بتونن کباب هارو بین نان قرار بدن و به جای شیوا، من این کار و انجام دادم. می خواستم نزدیک تر به این آدم بایستم و صدای خاصش رو حین زمزمه ی موزیک بشنوم.

آشنایی زیادی با موسیقی ایران نداشتم اما، صداش یک جورهایی گوش های آدم رو تشنه می کرد. سپهر با لبخند نان هارا از دستم گرفت و من با بالا کشیدن پتو، در همون نقطه ایستادم. درست نزدیک به لبه ی استخر و صندلی هایی که دورش چیده شده بود. بهترین جایی که می شد روی صداش اشراف داشت.

چه خوبه عاشقی
تهران یعنی صدای تو، که اسمم و صدا کنه

من و با قصه ی خودم دوباره آشنا کنه.

نفس بده به این هوا، هوارو تازه تر کنی..

کنار من تو لاله زار هوای دردسر کنی.

سرم رو بالا آوردم، دقیق تر نگاهش کردم. حواسش موقع زدن و خوندن انگار اصلا این جا نبود. شبیه آدم هایی بود که فکرشون رو پرواز دادن و متوجه اطراف نیستند، روی لبه ی استخر خالی، قدم برداشتم. درست خلاف جهتی که اون نشسته بود.

عاشق نبودم...

هیچ وقت...

اما غم این صدا، طوری بود که می تونستم توی خیالم یک عشق بسازم و برای رفتنش غصه بخورم. آرشا معتقد بود تأثیر هنر در باور پذیریشه...

و صدای پوریا، باور پذیر بود!

نفس بکش تو این هوا..هوای دلتنگی من.

شونه به شونه ی دلم، کنار من قدم بزن.

تهران فقط کنار تو برای من مقدسه..

دلتنگی های زندگی با تو به آخر می رسه

****

_ از بعد شام اومدی نشستی جلوی این استخر خالی که چی؟

لبخندی زدم، حکایت خیره شدن به یک نقطه ی نامتعارف، حکایت غرق شدن توی دنیال خیال بود.جوابی که نگرفت، خیلی آروم صندلی فلزی رو جلو کشید و کنار صندلی من قرارش داد.

چه خوبه عاشقی
_ حواسم بود وقت ساز زدنم، توجهت جلب شده بود.

عجیب بود چون من اون لحظه، مطمئن بودم ارتباطش با اطرافش قطع شده. ابروی بالا پریدم و که دید تک خندی زد و دست هاش و پشت گردنش درهم قفل کرد، نگاهش به آسمان سیاه و بی ستاره بود.

_ موسیقی، یک دنیای چند بعدی و رویاییه. شاید در نظرت حواسم فقط محو زدنم بوده اما با اطرافم، سنگینی نگاه ها و صداها ارتباطم قطع نمی شه.

جالب بود، نفس عمیقی کشیدم. صدای کری خوندن پسرها حین بازی فوتبال دستی واضح به گوشم می رسید.

_ حس می کنم به آدم آرامش می ده.

_ ساز زدن؟

سرم رو تکون دادم، به اندازه ی چند ثانیه نگاهم کرد و بعد، تن جلو کشید:

_ دوست داری یاد بگیری؟

موهام رو محکم بسته بودم اما به خاطر بلندیش، قسمتیش روی شونه هام افتاده بود. دستم رو از زیر پتو رد کرده و اون دنباله رو به پشت سرم فرستادم. بیش تر از این که این سوال برام جدی باشه خنده دار بود.

_ دوست داشتن یک بحثه و داشتن استعداد یک بحث دیگه.

خودش هم لبخندی زد، چهره ی مردانه ی معمولی اما جذابش... شرقی و خاص بود:

_ از کجا می دونی استعداد نداری؟

شونه ای بالا انداختم، شاید بهتر بود به جای کلمه ی استعداد، از انگیزه حرف می زدم. چیزی که نداشتم..مدت ها و ماه ها بود گمش کرده بودم. لبخندم که محو شد، نمی دونم در ذهنش چی تصور کرد که عقب کشید:

چه خوبه عاشقی
ـ بسیار خب بیا بحث و عوض کنیم. بچه ها می گفتند دارند کارهات و انجام می دند تا پاییز آینده وارد دانشکده بشی.

همین طور بود، چیزی که ازش راضی هم بودم. برگشت به مسیری که مسیر من بود و غرق شدن میون کتاب های تخصصی با اصطلاحات سخت.

ـ درسته، البته این طور که می گفتند باید از یک ترم عقب تر شروع کنم. خب من توی انگلیس به خاطر شرایط تحصیلی فشردم از شانزده سالگی وارد کالج شده بودم.

ـ پس به زودی تو هم می شی یکی دیگه از خانم دکترهای این خاندان.

با لبخند سری تکون دادم، نفس عمیقی کشید و بعد ایستاد. عادتش به قرار دادن دست هاش توی جیب های شلوارش، چیزی بود که در چند برخورد کوتاه می شد متوجه ش شد.

ـ در هرحال روی پیشنهادم فکر کن، یک خانم دکتر که با موسیقی آشنایی داره پکیج جالب تریه نسبت به دکتری که تمام زندگیش فقط وسط جوارح داخلی گذشته.

اصطلاحش خنده دار بود، سری به معنای تایید تکون دادم و اون به طرف پسرها قدم برداشت. من موندم و استخر خالی شده ای که حالا، خیلی نمی تونستم بهش خیره بشم چون ذهنم... حالا داشت به نوای یک ساز فکر می کرد.

راحت تر روی صندلیم نشستم و به انگشت هام فکر کردم. تصور این که بتونن یک نوا با یک ساز تولید کنن دلم رو قلقلک می داد اما...

سرم رو تکون دادم، فکر عاقلانه ای نبود

ایستادم، باید برمی گشتم بین جمع تا فکرهای عجیب به سرم نزنه.

به آرومی به طرف دختر ها قدم برداشتم و در یک لحظه با دیدن شلنگ نازکی که میون باغچه افتاده بود ایستادم. آبی از شلنگ خارج نمی شد... چشم چرخوندم و با پیدا کردن فلکه ی آب متصل به اون لبخند محوی زدم.

قبل از این غم، قبل از این درد، قطعا با دیدن این موقعیت لبخندهام شیطنت آمیز بودند و حالا...

چه خوبه عاشقی
چشم هام و کوتاه بستم، باید از یک جایی شروع می کردم، پیدا کردن خود سابقم و زندگی کردن رو...

چیزی که بارها شعار مانند به نیلو گفته بودم و خودم در عمل کردن بهش عاجز بودم. جلو رفتم، فلکه ی آب را باز کرده و بعد شلنگ رو برداشتم. پتوی دورم رو رها کردم روی صندلی ها و نفس عمیقی کشیدم.

شست دستم رو، روی لبه ی شلنگ قرار دادم و بعد سرش رو به طرف دخترها گرفتم، صدای جیغشون که بلند شد توجه پسرها هم جلب شد. شیوا داد می زد که سرده و سعی داشت بیاد طرف من، هیجانشون... به وجودم هیجان تزریق کرد. شبیه خودم شده بودم برای یک لحظه.

همشون فقط جیغ می کشیدند و نمی تونستند به خاطر جریان مستقیم آب به طرفم بیان. خنده ی پسرها که بلند شد، سر شلنگ رو به اون طرف گرفتم و داد اون ها هم دراومد. شبیه مورچه ای که لونش خیس شده باشه هرکس به یک جهت دوید و من بلند خندیدم.

بعد چندوقت رو نمی دونستم اما لبخندم، نه تظاهر بود و نه نمایش... خودم بودم. دقیقا همون دختری که بارها نقشه کشیده بود چطور بقیه رو اذیت کنه.

چند لحظه بعد، از هر طرف مورد محاصره ی اون ها قرار گرفته بودم.

شیوا من رو گرفته بود و آتردین شلنگ رو از دستم کشیده و مستقیم روی بدنم جهت داده بود. التماس می کردم رهام کنند. سرمای آب، باعث شد صدای جیغ های پر خندم بلند بشه و وقتی با وساطت آریانا شلنگ روی زمین افتاد، تقریبا همه به یک میزان خیس بودیم و از سرما صورت هامون گل انداخته بود.

دندون هام بی اختیار روی هم می لغزیدند و قادر به کنترلشون نبودم. با تشر سپهر، به سرعت، وارد ساختمون خونه شدیم. حس می کردم نوک انگشت هامو از شدت سرما حس نمی کنم و مطمئن بودم نصف این آدم ها فردا با گرفتی گلو از خواب بلند می شدند.

با این حال، وقتی داشتم برای عوض کردن لباس های خیسم وارد اتاق می شدم حالم کمی بهتر از همیشه بود.

بهتر از دیروز و روزهای قبلش..

چه خوبه عاشقی
بهتر از تمام این چند ماهی که نداشتمشون و زندگی می کردم.

****

نگاه های خندونشون، مرتب به روی میز صبحانه دوخته می شد و من، سعی داشتم این نگاه هارو نادیده بگیرم. شالی که به سرم بسته بودم به شکل مزخرفی فقط باعث فشار به گیجگاهم و ازدیاد سردردم می شد. آب پرتقالی که چیزی از طعمش متوجه نبودم رو سر کشیده و زمزمه کردم:

_ همتون بدجنسین.

صدای خنده هاشون به یک باره بلند شد و شبیه انفجاری از موج، گوش هام و درگیر کرد. بی حس و حال نگاهشون کرده و سرم رو به شونه ی شیوا تکیه دادم. خب می شد گفت این نهایت بد شانسی یک آدم بود که بعد آب بازی ای که خودش ترتیب داده، تنها کسی که سرما می خوره خودش باشه و بقیه حتی یک گرفتگی کوچیک گلو هم نداشته باشند.

و متأسفانه من همین قدر بدشانس بودم.

نگاهم روی خنده ی آتردین، کمی پر حرص تر از بقیه بود، طوری می خندید که چال گونش، کاملا فرو رفته بود. نگاهم رو که دید چشمک پر شیطنتی زد و هردو دستش رو روی میز گذاشت و حین عقب دادن صندلیش بلند شد:

_ ما یه ضرب المثل داریم که می گن، چاه مکن بهر کسی...

باقی ادامه ی جملش رو بچه ها، با همون خنده هاشون ادامه دادند.

_ اول خودت دوم کسی.

چشمام و با حالت زاری بستم و باز هم صدای آتردین بود که میونه دار این صداها شده بود.

_ می رم براش یکم دارو بگیرم. بهرحال زشته وسط یه مشت پزشک نشسته باشه و حالش این باشه.

حتی حین گفتن این جمله هم، می تونستم خنده ی خفته در لحنش رو حس کنم و بابتش عصبی بشم، دستی دور بازوم نشست و من چشم هام و آروم باز کرد. آریانا بود که هم نگاهش دلسوزم بود و هم خنده داشت.

چه خوبه عاشقی
_ پاش و برو یکم دراز بکش تا برگرده.

حرفی نزدم، چون قورت دادن آب دهنم و حرف زدن سخت شده بود. سعی داشتم تمام بزاقم رو جمع کنم و وقتی دهنم پر می شد قورتشون بدم. با دستی رو که روی سرم نگه داشته بودم از آشپزخونه و زیر نگاه های خندونشون دور شده و روی مبل سه نفره ی داخل سالن دراز کشیدم.

سرم نبض می زد، سرماخوردگی هام به ندرت اما به شکل شدید اتفاق می افتاد، هربار هم مامان مجبور می شد یک هفته ی کامل زندگیش و تعطیل کرده و به من برسه. حالا که نبود و این ضعف بیماری، باعث حساس تر شدنم هم شده بود حس می کردم پشت پلک هام از اشک داغ شده. ترجیحم این بود چشم هام همون طور بسته بمونن، در اون حالت مقاومت در برابر اشک ریختن راحت تر به نظر می رسید.

چند دقیقه ای بود که دراز کش شده و صداهای اطرافم رو محو و ناواضح می شنیدم.تازه حس می کردم کمی سردردم داره آرامش می گیره که دست خنکی روی پیشونیم نشست و من با نوچ کلافه ای، چشم هایی که سرخیشون و می تونستم به سرماخوردگیم ربط بدم باز کردم. آریانا و شیوا بودند که با فاصله ی نزدیکی از من بالای مبل ایستاده بودند.

_ تب داری مانی، بریم دکتر؟

سرم رو تکون دادم و به پهلو چرخیدم، اثری از بقیه نبود جز سپهر که از سارا می خواست توی آب جوش کمی عسل حل کنه و برام بیاره. فقط امیدوار بودم آب ریزش بینیم به این زودی ها شروع نشه، تصور این که بخوام جلوی این جماعت تا عصر بینی بالا بکشم هم سخت بود.

شیوا پایین مبل روی زمین نشست و مچ دستم رو گرفت.

_ قربونت برم که انقدر بدنت ضعیفه.

به سختی نشستم و شال دور سرم رو باز کردم، حضورش تأثیر زیادی نداشت. دستم رو روی گلوم قرار دادم تا با فشردنش حین صحبت کردن، سوزشش رو کم کنم:

_ آتردین نیومد؟

آریانا کوتاه و مختصر جوابم رو داد:

چه خوبه عاشقی
_ دیگه باید پیداش بشه. کمکت کنم بری اتاق؟

سرم رو تکون داده و دستم رو به طرفش گرفتم، تا داخل اتاق و دراز کش شدن روی تختی که متعلق به شخص خاصی نبود و توی اتاق های ویلا صرفا وجود داشت و اجبار برای خوردن آب گرم و عسل..همراهیم کرد و بعد، با زنگ خوردن تلفن همراهش از اتاق بیرون رفت. شیوا اما موند و کنارم نشست.

_ بدن درد هم داری؟

_ کم.

با ناراحتی نگاهم کرد و من چشم هام و دوباره بستم تا با ضربه های امواج نور، به سوزش نیفتند.

برگشت آتردین با یک سرم بزرگ و چندین و چند آمپول، بیش تر از خوشحال کردنم ناراحت کننده بود، تصورم از رفتنش دنبال دارو نهایتا قرص و شربت بود اما وقتی از شیوا خواست بلند بشه و با همون ته چهره ی خندون زمزمه کرد افتخار سوزن زدن به من و از دست نمی ده آه از نهادم بلند شدم.

حسم به تزریقات ترس نبود بلکه صرفا یک حس ناخوشایند مزخرف و منفی بود. البته به راحتی می تونستم برای بقیه تزریق انجام بدم و این حس فقط معطوف به بدن خودم می شد.

با لبخند شیطنت آمیزش اسکالپ رو میون دستاش گرفته بود و من با یک من اخم، سرم رو چرخونده بودم.

وقتی به روی رگم ضربه زد صداش کمی جدی شده بود:

_ انقدر ضعیف و لاغری که رگت سخت پیدا می شه.

جوابش رو ندادم و اون بدون این که چیزی متوجه بشم سرم رو تزریق کرده و آمپول ها رو داخلش زد. سرم رو چرخوندم و از سردی سرم که وارد رگم می شد کمی تنم لرزید. لبخندی زد و پتو رو روی بدنم کشید:

ـ این تموم شه فول انرژی می شی سوسول خانم. دوتا تزریق وریدی هم داری می گم شیوا بعدا بزنه.

صدای گرفتم، واقعا باعث می شد هربار لبخندش عریض تر بشه.

ـ من سوسول نیستم.

ایستاد و سرعت سرم رو که به اویز چوب لباسی وصلش کرده بود تنظیم کرد، پزشکی در عین حال که بهش می اومد اما دور از تصورم نسبت به رفتارهاش در خانواده بود.

ـ آره نیستی، اینم سرم تقویته می خوایم زبونت فعال شه وگرنه برای چیز خاصی نزدیم که.

کنایه و لحن شوخش، باعث خنده ی بی حالم و بعد سرفه ی خشکم شد. سری تکون داد و به طرف پنجره های نیمه باز رفت، با کنار زدن پرده تمامشون رو بست و زمزمه کرد:

ـ بخواب یکم.

کار سختی نبود وقتی پلک هام انقدر بی‌تابانه برای چسبیدن بهم اصرار داشتند. لحظه ی آخر، قبل اتصال کامل پلک هام خروج آرومش از اتاق رو حس کرده و بعد... خواب و بغل کردم.

****

تاریک بود، یک فضای تاریک و سرد...

هیچ چیزی برای دیده شدن وجود نداشت جز حس نفس کشیدن های عمیقی که گوش هام و می لرزوند. وحشت زده گام برمی داشتم، زمین زیرپام شبیه سطحی از گِل بود. پاهام فرو می رفت و به سختی ازش جدا می شد. اون نفس های عمیق، دقیقا پشت گوشم حس می شد. انگار کسی داشت تعقیبم می کرد. نفسم نصفه و نیمه از سینم خارج می شد و هرچقدر تلاش می کردم سریع تر برم، به جاش پاهام بیش تر قفل می کردند.

تنم از حس اون تنفس مرموز، می لرزید.

صدای ناهنجاری که به یکباره بلند شد باعث ایجاد جرقه ی نوری در فضا شد. انگار همه جا وسط شعله های آتیش محاصره شدند. تاریکی از بین رفت. چرخیدم و کسی رو پشت سرم ندیدم، داشت اشکم در می اومد از این عجز و صدایی برای فریاد زدن نداشتم. ترسیده و وحشت زده بودم.

چه خوبه عاشقی
صدای ناله هایی از فاصله ی نزدیک باعث شد بچرخم، صدا آشنا بود. با ناباوری خواستم بدوم که پاهام حرکت نکردند، به زمین زیر پام خیره شدم. چیزی که فکر می کردم گل باشه در واقع کرم های خاکی و نرمی بودند که پاهام تا آرنج میونشون فرو رفته بود. اطرافم به جای زمین فقط سطحی از کرم های درهم لولیده بود. از ترس خشک شدم و صدای ناله ها بلند تر شدند، چشمای اشکیم و دوختم یه نقطه ای که روشن تر از جاهای دیگه بود.

ماشین مچاله شده ی آشنایی، در معرض دیدم قرار گرفت. دستی خونی که از شیشه ی ماشین آویزون بود و نگاه خیره و ثابت آرشا روی من، باعث شد فریاد بکشم. مامان و بابا غرق خون بودند و فرق شکافته ی بابا، به فریادهام عمق داد. فریادهایی که صدا نداشتند. تمام تلاشم و برای جلوتر رفتن به کار گرفتم و دریغ از یک سانت تکون خوردن. تمام اجزای بدنم قفل کرده بودند، هم صدام و هم دست ها و پاهام. سعی کردم صداشون کنم و نشد. هق می زدم اما بی صدا و نفسم ازبی هوایی می سوخت.

دوباره حس کردم پشت سرم کسی نفس کشید، چرخیدم و با ندیدن چیزی زاریم بیش تر شد. سرم رو چرخوندم طرف ماشین و درست جلوی چشم هام، در یک لحظه اتاقک اتوموبیل با یک انفجار به هوا رفت و من با فریاد هایی بی حاصل و بی صدا دست و پا زدم برای رسیدن بهش. کرم ها داشتند از بدنم بالا می اومدند و درست لحظه ای که حس کردم از درد قلبم داره می ایسته با شنیدن یک صدا، همه چیز سیاه شد.

_ مانیا!

به یک باره... نور به پلک هام خورد، خودم رو روی تخت خواب دیدم و سینم از نفس های عمیق تند بالا و پایین می شد. ترسیده نیم خیز شدم و اون، جا خورده و کمی نگران خم شد.

_ خواب بد می دیدی؟

خواب؟ همه چیز خیلی واقعی بود، روی سطح بدنم هنوز حرکت اون کرم ها رو حس می کردم، کف دستم رو روی صورت خیس از اشکم کشیدم و ریه هام، شبیه وقتی که ساعت ها گریه کرده باشم سکسکه مانند هوا رو داخلش کشید. با هردو دست موهام رو عقب فرستادم و با لب های خشک شده و چهره ی صد در صد بی رنگ و روم نگاهش کردم.

_ بیدارم نمی کردی سکته می کردم.

نم اشک غم و ترس رو احتمالا توی چشم هام دید که نفس عمیقی کشید و به طرف پارچ آب روی میز کنار تخت رفت، یک لیوان آب ریخت و حین دادنش، به دست های لرزون من زمزمه کرد.

_ داشتم می رفتم از اتاق سازم و بردارم که صدای ناله هات و توی خواب شنیدم. داشتی مثل ابر بهار اشک می ریختی.

آب رو لاجرعه سر کشیدم، سرریز شدنش از کناره ی لب هام اصلا مهم نبود وقتی گلوم تا اون حد خشک شده بود. قلبم تند می زد و هنوز هم دلم می خواست گریه کنم. حال بدی داشتم.

_ خواب بدی بود.

لیوان خالی شده رو از دستم گرفت.

_ بهتری؟

چندبار نفس کشیدم و بعد سر تکون دادم، نگاهم که به آمپول های باز نشده ی روی میز کوتاه کنار تخت افتاد، تازه متوجه شدم سِرُم دیگه در دستم نیست. سّرم رو برای پیدا کردن ساعت چرخوندم و بعد، دست روی پیشونیم گذاشتم.

_ زیاد کابوس می بینی؟

به صورتش زل زدم، باید حمام می رفتم. حس حرکت اون کرم ها روی بدنم رهام نمی کرد. درست مثل عمق این پرسش.

_ خیلی وقت بود ندیده بودم.

دستش رو جلو آورد، عذرخواهی کوچیکی کرد و بعد پشت چهارانگشت دستش رو، روی پیشونیم قرار داد. ابروهاش مرتب بودند، نه طوری که حس کنی توش دستی برده اما حالت تمیز و مرتبی داشتند. همین ابروها آروم درهم گره خوردند و بعد، دست خنکش عقب کشیده شد:

_ یکم تب داری.

گلودردم به شکل معجزه آسایی کم شده و فقط کسلی و ضعف ماهیچه هام باقی مونده بود. پتو رو کنار زدم و پاهام و آروم روی زمین گذاشتم. قفسه ی سینم هنوز هم سنگین بود.

چه خوبه عاشقی
_ باید دوش بگیرم.

_ لازمه شیوا رو صدا کنم؟

رفتار و توجهش به این که شاید احتیاجی به کمک داشته باشم برام جالب بود. اصولا مردها کم تر به این چیزها توجه داشتند.

_ نه. خوبم.

بسیارخبی زمزمه کرد و خواست از اتاق بیرون بره که صداش کردم.

_ پوریا؟

ایستاد و کوتاه چرخید، به جای جواب دادن نگاهم کرد و من نفسم رو محکم بیرون فرستادم.

_ ممنونم.

لبخند محوی زد، شفافیت چشم هاش لحظه ای نگاهم رو خیره کرد و اون با یک سر تکون دادن آروم بیرون رفت. صورتم رو با دست هام پوشوندم و تنم لرز ریزی گرفت. خیلی وقت بود که این کابوس سراغم نیومده بود و دیدن دوبارش، اصلا خوب به نظر نمی رسید. چنگی میون موهام زدم و بعد، آروم ایستادم.

شاید باید با سارا، همسر سپهر صحبت می کردم. بعد ترک لندن و اتمام جلساتم با الیزابت، قطعا نیاز بود یک روان شناس در ایران برای خودم انتخاب می کردم. مچ بند چرم دور دستم رو باز کردم و با لمس خطوط کمرنگ بخیه، مچ هام و تا جلوی چشم هام بالا اوردم.

اولین باری که این کابوس رو دیدم، دقیقا منجر به این ردهای سرخ شد...

برگشتنش، من و می ترسوند از خودم که عقلم رو، برای لحظه ای خاموش شده می دیدم.

****

چند ضربه به در اتاقش زده و بعد، با بفرماییدی که زمزمه کرد داخل شدم. روی تختش نشسته بود و داشت حین شونه کردن موهاش، فیلمی رو توی لپ تاپش تماشا می کرد.

چه خوبه عاشقی
با دیدنم، لبخندش عمیق تر شد و شونه، لحظه ای میون دست هاش از حرکت ایستاد.

_ چی شده عزیزم؟

گلو دردم خیلی کم تر شده بود اما همچنان صحبت کردن باعث می شد کمی اذیت بشم. دستمالی که میون دست هام مچاله کرده بودم رو روی بینیم کشیدم. ترسناک ترین قسمت سرماخوردگی سروکله زدن با همین آب ریزش بینی بود.

_ فردا می خوام برم آرایشگاه، یه باشگاهم باید ثبت نام کنم. جای خاصی رو سراغ داری؟

ابروش بالا پرید، چشم هاش بدون آرایش، برق خاص و عزیزی داشتند.

_ آره عزیزم. اما آرایشگاه برای چی؟

موهای بلندم رو پشت گوشم فرستادم. لبخندم کمی نامطمئن بود. شاید چون خودم هم به این اطمینان نرسیده بودم که می تونم از موهام دل بکنم.

_ می خوام موهام و کوتاهشون کنم.

چشم هاش گرد شدند و بعد، دست هاش و روی دهانش گذاشت. یک ناباوری که به شکل بامزه ای در چهرهش نمود پیدا کرد.

_ دیوونه شدی؟

لبخند محوی زدم، بهش خیلی فکر کرده بودم و حس می کردم کمی تغییر، می تونه حالم رو بهتر کنه. بهرحال باید تلاشی برای بهبود این وضعیت انجام می دادم. یک چهره ی جدید، تعامل با آدم های جدید و البته از سر گرفتن دوره های روانکاویم شاید می تونست ذهنم رو کمی از اون نقاط آزار دهنده دور کنه.

_ به نظرم بهم خیلی میاد. این طور فکر نمی کنی شیوا؟

دستش رو جلوتر آورد. همین دیشب که از لواسون برگشته بودیم و من از ترس برگشت اون کابوس، ساعت ها فکرکرده بودم به این نتیجه رسیدم که باید کمی خودم رو از این خود ضعیف و رنجور رها کنم.

چه خوبه عاشقی
ـ چطور می تونی حتی بهش فکر کنی؟ موهایی به این بلندی و زیبایی داری.

ـ دوباره قطعا رشد می کنن، الان بیش تر از هرچیز به تحول احتیاج دارم و به نظرم باید با ظاهرم شروع کنم.

لب هاش و روی هم فشرد. با یک چهره ی ناراضی و مکث سری تکون داد و بعد، نفسش رو محکم بیرون فرستاد:

ـ فردا صبح باهم می ریم.

نمی تونستم ببوسمش چون نگران بودم سرماخوردگیم بهش منتقل بشه، اما بوسه ای روی دست هام نشوندم و به طرفش فوت کردم. پر از مهر لبخند زد و من زیر نگاه خیرش به آرومی از اتاق بیرون اومدم.

با قدم های آهسته به طرف اتاقم قدم برداشتم و نزدیک به پله ها، صدای حرف زدن آروم توجهم رو جلب کرد. راه پله دقیقا وسط راهروی طبقه ی دوم قرار داشت و اتاق من سمت چپ این راه پله و اتاق شیوا سمت راست بود.

دستم رو به نرده متصل کرده و چند پله پایین اومدم. صدای خانم جان می اومد و مخاطبش انگار، پدربزرگ بود. تمام چراغ های طبقه ی پایین خاموش بودند جز چند لامپ کم نور که روی دیوارها نصب شده بودند.

انگار نشسته بودند روی میز و صندلیه نزدیک قفسه ی کتاب ها درست زیر راه پله ها، صداشون که واضح شد با علم به این که حرکتم درست نیست اما نتونستم نگرانیم و از شنیدن اسمم کتمان کنم.

بی سروصدا روی پله ها نشستم و دست هام روی کاسه ی زانوم قرار دادم.صداشون تقریبا واضح بود.

ـ نگران این بچم!

ـ فکر می کنی من نیستم؟ چه کاری از دستم برمیاد؟

ـ حواسش همش پرته، مرتب توی فکر می ره...از جمع فراریه، چندبارم شبا سر زدم بهش، دیدم توی خواب قاب عکس مادر و پدرش بغلشه. این بچه این طور نبود. یادت نیست هروقت امیرمحمد زنگ

چه خوبه عاشقی
می زد و باهاشون حرف می زدیم از شیطنت دخترش می گفت؟ این دختر اصلا جون داره دیگه واسه شیطنت؟ آریانا بچم راحت تر کنار اومده. طببیعی هم هست، سی سالشه، مرده..محکم تره. اما مانیا..

صدای پدرجون بود که میون حرفش پرید:

_ اشکات و پاک کن خانم. صبور باش. این دختر زمان می خواد. منم به بچه ها می سپرم بیش تر هواش و داشته باشن. انقدر خودت و ناراحت نکن.

صدای خانم جان، از بغض خش برداشته بود.

_ دلم براش خونه.

سکوت که شد، چشم هامو کوتاه بستم و قبل از این که کسی متوجه بشه، بی سروصدا از پله ها بالا رفتم.

شنیدن این حرف ها، شبیه فرو رفتن توی یک استخر پر از یخ بود. خشک کننده و البته پر از شوک. انقدر نگران بودنشون اذیتم می کرد. توی زمانی که فکر می کردم حالم بهتره و با همه چیز کنار اومدم متوجه شدم این فقط دید من بوده. در واقع اما توی دید بقیه، من همون دختر شکننده و عاصی بودم.

در اتاق رو پشت سرم بستم و بعد، تکیه زده بهش نفسم رو محکم بیرون فرستادم.

نگاهم گره خورد روی قاب عکسی که کنار تختم بود.

درد، بند به بند دور پلک هام دوخته شد و لب هام لرزید.

تقصیر من نبود، تقصیر من نبود که یه دختر لوس بابایی بودم و آرشا، من و نازپرورده کرده بود. این تقصیر من نبود که مامان، زیادی مهربونی خرج روحم کرده بود و حالا...اندر عاجز بودم از برگشت به زندگی.

سرخوردم، یک پام و دراز کردم روی زمین و اون یکی رو جمع کردم توی شکمم و بعد، چشم هامو بستم. "اگر قرار بر از بین رفتن ضعفم باشه...باید شماها هم کمکم کنین."

چه خوبه عاشقی
جمله ی سختی بود اما بیان کردمش و بعد، حس کردم چقدر قلبم ناامیدانه به این تصمیم منطقی مغزم نگاه کرد "دیگه نباید توی خوابم... لطفا"

اشک، تنها واکنش یک قلب، به این درخواست پر درد بود.

****

_ راضی هستی؟

دستی میون موهام کشیدم و بعد، شونه هام و کمی مایل کردم تا شاید بتونم پشتش رو هم ببینم.تا سرشونه هام کوتاه شده بودند و علی رغم اصرار آرایشگر، مبنی بر رنگ کردنشون، ترجیح می دادم طلایی بمونن. مرتب کردن ابروهام هم باعث باز شدن چهره و درشت دیده شدن چشم هام شده بود. نذاشته بودم حالت دخترونه و کمونیش و بهم بریزه و فقط چندتار پخش و پلای زیرش و از بین برده و چتری هامو با حالت بامزه ای روی پیشونیم ریخته بود.

شیوا کاتالوگ دستش رو روی میز قرار داد و بلند شد، به محض وارد شدن به سالن آرایشگاه مانتو و شالش رو درآورده بود و جلوتر از من روی صندلی های مخصوص نشسته و خواسته بود ابروهاش رو رنگ کنن. چیزی که خیلی هم زیاد بهش می اومد.

_ماه بودی، ماه تر شدی.

تشکر ملایمی کردم و بعد دست روی گونه هام گذاشتم. این چهره ی جدید، چتری های جالب و کوتاهی مو، کمی سرحالم آورده بود. چیزی که در چشم هام نمود کافی داشت.

از سالن که خارج شدیم، به خواست من تا مرکز خریدی که فقط کمی باهامون فاصله داشت پیاده قدم زدیم، شیوا از خاطرات روزهای اول دانشجوییش حرف می زد، از پسرهایی که گهگداری توجهش رو جلب می کردند و در نهایت از بچگیش که به جای پزشکی به همه می گفت دوست داشته خلبان بشه.

و من... مرتب لبخند می زدم. حالم خوب بود و سرمای دلنشین هوا، باعث کم شدن آلودگی هوا و دلچسب بودن پیاده رویمون شده بود. خریدمون توی مرکز خرید، برای اولین بار با هیجان من همراه بود. در انتخاب رنگ لاک ها و کمی لوازم آرایش... شال ها و روسری های رنگی، پیراهن های کوتاه و تل های پارچه ای برای مهار چتری هام هروقت که حس کردم اذیتم می کنند.

چه خوبه عاشقی
وقتی برگشتیم خونه باغ، که ساعت از هشت شب هم گذشته بود و حال ما دونفر، به نسبت صبحی که از خونه خارج شدیم بهتر به نظر می رسید.

شالم رو روی شونه هام انداختم، دلم می خواست وقتی وارد ساختمون می شم همه متوجه این تغییر بشن و نظرشون و از چشم هاشون بخونم. وسیله های خرید رو نصف به نصف برداشته و وارد خونه شدیم.

در آینه ی کنار ورودی، به خودم مجددا نگاهی انداختم و با نوک انگشت، چتری هامو مرتب کرده و یک لبخند روی لبم نشوندم. باید کاری می کردم دیگه نگران نباشن و هرچقدر سخت، قطعا از عهدش بر می اومدم.

کنار شیوا که معتقد بود الان همه در نشیمن هستند و منتظر ما تا میز شام سرو بشه، به اون سمت حرکت کردیم. دیدن پوریا که کنار شهاب و آریانا نشسته بود برام جای تعجب داشت. صدای سلام شیوا توجهاتشون رو به طرف ما جلب کرد و توی نگاه هر سه نفرشون، به علاوه ی خانم جان و پدربزرگ بهت نشست.

آریانا خیلی سریع تر از بهت، به تعجب و کمی مواخذه رسید و به طرفم قدم برداشت:

_ چه بلایی سر موهات آوردی؟

انقدر تعجب زده بود که به جای فارسی، به انگلیسی این سوال رو پرسید. شونه ای بالا انداختم:

_ کوتاهشون کردم.

_ چرا این طوری نگاهش می کنین، خیلی خوشگل شده که.

شهاب جواب شیوا رو با لحن آرومی داد:

_ با هم دستی روباه مکار بوده؟

نگاه شیوا واقعا باعث خندم شد، به بازوی آریانا که هنوز سرزنش گر نگاهم می کرد تکیه زدم و به خریدهای دستم اشاره کردم:

_ به ما امروز واقعا خوش گذشته.

چه خوبه عاشقی
خانم جون و پدربزرگ بهم نگاهی کرده و لبخند زدند، محبت نگاهشون غلظت زیادی داشت:

_ مبارک باشه عزیزم، خیلی بهت میاد.

با لبخند جوابشون رو دادم و بعد، زیر سنگینی نگاه پوریا همراه خریدهام از پله ها بالا رفتم. تنها کسی که اظهار نظری نکرده بود خودش بود. تنها واکنشش همون نگاه سنگین شده و عجیب بود.

خریدهارو روی تخت قرار داده و مانتو رو از تنم درآوردم. بلیز آستین بلند زیرش همراه با جین، ترکیب خوبی بودند. یکی از تل های پارچه ای رو روی سرم قرار دادم. طوری تنظیمش کردم که دقیقا روی خط فرق و جدا کننده ی چتری هام قرار بگیره. بعد هم دست به کمر به خودم و این تغییر قابل توجه چشم دوختم.

روی گونه ی سمت راستم، یک جوش زیرپوستی ریز و محو ایجاد شده بود. قابل دید نبود اما همین که دستم به صورتم می خورد درد بی نهایتش، اذیتم می کرد. شیوا برای رفعش، یک محلول برام خریده بود. پاکتش رو از کیفم خارج کرده و با کندن یک برگ از دستمال کاغذی، محلول و روی اون نقطه مالیدم. بوی تندش... بینیم و جمع کرد. هنوز دستمال رو روی سطل نینداخته بودم که شیوا هم همراه خریدهایی که دستش مونده بود داخل اتاق شد.

_ بیا عزیزم!

_ ممنونم. این محلول چه بوی تندی داره.

با خنده تایید کرد، خریدها رو روی تخت گذاشت و بهم چشم دوخت:

_ پوریا داره می ره، نمی ری پایین خداحافظی؟

_ شام نمی مونه؟

_ خیلی اصرار کردیم قبول نکرد. ظاهرا با شهاب یه کار کوچیک داشت اومده بود.

با دستم، پایین بلیزم رو صاف کردم و بعد به طرف خروجی در اتاق گام برداشتم.

_ پس من یه سر می رم پایین. کارش دارم.

وقتی رسیدم که پوریا داشت از سالن خارج می شد و شهاب هم کنارش بود. صداش کردم و توجه هردو به طرفم جلب شد و شهاب، بازیگوشانه دستی روی چتری هام کشید

_ چه بامزه شدی.

دست هام سریعا بالا اومدند تا بهم ریختگی ای که اون موجبش شده بود رو اصلاح کنن. متوجه شد که با پوریا کار دارم و همین، باعث شد باهاش دست بده و بعد خداحافظی به نشیمن برگرده.

_ جانم؟

آروم و مردونه این کلمه رو به کار برده بود. هردو دستم رو درهم قفل کردم و فکر کردم شاید این درست ترین تصمیم برای این لحظه و حالم باشه.

_ هنوز روی پیشنهادت هستی؟

یک ابروش بالا پرید، دستش رو طبق عادت داخل جیبش فرو برد و نگاهش روی چشمام، طولانی و نفس گیر شد.

_ کدوم پیشنهاد؟

مطمئن بودم می دونه از چی حرف می زنم اما قصدش رو از این که خودم بیانش کنم متوجه نمی شدم.

_ آموزش موسیقی... به من!

نگاهش رو از چشم هام جدا نکرد. عمق این نگاه، شبیه یک دریاچه ی پر از حرف بود.

_ چی شد نظرت برگشت؟

_ می شه توضیح ندم؟

سری تکون داد و دستی دور دهنش کشید، قطعا برام توضیح نگرانی بقیه و تلاشم برای ثابت کردن خودم سخت بود.

_ چه سازی دوست داری؟

نفس عمیقی کشیدم، اطلاعات زیادی نداشتم و فقط بر طبق روحیه ی خودم ترجیح می دادم یک ساز ساده رو برای شروع انتخاب کنم. ذهنم به قدری شلوغ بود که یادگیری ساده ترین نوعش رو هم سخت می دونستم.

_ ترجیحم یه ساز ساده و نسبتا راحته.

سوییچ ماشینش رو از جیبش درآورد و دور انگشتش چرخوند:

_ بسیار خب، باهات تماس می گیرم.

تشکر کوتاهی زمزمه کرده و تا دم خروجی، برای بدرقش قدم برداشتم. وقتی که رفت، جز رد کمرنگ عطرش توی راهروی کوتاه ورودی خونه، دیگه اثری از بودنش نبود. عطری که نه خیلی سرد بود و نه خیلی تلخ. یک بوی ملایم اما خاص داشت که باعث شد سه بار پی در پی و پشت سرهم نفس بکشم.

_ رفت؟

جواب سوال شهاب رو با حرکت سرم دادم و اون، حین زدن لبخندی به روم، جلوتر اومد:

_ میز شام و چیدن، بیا بریم دایی جان.

****

یکی از کتاب های زبان اصلی و تخصصی رشتم رو دست گرفته و راهی باغ شده بودم.

معده م از سنگینی شامی که خورده بودم، کمی سنگین شده بود. حس می کردم اون لازانیای پرملات به عنوان یک وعده ی غذایی برای شام، غذای چرب و نامناسبی بود.

چراغ های باغ، تماما روشن بوده و شب رو از رو برده بودند. به فاصله ی هر سه درخت، یک چراغ قرار داشت و نورش شبیه سایه های بلند و کوتاه، روی سنگ فرش ها افتاده و شبیه رقصنده های یک اجرای خیابانی باهم ترکیب شده بودند.

زیر یکی از چراغ ها، روی تخته ی سنگی تزیینی که تقریبا هر پنج متر یکی به کار برده شده بود نشسته و کتاب رو باز کردم. کیفیت نور برای مطالعه مناسب نبود، اما با توجه به سنگینی معده ی همیشه مشکل دار و گر گرفتگی بدنم... ترجیح می دادم به همین حداقل رضایت بدم.

کتاب رو روی پاهام باز کرده و دست هام و بعد گره زدن روی سینم، زیر بغلم پنهان کردم. برعکس تمام آدم ها، درس خوندن رو دوست داشتم. می تونست من و فکر و ذهنم رو غرق یک اتفاق علمی هیجان انگیز بکنه. غرق در دنیایی که منطق درونش حرف اول رو می زد و در عین حال، حس می کردم من متعلق بهشم.

هنوز خیلی از شروع مطالعم نمی گذشت که با صدای باز شدن درهای باغ و ورود ماشین سپهر، سرم از روی کتاب بلند شد. امشب شام رو کنار خانواده ی نامزدش گذرونده بود. دیدن من، لبخندی روی چهره ش نشوند. به طرقم قدم برداشت و من بعد قرار دادن کتاب روی تخته سنگ، ایستادم. نزدیک که شد، تازه موهای کوتاه شدم توجهش رو جلب کرد:

_ پرات و چرا چیدی جوجه؟

_ خوشگل نشدم؟

دستم رو گرفت و دقیق تر براندازم کرد. لبخند لوسم رو کش دادم و نفس عمیقی از هوای خنک به داخل ریه هام فرستادم.

_ خوشگل تر شدی. بهت میاد جوجه طلایی.

لقب جوجه طلایی رو وقتی روی من گذاشت که اولین بار هم رو دیدیم، درست توی فرودگاه و وقتی نگاهش روی موهای طلایی رنگم افتاد. باهام دست داده و گفت که شبیه جوجه های طلایی رنگ کوچولو هستم. صادق هم می خواستم باشم، انقدر پر مهر این لقب رو تلفظ می کرد که ازش بدم هم نمی اومد.

_ تازه خوب شدی، توی سرما نشستی که چی؟

_ می خواستم یکم درس بخونم، بعد هم باید باهات حرف می زدم.

ابروش بالا پرید، روی تخته سنگ نشست و بعد برداشتن کتاب و خوندن عنوانش، سری تکون داد:

چه خوبه عاشقی
_ در خدمت.

کنارش قرار گرفتم و به جلد سخت و سرمه ای رنگ کتابم، میون دست های تیره و بزرگش چشم دوختم.

_ سارا یک روان شناسه؟ درسته؟

حرفم رو تا تهش خوند، نگاه هشیار شدش بیانگر همین مطلب بود. شونه م رو لمس کرد و کمی مایل به طرفم نشست:

_ مشکلی پیش اومده؟

این بار نگاهم روی دستبند های دور مچم بود. فلسفه ای که همه به عادتم بهشون ربط داده بودند. آخرین روزهای زمستون بود و هوا، سردیش داشت کم تر می شد.

_ لازمه باهاش حرف بزنم.

_ مانی؟

آرشا هم همیشه مانی صدام می کرد. نگاهش کردم. توی چشم هاش نگرانی بود و خب، من نمی خواستم باشه. یک بار انگار باید به همه ثابت می کردم تربیت بابا و مامان انقدر درست بوده که از پس این دنیا و حوادثش بربیام.

_ نگران نباش، چیز مهمی نیست. فقط بهتره هرزگاهی یکی باشه باهاش حرف بزنم.

نفس عمیقی کشید، مشخص بود ذهنش درگیر شده. پنجه ی کفشش رو چندین بار بلند کرد و بعد روی سطح سنگ فرش شده کوبوند. لبخندی زدم.

_ من واقعا خوبم، خواهش می کنم فقط ازش بخواه یه وقت بهم بده. خودت بهتر می دونی مراجعه به روان شناس حتما دلیل بد بد بودن احوال نیست. یه نیازه برای بهتر زندگی کردن.

_ مطمئنی خوبی؟

چه خوبه عاشقی
مطمئن نبودم، شاید می تونستم فقط بگم بد نیستم، اما اینم یکی از هزاران دروغ اجباری این دنیا بود که با تکون داد سرم انجامش دادم. کتابم رو از بین دست هاش بیرون کشیده و بعد زمزمه ی شب بخیری، به طرف ساختمون قدم برداشتم.

قلبم اما داشت له می شد.

گمونم امشب، باز هم دلتنگی... امونش و می برید.

****

روزهام شلوغ و پر از مشغله در حال گذشتن بودند. جلسات مشاوره م رو با سارا شروع کرده بودم. کنارش حس نمی کردم اون یک مشاور و من یک مراجعم، دوستانه باهم حرف می زدیم و من هم عادت کرده بودم هرچیزی که توی ذهنمه، بدون تحریف براش بیان کنم. گوش می کرد، گاهی لبخند می زد و گاهی با چشم های گرد تعجب زده بهم ری اکشن نشون می داد. همه چیز شبه یک ملاقات دوستانه بود. اولین باری که وارد اتاقش شده بودم، درست روزی بود که شبش باز هم اون کابوس تکرار شده بود و من خسته از خنده و وانمود به خوب بودن، بعد سلام و نشستنش کنارم... بغضم ترکید.

سارا از جنس آدم هایی بود که انگار سالیان ساله که می شناختمشون. کنارش راحت بودم. سخت نبود گفتن از دلتنگی و کابوسم. روتین و عادی حرف می زدیم. تحت فشارم قرار نمی داد و با یک سری شعار سعی نمی کرد ارومم کنه.

به خواست آریانا، برای گرفتن گواهینامه ی ایران هم اقدام کرده بودم. معتقد بود باید یک وسیله ی نقلیه برام تهیه کنه و من شروع به رفتن به کلاس های آیین نامه کرده بودم.

نزدیکی به عید نوروز ایران، حال و هوای خونه باغ رو هم دگرگون کرده بود. خدمه، هر روز بخشی از خونه رو به شکل دقیق مرتب می کردند. قرار بود تغییری در دکوراسیون داده بشه و این همه شلوغی، ذهن من رو هم از تلخی ها دور می کرد.

ساعت های ازادم رو مطالعه می کردم، دوست داشتم وقتی وارد دانشگاه می شم این مدت دوری از درس، ذهنم رو فراموشکار نکرده باشه و آماده باشم. کابوس ها کم تر شده بودند، قرص هایی با دز

چه خوبه عاشقی
کم برای خواب راحت با راهنمایی سارا استفاده می کردم و صبح ها، دوساعت در یک باشگاه زنانه که نزدیک به خونه باغ بود، تمرین انجام می دادم.

با این حال خبری از پوریا نبود. من پیشنهادش رو قبول کرده بودم و اون، گفته بود تماس می گیره و هنوز تماسی نداشت. زندایی می گفت برای یک اجرای محلی به بندرعباس رفتند و مدتی درگیره. درکش می کردم و منتظر بودم تا برگرده.

سه روز مونده به شروع بهار، کارهای خونه تکونی تموم شد. رسمی که خیلی هم باهاش بیگانه نبودم. مامان هم هرسال، نزدیک به عید باستانی ایرانی، این کار رو انجام می داد. با همه ی مشغله ها و گرفتاری هاش علاقه ی عجیبی به اجرای رسوم داشت. قرار بود سفره ی هفت سین خونه باغ رو من و شیوا، بچینیم.

برای خرید وسایل سفره راهی بازار تجریش شده بودیم که از شدت شلوغی، جای سوزن انداختن هم نبود. خانم جان گفته بود از یه جای دیگه خرید کنید و شیوا، جواب داده بود شلوغی نزدیک عید در بازار تجریش حس و حال دیگه ای داره.

باهاش موافق بودم، تقلای مردم برای خرید، شوقشون و شلوغی مقابل بساط ماهی فروشی یا سبزه فروشی، دیدنی بود. مقابل یکی از دستفروش های خیابونی ایستاده بودم و داشتم با تعجب، به شال های نخی رنگیش نگاه می کردم. قیمتی که می گفت قیمت خیلی پایینی بود.

یکی از شال ها که رنگش زرشکی بود رو برداشته و لمسش کردم. انقدر شلوغ بود که حس می کردم هرلحظه با هول دادن آدم ها از پشت، پخش بساط شال فروش می شم. برای من این حال و هوا غریب و پر از تازگی بود. شال هنوز میون دستام بود که تلفنم لرزید. صداش که اصلا شنیده نمی شد اما لرزش جیبم من رو متوجه کرد. به سختی خارجش کردم و با دیدن شماره ی پوریا ابروم بالا پرید. شال رو رها کرده رو تل شال های دیگه و کمی از مردم فاصله گرفتم.

_ سلام.

صداش، خسته بود.

_ سلام، خوبی؟

_ ممنونم، تو خوبی؟ خیلی وقته نیستی.

چه خوبه عاشقی
صدای خش خشی اومد و بعد، کمی تن صداش واضح تر به گوشم نشست:

_ بندرعباس بودم، تازه امروز رسیدم تهران... الان کجایی؟ بهتره بیای بریم برای خرید ساز.

نگاهم رو چرخوندم، شیوا داشت ماهی های قرمز رو انتخاب می کرد. قصد داشت به تعداد اهالی خونه ماهی بخره.

_ ما بازار...

دستی به شدت، به دستم چنگ زد و قبل از این که به خودم بیام متوجه شدم موبایلم دست پسر نوجونیه که به سرعت در حال دویدنه، انقدر این اتفاق سریع افتاد که فقط تونستم از شوک، یک جیغ بلند بکشم. شیوا به طرفم دوید و قبل از این که بین حلقه ی شلوغی جمعیت، پسر رو گیر بندازه سوار ترک موتوری در حاشیه ی راه شد و با یک گاز پر سرعت از منطقه دور شدند.

ناامید از رسیدن بهش، سریع خودش رو به من ترسیده رسوند و با گرفتن دستم کمک کرد روی جدول بنشینم. روی دستم رد کشیدگی ناخن هاش مشخص بود. صدای خودش هم می لرزید و معلوم بود از جیغم، هول کرده.

_ خوبی قربونت برم؟

مرد شال فروش به کلمن ابی رنگش اشاره کرد:

_ آبجی یه لیوان آب بدم؟

با حرکت سر جواب رد داد و دستش رو دور بازوم حلقه کرد.

_ فدا سرت، اصلا ناراحت نباشیا... عوضی دستت رو سرخ کرد.

اصلا برای گوشی متاسف نبودم، حرکت یک بارش فقط باعث ترسیدنم شده و همین هم فشارم رو انداخته بود. دستش رو فشردم و قبل از این که بنشینه از ترس، گریه کنه زمزمه کردم:

_ خوبم، بریم خریدمون و بکنیم برگردیم.

کف هردو دستش رو روی صورتش گذاشت و خیلی تند برداشت. با همون بازویی که گرفته بود من رو با خودش بلند کرد:

چه خوبه عاشقی
ـ خرید نمی شه الان، از تو بدتر من ترسیدم. جیغ که کشیدی مردم یعنی.

نگران نگاهش کردم، روی دستم می سوخت و به شدت شوکه بودم. چقدر راحت موبایل رو زد و خودش از بین این شلوغی دور کرد.

ـ داشتم با پوریا حرف می زدم، صدای جیغم و شنیده باشه زهر ترک می شه.

با ماشین نیومده بودیم، شلوغی اطراف باعث شد شیوا تصمیم بگیره با تاکسی رفت و آمد کنیم. به طرف یکی از تاکسی های زرد رنگ قدم برداشت و حین گفتن دربست، در عقب ماشین رو باز کرد:

ـ زنگ می زنیم بهش. من الان خودم آب قند لازمم..

کنارش روی صندلی عقب نشستم و مرد هم سوار شد، شوخی ای با همکارش کرد و بعد شیشه رو بالا فرستاد و حرکت کرد. سرم رو به پشتی صندلی جلو تکیه دادم و شیوا موبایلش رو از جیبش درآورد.

ـ بیا زنگ بزن.

دستم رو تکون دادم، بهش که فکر می کردم هم ترسیده بودم و هم خندم می گرفت. خیلی الکی هول کرده بودیم.

ـ خودت زنگ بزن، من صدام هنوز ارتعاش داره.

سری تکون داد، دستش یخ یخ بود. شماره ی پوریا رو گرفت و بعد گذاشتن موبایل کنار گوشش چشماش و بست:

ـ لعنت بهشون که روز مردم و این طور خراب می کنن، چند وقت پیش جلوی بیمارستان کیف یه زن و زدن اونم دسته ی کیف و ول نکرد. چند متر کشیده شد روی زمین، تن و بدنش نابود شده بود. یه آن حس کردم اون طوری شدی توهم... الو... سلام پوریا!

نگاه شیوا به من افتاد، لبش رو گزید و حین مالش شونم با دست آزادش زمزمه کرد.

ـ پیش منه، گوشیش و زدن... نگران نباش.

نمی دونم پوریا چی گفت که شیوا نفس عمیقی کشید. چشم هاش و کوتاه بست و با برداشتن دستش از روی شونم، انگشت هاش و روی چشمش قرار داد.

چه خوبه عاشقی
_ نه، هول شده بود جیغ کشید، خوبه.

نگاهم رو به روی رد سرخ چنگ زده شده ی پشت دستم دوختم. به شدت می سوخت اما بیش تر از همه، ترسی که اون لحظه تجربه کردم آزاردهنده بود.

_ می گم خوبه پسر، ای بابا...

موبایل رو ناگهانی از گوشش فاصله داد و به طرف من گرفت. با چشم های گرد شده نگاهش کردم و زمزمه کرد.

_ می گه باید صداش و بشنوم خیالم راحت بشه.

این جمله در نظر شیوا عادی بود، اما برای من همراه شد با یک تپش ناهمگون درست در سمت چپ سینه م. یک حس بی علت و ناشناخته. موبایل رو با تردید از دست شیوا گرفته و به گوشم چسبوندم.

_ الو!

فقط صدای نفس عمیقش شنیده شد. نفسی که قلب من رو هم کمی از کوبش انداخت. خیالش راحت شده بود و منم، حس می کردم یه مرگیم شده بود. صدای بوق اشغال نشون می داد، بعد شنیدن صدام و اون نفس عمیق، تماس رو قطع کرده، بدون این که یک کلمه حرف بزنه.

موبایل رو که پایین آوردم، چشم های شیوا گرد شد.

_ قطع کردی؟

در واقع قطع کرده بود. موبایل رو به دستش سپردم و با تکیه دادن سرم به صندلی های ناراحت تاکسی سکوت کردم. خیلی مهم هم نبود که کی قطع کرده. بیش تر شاید این اهمیت داشت، چرا رفتارش انقدر درگیر کننده بود.

شبیه آسمون، وقتی که کوتاه می بارید و بعد، آفتاب تندی رو رو نمایی می کرد.

****

_ خداروشکر خودت هیچیت نشد، گوشی فدای سرت.

لیوان شربت بهارنارنج رو، روی میز قرار دادم. لباس های بیرون هنوز تنم بود و پشت دستم، بیش تر از قبل می سوخت. خانم جان، طوری این جمله رو ادا کرد که لبخندی از محبتش روی لبم هام نقش بست. چشم هام و کمی چرخوندم. نشسته بود روی مبلمان، درست کنار پدرجون که اخم آلود به نقطه ای از فرش نگاه می کرد. نگاه اون اما مستقیم به من بود.

بعد از رسیدنمون به خونه، توقع نداشتم ببینمش. اما اومده بود. بعد قطع کردن اون تماس، بعد اون نفس عمیقی که می شد ساعت ها بهش فکر کرد و با همین چشم های سرخ خسته نشسته بود مقابلم و خیلی صریح نگاهم می کرد.

شیوا با یک تیوپ کرمی، از آشپزخونه خارج شد. چند دقیقه ای بود که به سراغ جعبه ی کمک های اولیه رفته و درگیر پیدا کردن یک پماد برای خوابوندن سوزش دست من بود. کنارم نشست و بعد رها کردن شالش روی شونه هاش، کمی از محتویات کرمی مانند رو، روی دستم ریخت و مشغول ماساژ دادنش شد.

_ از شماره پلاک موتورش چیزی تو خاطرتون نموند؟

انقدر هول کرده بودیم که به همچینی چیزی توجهی نکنیم، شیوا دقیقا همین رو گفت و پدرجون با اتکا به عصاش ایستاد. فکرش درگیر شده بود و دقیقا تا آخرین لحظه که وارد اتاقشون شد، نگاه مارو هم همراه خودش کشوند.

_ انقدرخوب هستی بریم برای خرید ساز؟

سوال پوریا، نگاهم رو دوباره چرخوند. شیوا در پماد رو بست و با کشیدن چند برگ دستمال کاغذی سعی کرد دست هاش و پاک کنه. جواب من اما به این سوال، داشت طولانی می شد.

_ خوبم.

بسیار خبی زمزمه کرد و ایستاد.

_ تو ماشین منتظرت می مونم.

احتیاجی به تعویض لباس نداشتم اما تعویض افکارم چرا، حس می کردم کمی دارند در خارج مسیر تعیین شده حرکت می کنند. مسیری که برای خودش فرضیه هایی می ساخت، رد و تاییدشون می کرد و سر آخر با یک نتیجه گیری، علائم حیاتیمو به پس و پیش شدن محکوم می کرد.

جلوی آیینه ای که کنار در ورودی نصب شده بود کمی بیش تر از همیشه به خودم، چهره ی ساده و بی آرایش و چتری های درهمم چشم دوختم. کمی وسواس گونه لباس هامو از نظر گذروندم و دست

آخر با مرتب کردن شالم از ساختمون خارج شدم. ماشینش رو داخل خونه باغ نیاورده بود. مجبور بودم مسیر سنگ فرش رو پیاده طی کنم و این فرصت خوبی برای سر و سامون دادن به احوالم به نظر می رسید. به جای باز کردن در بزرگ، در کوچیک کناری رو باز کردم. در سرد بود و این خنکی فلز، حس دوست داشتنی ای داشت. قبل از رها کرد در و بستنش..نیم نگاهی به ماشین پارک شده ی مشکی رنگش انداختم. با قدم های آروم نزدیک ماشینش شدم و با باز کردن در، نگاهش از مقابل کنده شد و به طرف من چرخید.

داخل ماشینش بوی ملایمی از یک عطر که برای شامم جدید به نظر می رسید پیچیده شده بود. بویی که در عین ملایمت خنک و خاص بود. کمی چرخیدم به طرفش، به تمیزی داخل ماشین و چرم براق صندلی ها چشم دوختم و اون تو این فاصله، خوب تونست چهره م رو با نگاهش اسکن کنه.

_ خوبی؟

کمی تن و لحن این خوبی، با سوالی که در خونه و کنار خانم جان پرسیده بود فرق داشت. در هرحال من قبلا هم جواب این سوال رو داده بودم.

_ خوبم!

سری تکون داد. کمربندش رو بست و به من هم اشاره ای کرد.

_ کمربندت و ببند لطفا.

کمربند رو بستم و برای این که ذهنم رو ساکت کنم پرسیدم:

_ دقیقا کجا می ریم؟

چه خوبه عاشقی
ماشین رو به حرکت درآورد، به خاطر این که هوا داشت رو به تاریکی می رفت، چراغ داخلی رو روشن و بعد، صدای پخش رو زیاد کرد:

ـ می ریم پیش دوستم، یه گیتار می خریم، بعدشم می ریم وسایل هفت سینی که باقی موند و امروز نرسیدین می خریم و شام رو، کنار هم دیگه می خوریم.

برنامه ریزی دقیق و حساب شده ای بود. انگار از قبل کاملا بهش فکر کرده بود. یک ابروم رو بالا فرستادم و با دست آیینه ی آفتاب گیر رو پایین فرستادم. چتری هام باید مرتب می شدند.

ـ خرید وسایل سفره رو بعدا با شیوا هم می تونم انجام بدم.

ـ این طوری خیالم راحت تره.

متوجه منظور نشدم، دستم روی پیشونی و موهام موند. سرم رو چرخوندم به طرفش و همزمان هم حواسم رو به موسیقی سپردم و هم، به نیم رخ جدی و محکمش.

{تا کی باید اینجوری ، درگیر خودت باشی

با گریه بیهوده ، میپوسی و میپاشی

چتر بیا زیرت، موسیقی این بارون

پروانه شدن خوبه، از پیله بزن بیرون}

ـ راحت از چی؟

نفس عمیقی کشید، ازآیینه ی جلو مسیر سبقت رو نگاهی انداخت و از ماشین مقابلش سبقت گرفت. جملش شبیه این بود که هزار تا دونه ی خاکشیر رو توی قلبم حل کرده باشند. یک تلاطم عجیب و خشک کننده.

ـ راحت از این که یه عوضی پشت دستت و کباب نمی کنه، با صدای جیغ گوشی رو قطع نمی کنی و تو همون چند دقیقه تا بفهمم حالت خوبه و الو بشنوم، سکته نمی کنم.

{هر چی که غمه انگار سنگین شده رو دوشت

چه خوبه عاشقی
کزکردی و زانوتو میگیری تو آغوشت

این عمره توئه داره این جوری حروم میشه

دلتنگی این دنیا مگه اخه تموم میشه}

نداشتم... هیچ وقت، این لحن و توی زندگیم نداشتم. صائقه بود گمونم که یه جایی توی وجودم با شنیدنش ترسید. درست همون قدر پرصدا، همون قدر روشن کننده و همون قدر ناگهانی. نگاهم نمی دونم چطور بود که لب بست، دستی میون موهای پرپشتش فرو برد و بعد به ماشینش سرعت داد.

ساکت و صاف نشستم، دلم نمی خواست چشمام دوباره بچرخه روی نیم رخش...فکر کردن می خواست، لحن و جمله اش، چندساعت لااقل برای فکر کردن و حلاجی کردن احتیاج داشت. ذهنم شبیه یه اتوبان شلوغ بود. یه اتوبان دوطرفه که انگار من توی هردو راهش همزمان گیر کرده بودم.

این بار خودم بودم که صدای پخش رو زیاد کردم و سرم رو چرخوندم. دیدن خیابونا... به از دیدن نیم رخ مردونه ای بود که این روزها جملات و نگاهاش، چرخ و فلک بازی کرد با ذهنم.

****

بوی عود توی مغازه پیچیده بود، دکوراسیون چوبی و سازهای متنوع که هرکدوم به شکلی خاص، روی پایه های ریز و درشت قرار داشتند و یا به دیوار متصل بودند باعث شده بود حس کنم وارد دنیای نت ها شدم. از روی سقف، نت های مشکی رنگی آویزون بود که اگر دستم رو دراز می کردم می تونستم لمسشون کنم. داخل مغازه هیچ کس جز من و پوریا و مردی با ریش های بلند و ظاهری درویش مابانه وجود نداشت. پوریا و مرد، روی صندلی های چوبی فانتزی نشسته بودند و سه فنجون قهوه روی میز بود. قهوه ای که بوش، با بوی عود ادغام شده و حال عجیبی به فضا داده بود. خیره بودم به گیتاری که روش، طرح نیم رخ یک دختر حک شده بود. کنارش یک سه تار ساده بود و کمی اون طرف تر، یه تار با طرح های الفبای فارسی.

آرامش، جزء به جزء این مکان و به تسخیر خودش دراورده بود.

کمی راه رفتم و بعد کنار پیانوی مشکی رنگی ایستادم و با لمس کلاویه ها، صدای نامیزون و تیزی توی فضا پخش شد. صاحب این ساز فروشی جذاب، خودش رو ابراهیم معرفی کرده بود. از جاش

چه خوبه عاشقی
بلند شد، فنجون قهوه ی من رو دست گرفت و با لبخند پر حسش به طرفم اومد. با تشکری قهوه رو گرفتم و اون، به پیانو اشاره کرد:

_ پوریا، نمی خوای یکم برامون بزنی؟

من هم به پوریا خیره شدم. سری به معنای نه تکون داد و ایستاد و به طرفمون اومد.

_ باشه برای وقت دیگه ای. الان اون سازی که می خواستم اماده کردی؟

ابراهیم البته ای زمزمه کرد. از ما دور شد و من حین مزه مزه کردن قهوه ی خوش طعم، لب زدم:

_ ساز خاصی سفارش دادی؟

_ قبل رفتنم سفارش داده بودم. امیدوارم به دلت بشینه.

ابروم بالا پرید، حرفی نزدم و به جاش کمی دیگه از قهوه رو مزه کردم و با برگشت ابراهیم و کیف سیاه رنگ ساز، فنجون رو قسمت بالایی پیانو قرار داده و جلو رفتم. کیف رو روی میز قرار داد و با کشیدن زیپش، یک گیتار کلاسیک رو بیرون کشید. نگاهم با دیدنش پر شد از یک برق و ناباور به طرف پوریا چرخیدم:

_ فروغ؟

باز هم ژست آشناش، دست در جیب نزدیکم شد. انقدر نزدیکم که شونه هامون مماس هم قرار گرفت، لبخندش محو بود و کمرنگ:

_ توی کتابخونت، تنها کتاب ایرانی فروغه.

درست بود، میون خیل عظیم کتاب های تخصصی رشته م، فقط یک کتاب ادبیات ایرانی وجود داشت. فروغ فرخزاد...علاقه ای که از مادرم به ارث برده بودم. مامان هر وقت که دلگیر بودم و حالم بد بود، شب ها به اتاقم می اومد. برام فروغ می خوند و با صداش به خواب می رفتم. گیتار رو از دست های ابراهیم گرفتم. روی بدنه ی گیتار شعر فروغ حکاکی و با فرورفتگی های یک خط اصیل، قسمتی از یکی از شعرهاش حک شده بود.

همزمان با زمزمه کردنم، پوریا هم اون شعر رو زمزمه کرد، تلفیق صدامون تلفیق گوش نوازی بود:

چه خوبه عاشقی
اکنون منم که در دل این خلوت و سکوت

ای شهر پرخورش ترا یاد می کنم.

دل بسته ام به او و تو اورا عزیز دار

من با خیال او، دل خود شاد می کنم.

نگاهم خشک شده بود روی این لطافت، کار قشنگی بود. انقدر که دلم می خواست از هیجان جیغ بکشم. نجوای آرومش سرم رو چرخوند:

_ دلتنگ شدی، زمزمه ش کن و بعد شروع کن به ساز زدن. قول می دم آروم شی.

حواسش بود. پی دلتنگی و پیدا کردن راه ارامشم. نمی دونم چرا چشم هام پر شدند و نفس عمیقم، یکم زیادی پر از حس بود. انگار داشت می گفت جلوی من نقشی بازی نکن. چشم هام و کوتاه بستم. از همین حالا، این ساز رو دوست داشتم.

_ خیلی قشنگه.

لب هاش لرزید احتمالا برای بیان جمله ای و بعد، پشیمون شده متوقفشون کرد. تنها سری تکون داد و چرخید و به ابراهیم نزدیک شد.

ساز رو دوباره لمس کردم، روی فرورفتگی های شعر رو و بعد قلبم پر شد از یک بارون شکوفه. جذاب ترین چیزی بود که می شد باهاش آهنگ زد و فقط یک سوال پیش می اومد...چی می خواست بگه، که نگفت؟

****

_ شیوا عصر داشت ماهی می خرید که اون اتفاق افتاد.

ساز رو داخل ماشین قرار داد و درش رو محکم بست، نگاهی به لباس هام انداخت و زمزمه کرد:

_ اگه سردت نیست کمی پیاده بریم تا بازارچه ای که نزدیکیه. اون جا می تونیم ماهی و چیزایی که احتیاج داریم بخریم.

چه خوبه عاشقی
موافق بودم، کنار هم قدم برداشتیم و من پر از حس خوبی که بعد دیدن ساز توی جونم ریشه دووندە بود پرسیدم:

ـ توی بندرعباس دقیقا چه کاری انجام دادین؟

لبخند محوی زد، نگاهش مهربون و زلال بود.

ـ ما یه تیم هستیم، یه تیم پر موزیسین که پر از امیدیم برای پیشرفت. هرزگاهی برای شهرهای مختلف و خیریه ها اجرا می ذاریم. ساز می زنیم و آهنگ هایی که خودمون تنظیم کردیم می خونیم.

جالب بود، دست هام و داخل جیب بافت گرمم فرو بردم و برعکس جهت راه رفتنش، راه رفتم. رو به اون و پشت به مسیر:

ـ هدفت چیه!

به مدل راه رفتنم لبخند زد. مواظب باشی زمزمه کرد و بعد کمی مکث جواب داد:

ـ موسیقی زندگی منه، دوست دارم یه روز در کنار تنظیم و ساخت آهنگ...خودمم یه خواننده بشم.

صدای خاصش، باعث شد از ذهنم بگذره هدفش دور از دسترس هم نیست. دست هامو از جیبم درآوردم و ایستادم. اون هم ایستاد و من دست هام و با شیطنت و لبخند باز کردم. چیزی به معنای زیاد رو نشونش دادم و لب زدم:

ـ وقتی انقدر مشهور شدی، بازم با من میای پیاده روی یا اصلا یادت می مونه مارو؟

با نگاهی عمیق توی چشم هام زل زد، به پشت سرم نگاهی انداخت و با گرفتن بازوم کمی من رو کنار کشید. با دیدن خانواده ای که در حال رد شدن بودند متوجه علت کارش شدم. جوابش کمی دو پهلو بود.

ـ من لحظه های قشنگ زندگیم و از یاد نمی برم.

می شد از این فاصله بازارچه رو دید، یک قدم به عقب برداشتم و دستش از بازوم سرخورد. نفس عمیقی کشیدم. لحظه ی قشنگ زندگیش بود این لحظه؟ خیرگی نگاهمون رو من بودم که از بین بردم. کنارم ایستاد تا از خیابون عبور کنیم و حواسش به من، لذت بخش بود. بازارچه شلوغ بود و پر

از عطر و بوی زندگی.. عطر بوی ورود بهار. مقابل یک اکواریوم پر از ماهی سرخ ایستادیم و نگاهم کرد تا بگم چند ماهی می خوام.

_ دقیقا به تعداد اعضای خانواده.

ابرویی بالا انداخت و خندش رو پنهان کرد. به ماهی درشتی که روی دمش خال سیاه داشت اشاره کردم.

_ اون که با ابهته بشه پدربزرگ!

مرد تورش رو انداخت تا ماهی رو بگیره و من سریع به ماهی فرز و شیطونی که تند شنا می کرد اشاره کردم:

_ اونم شیوا، اون یکی ماهی سفید قرمزه هم خانم جان.

با خنده کنارم ایستاد و وقتی ماهی سپهر و شهاب رو هم انتخاب کردم، نوبت خودم رسید. این بار اما کسی که صداش بلند شد، من نبودم. خودش بود که کامل پشتم ایستاده و نمی ذاشت توی شلوغی بدنم با بدن کسی مماس بشه.

_ اون ماهی که کلا سفیده و بالاش بلند، اونم و بذارین.

بعد سرش زیر گوش من اومد، نزدیک به شالم ایستاد و لب هاش لرزیدند:

_ اونم تویی! سفید و....

حرفش رو ادامه نداد، سرم رو آروم چرخوندم و صورت هامون مقابل هم قرار گرفت و جملش، من و قلبم رو غرق یک خوشی عجیب کرد. دلم، انگار صابون مالی شده بود که این طور از دستم لیز خورد.

_ خوشگل.

دختر چشم و گوش بسته ای نبودم. بارها این کلمه رو به زبان های مختلف و با لحن های متفاوت شنیده و لمس کرده بودم. این بار اما متفاوت بود. حس عجیبی داشت شنیدنش. خجالت نکشیدم اما کمی معذب شدم. دوست داشتم فاصله ی بینمون زیاد تر بشه، انقدر عمیق نگاهم نکنه و دست آخر... بتونم چندبار نفس عمیق بکشم.

چه خوبه عاشقی
با ماهی ها و سبزه ی طرح دار و پارچه ی ترمه که از بازارچه خارج شدیم، دیگه من هم میلی به شکستن سکوت نداشتم. آدم کنارم عجیب شده بود. هم خودش و هم کلمات و نگاهش...اون هم قصد زدن حرف دیگه رو نداشت، خوب می دونست با چند جمله به حد کافی ذهنم رو درگیر کرده که احتیاجی به تلاش بیش تر نباشه.

فقط بعد از رسیدن به ماشین، همون طور که در و باز می کرد تا سوار بشم نجوا کرد:

_ اگه موافق باشی برای شام بریم یه رستوران سنتی.

چیزی که مخالفش نبودم. برای همین سری تکون دادم و اون در و کمی محکم بست. شاید از سکوتم رنجیده بود و یا... از نگاهی که می دزدیدم.

****

_ سردت نیست؟

سری تکون دادم و کف دست هام و روی نیمکت و کنار بدنم قرار دادم. نگاهم به بوت های اسپرتم بود و نگاه اون، به مقابلش. بعد از شام به پارک مقابل رستوران اومده بودیم. خوردن کباب چرب و سنگین، این حس و در وجودم به وجود آورد که احتیاج به پیاده روی دارم. وضعیت معدم، طوری نبود که خیلی بتونم نا پرهیزی بکنم و خوب می دونستم شب... قبل خواب کمی باید از درد به خودم بپیچم. بعد یک پیاده روی کوتاه روی نیمکت ها نشسته بودیم و به مردمی که خانوادگی به پارک اومده بودند چشم دوختیم.

_ بهت گفتم خوشگل، ناراحت شدی؟

بی پرده حرف زدنش، باعث گرد شدن چشم هام شدم. آدم جالبی بود. تک خندی زدم و به طرفش چرخیدم. پا روی پا انداخت و یک دستش رو روی لبه ی افقی نیمکت، پشت سر من قرار داد.

_ بیش تر جا خوردم.

لبخند محوی زد، سرش رو چرخوند. به قسمتی از موهام که از زیر شال بیرون زده بود چشم دوخت و بعد نگاهش رو تا چشم هام امتداد داد.

_ حقیقت که جا خوردنی نیست.

چه خوبه عاشقی
خندیدم، باهوش بود و این توی جواب ها، بیراهه رفتن های تعمدی و دو پهلو حرف زدنش بیداد می کرد. باید اعتراف می کردم هم صحبتی باهاش همون قدر که گیج کننده بود، می تونست جذاب باشه.

_ منم از حقیقتش جا نخوردم، از گویندش جا خوردم.

سری با لبخند تکون داد. نفس عمیقی کشید و با زاویه دادن به گردنش، به آسمون خیره شد.

_ گوینده در نهایت سلامت عقل اون کلمه رو بیان کرد.

لب هام خشک شده بود، با زبون ترشون کردم و با یک شیطنت، لبه ی بوتم رو، به بوت های مردونش تکیه دادم. نگاه هردومون پرت این اتصال شد. لحنم در عین نرمی، از شیطنت رفتارم بی بهره نبود. صدای خنده ی از ته دل یک بچه، متن صحبتمون شده بود.

_ گوینده ی اون جمله، امشب عجیب شده بود.

سرش رو بالا آورد، نگاهم کرد و به جای هرحرفی، حس کردم با یک پلک زدن دلم رو زیر و رو کرد. بحث رو کاملا هوشیارانه قطع و به تاب و سرسره ها اشاره کرد:

_ تاب سواری؟

جهت نگاهش رو دنبال کردم، دوتا از تاب های بازی خالی بودند. وقتی نمی خواست ادامه بده من هم اصراری نداشتم. بلند شدم و ایستادم.

_ تاب سواری.

کنارم قدم برداشت. اول ایستاد تا من سوار شم و بعد، تاب رو همراه من به عقب کشید، از هیجان خندیدم و اون با رها کردنم، به تاب اوج داد. با جلو عقب کردن بدنم، خودم هم به این سرعت گرفتن دامن زدم و اون هم روی تاب دیگه سوار شد. سرعتی نگرفت، حتی تکونی هم به تاب نداد. فقط سوار شد و بعد زل زد به تکون خوردن های تاب من..

به لبخند من..

به من...

چه خوبه عاشقی
اون زل زد و من، تاب خوردم میون نگاهی که انگار داشت به یه تصویر لطیف از زندگی نگاه می کرد. چشم هاش...من و یه طور دیگه نشون خودم می دادن. یه طوری عزیز!

خیلی عزیز!

****

سال در حالی تحویل شده بود که جز من و آریانا و شیوا، همراه خانم جان و پدربزرگ کسی دور سفره ی تزیین شده نبود. شهاب مهمانی ای دعوت بود و سپهر، به خواست سارا سال تحویل رو کنار خانواده ی همسرش می گذروند.

اون طور که از حرف های شیوا متوجه شده بودم دوسه ساعت بعد سال تحویل همه به عمارت می اومدند تا اولین وعده ی غذایی در سال نو رو مهمان بزرگ تر خانواده باشن. جوون ها برنامه ریخته بودند دوم فروردین راهی سفر تبریز بشن و بزرگ ترها هم از پنجم به ویلای دماوند می رفتند.

نیم ساعتی بود که سعی داشتم با لندن و نیلوفر تماسی برقرار کنم و نمی شد. کلافه شده کنار پنجره ی سرتاسری سالن ایستادم و خیره به شکوفه های ریز روی درخت ها که چند روزی بود نمای عجیبی به باغ بخشیده بودند به این فکر کردم که ایا سال دیگه باز هم این موقع ایرانم؟

کسی چه می دونست سرنوشت قراره چطور ادامه پیدا کنه و اصلا چند تا از آدم های اطرافم، من جمله خودم، سال بعد هم سر سفره خواهند بود. رفتن مامان، بابا و آرشا من و به این باور رسونده بود که دنیا فانی تر از تصورات منه، دنیایی که در یک لحظه همزمان سه عزیز از من گرفته بود، خیلی به روزهای خوشش قابل اعتماد نبود.

صدای پرهیجان شیوا در حالی که از دیدن بازیگر مورد علاقه ش، در برنامه ی تهیه شده برای سال جدید ذوق زده شده بود سرم رو چرخوند. لبخندی به این هیجان دوست داشتنیش زدم و سرم رو کج کردم:

_ ناراحت نمی شی بهت بگم جذاب نیست؟

دستش رو، روی قلبش گذاشت و با چشم های گرد شده نگاهم کرد:

_ معلومه ناراحت می شم!

چه خوبه عاشقی
شونه ای بالا انداختم، دلم می خواست سر به سرش بذارم اما ظاهرا این آقای هنرپیشه براش خیلی مهم تر از این حرف ها بود. هفته ی قبل که شهاب با یکی از خط قرمزهای شیوا شوخی کرد، سه تا از پیراهن های مورد علاقه ش، قیچی شده روی تختش افتاد. ترجیح می دادم به همین دلیل این قضیه رو ادامه ندم. کنار خانم جان نشستم و یکی از کاسه هایی که پر از مغزهای روغنی بود به دست گرفتم. برنامه ی تلویزیونی حالت یکنواختی داشت و شاید تنها نقطه ی قوتش، اجرای بی نظیر مجری جذابش بود.

_ خانم جان؟

جانم مادرانه و غلیظش من رو یاد اشک هاش سر سفره ی هفت سین انداخت. اشک هایی که نشونه ی دلتنگی و داغ قلبش برای فرزند از دست رفتش بود.

_ ما چرا شیوا رو شوهر نمی دیم؟

چشم های گرد شده و سر چرخیده ی شیوا، باعث لبخندم شد. خانم جان هم متوجه شوخیم شد که دل به دلم داد:

_ کو شوهر مادر؟ اگه بود که دست دست نمی کردم!

شیوا با اعتراض صداش کرد و من لبخند سرحال تری زدم:

_ یعنی می خواین بگین شیوا تا همیشه قراره تو این خونه و پیش ما بمونه؟

خیز شیوا به طرفم، باعث شد جیغی کشیده و بلند بشم. دنبالم اومد و من تنها راه فرار رو بیرون ساختمون دیدم. با وجود رسیدن بهار، هنوز هوا کمی سوز داشت. با همون دمپایی های خونگی وارد باغ شدم و اون هم پشت سرم، اصلا حواسمون به باز شدن درهای کنترلی و ورود ماشین دایی شایان نبود. پیاده شدن دایی از ماشین، من رو تازه متوجه شرایط کرد و قبل از این که شیوا بهم برسه پشت سر دایی که با لبخند نگاهمون می کرد سنگر گرفتم. کت دایی میون مشت هام قرار گرفت و اون با باز کردن دست هاش سعی کرد شیوا رو ازم دور کنه:

_ چیکارش داری دختر؟

صدای جیغ شیوا، باعث شد در حال نفس نفس زدن بلندتر بخندم.

چه خوبه عاشقی
_ رسما بهم گفت ترشیده داداش.

دایی که خندید، انگار کبریت کشیدن زیر این عصبانیت و من در همون حال که پشت دایی بودم با دیدن در باز قسمت راننده و پوریا که طرف دیگه ی ماشین در حالت نیمه پیاده قرار داشت لبم رو گزیدم. چنان لذتی در نگاهش نسبت به این حرکتم دیدم که بی اراده کت دایی از دست هام جدا شد. اثری از زندایی نبود و انگار فقط خودشون اومده بودند.

دایی تونست بالاخره شیوا رو اروم کنه و همون طور که اون و همراه خودش داخل می برد چشمکی بزنه.

نگاهم به روی دمپایی های خونم موند و موهای چتریم و که حین دویدن بهم ریخته بودند مرتب کردم. دست مردونه ی دراز شده مقابلم، نگاهم رو به بالا کشوند:

_ سال نو مبارک...

کی ماشین رو دور زده و این طرف ایستاده بود نمی دونستم. نفس عمیقی کشیدم. قطعا به خاطر دویدن و سرمای اندک هوا صورتم سرخ شده و شکل دخترک های کولی رو پیدا کرده بودم. چیزی که بابا ازش به بکر بودند و معصومیت یاد می کرد.

دست توی دستش قرار دادم و عید رو تبریک گفتم، سرمای دستم احتمالا علت رها نکردنش بود. فشرده شدن دست های گرمش دور دستم، شبیه گذر از زمستون به بهار به نظر می رسید. لبخندش هم حالت دلنشینی داشت. شاید هم علت این دلنشینی، اون شلوارکتان سورمه ای و پیراهن کاربنی رنگ و بافت نازک روش بود.

_ یخ کردی!

آروم این جمله رو گفت اما گوش های من بلند دریافتش کردند. با باز شدن مجدد در دستم رو رها کرد، هردو سرمون رو چرخوندیم. ماشین آتردین بود که با بوق های پی در پی انگار که دنبال عروس راه افتاده باشه وارد باغ می شد. لبخندم از شیطنت های آقای دکتر رنگ گرفت و پوریا آروم زمزمه کرد:

_ امشب اولین جلسه ی کلاسمون و شروع می کنیم.

چه خوبه عاشقی
جوابی ندادم چون ماشین آتردین دقیقا کنارمون ایستاد و اون بعد زدن یک بوق دیگه سرش رو کمی از پنجره ی ماشین بیرون آورد، آترین کنار دستش نشسته بود و هستی عقب ماشین. عمو و زن عمو ظاهرا جدا می اومدند:

_ برین کنار که بهار واقعی داره میاد.

منظورش احتمالا به خودش بود. این اعتماد به نفس، دوست داشتنی ترش می کرد. همه زیر خنده زدند و دستی میون موهای پر و زیباش فرو برد، از نظر چهره واقعا باید اقرار می کردم جزو بهترین هایی بود که دیده بودم.

_ شماها بخندین، اما بهار بدون من زمستونه... الان داغین نمی فهمین.

سر هستی که از خنده به صندلی جلو چسبید من هم روم و برگردوندم تا خنده ی عریضم قابل دید نباشه. چرخیدم و باز، یه نگاه... نوازش کرد صدای خندم و!

یه نگاه که خیلی داشت پررنگ می شد.

****

_ هیچی از موسیقی نمی دونی؟

سری به معنای نسبیت تکون دادم و اون گیتار رو میون دست هاش گرفت، انگار حضور اون ساز باعث جدیتش می شد و بیش از اندازه کارش رو حرفه ای انجام می داد. بعد خوردن سبزی پلو و ماهی، نشستن کنار بزرگ ترها و چای بعد شام با نگاهش نشون داده بود حرفش راجع به اولین جلسه جدیه. بنابراین بلند شده و به تراس اتاقم اومده بودیم. موسیقی رو در حد دوره ی کوتاه آموزشی توی مدارس بلد بودم. در حد شناخت نت ها... اما به طور حرفه ای و ساز زدن، هیچ وقت دنبالش نکرده بودم

_ می دونستی ابن سینا موسیقی رو علم ریاضی می دونه؟

جالب بود، نه ی آرومم باعث شد کوتاه سرش رو بلند کنه. به گفته ی خودش در حال کوک کردن ساز بود. من از موسیقی همین رو می دونستم که هنره و هنر... ارزشمند!

_ نه فقط ریاضی، علم فیزیک... منطق، فلسفه یا به قول فیثاغورث یه هماهنگی توی نظم جهان!

چه خوبه عاشقی
هماهنگی در نظم جهان، یک ترکیب مرکب اما قابل تأمل برای تعریف یک هنر بود. تعریفی که باعث شد به پوریا عمیق تر نگاه کنم. ارتباطم با جنس مخالف، به واسطه ی حضور در یک کشور اروپایی، هیچ وقت محدود نبود اما تعاریفی هم براش وضع شده بود. من حتی برای لمس های فیزیکی هم خط قرمزهایی داشتم. خط قرمزهایی که مامان، همیشه از دریچه ی سیاسمت مندانه ای برام روشنشون می کرد. دریچه ای که نه من رو در قابل یک نصیحت، بلکه در قالب یک دوست برای روابطم راهنمایی می کرد. همین باعث شده بود رفتارها، برخوردها، جملات و صرفا لفظ بازی های جنس مقابلم، برای روحم خیلی تأثیر گذار نباشه. به عبارتی بهم یاد داده شده بود نه هرجمله ای رو باور کنم و نه برای هر محبتی ضعف....

پوریا اما... باورکردنی بود.

سطح آگاهیش... درکش... محبت ذاتیش و این روزها شاید نگاه های عجیبش.

خیرگی نگاهم، باعث شد آروم ساز رو کنار صندلی پایه بلندی که از آشپزخونه با خودش آورده بود قرار بده. صندلی ای که معتقد بود به خاطر بلندیش، گرفتن گیتار رو راحت تر می کنه.

_ بگو!

لبخندی زدم، مطمئنا قرار نبود از افکار ذهنم براش بگم. در عین حال دروغ گفتن رو هم دوست نداشتم.

_ گفتنی نیست. شروع کنیم؟

چند ثانیه نگاهم کردم، به همون سبکی که حس می کردم با چشمانش به جای نگاه کردن، یک طورهایی حرف می زنه. گیتار رو دوباره برداشت و به دستم داد و حین بلند شدن از روی صندلی، اشاره کرد تا اون جا بنشینم.

خودش هم پشت صندلی قرار گرفت، دست هام روی ساز جا به جا کرد و وقتی به مدل مد نظرش رسیدم، در فاصله ی کمی از گوشم زمزمه کرد:

_ گیتار تو ساختمونش آکوستیکه، از بین سبک های پاپ، فلامنکو و کلاسیک، این روزها پاپ طرفدار بیش تری داره. باید حین نشستن استایل خودت و پیدا کنی، طوری که خودت راحت تر باشی اما...بهترین حالت اینه رون پای چپت یه شیب ملایم داشته باشه و زیر پات، یه سکوی کوچولو باشه.

چه خوبه عاشقی
لبه ی صندلیت بشین و کمرت و صاف نگه دار. روی گیتار خم نشو. هر نوازنده استایل مخصوصی داره، به مرور زمان پیداش می کنی...اندازه ی ناخن دست راستتم مهمه. الان حالتش عالیه. سعی کن زیاد بلندشون نکنی که مانور و سرعت انگشتای دستت و مختل کنه. اوهوم.... عالیه!

بالاخره عقب کشید و با دور زدن، نگاه مهربونش رو، روی حالتم گردوند. روی صندلی کوتاه تر مقابلم نشست و شروع کرد به توضیحات ابتدایی.

علاوه بر این که روون حرف می زد و دانشش، از بین کلمات انتخابی و چیدمانش در گفتار پیدا بود، تن صدای خاصش هم در تیز شدن گوش هام موثر بود. یک ساعت تمام از پوزیسین ها، فرت ها و مفاهیم ابتدایی حرف زد. یک ساعتی که نه اون رو خسته کرد و نه من رو...

حرف هاش که تموم شد و زمزمه کرد که برای اولین جلسه کافیه، بی اختیار گیتار رو به طرفش گرفتم. تعجب نگاهش، بامزه و در عین حال جالب بود.

_ یکم بخون!

ابرویی بالا انداخت، ساز رو از دستم گرفت و سرش رو تکون داد:

_ چی بخونم؟

موزیکی مد نظرم نبود. آشناییم با موسیقی ایرانی اون قدری نبود که بتونم چیزی رو بهش پیشنهاد کنم. فقط صرفا دوست داشتم بخونه، بخونه و من لذت ببرم. یاد شبی که در دماوند می خوند برام تازه شده بود و صدایی که دوست داشتم دوباره بشنوم.

_ انتخاب با خودت!

ساز رو در حالت نواختن در آغوش کشید و با پاهاش روی زمین ضرب کوتاهی گرفت.بعد هم خیلی ماهرانه شروع کرد به نواختن و من با گره زدن دست هام روی سینه م، به پشتی صندلیم تکیه زده و نگاهش کردم.

"ای جان لیلی، می خوامت خیلی...

هرچی بی طاقتم به تو بدعاتم تو به من بی میلی..

چه خوبه عاشقی
ای تو ماه از من، جون بخواه از من.

می دونم غلطه ولی خاصیته عشقه واست مردن..

عاشق نبودی...دلت هری بریزه!

واسه اون که عزیزه...نفست بره راحت.

عاشق نبودی، که این حال و بدونی..

این که حتی بمونی، دلم تنگ بشه واست.

زیبای چهل گیس، این چشمای خیس..

شد هواهی تو به زیبایی تو مگه می رسه زورم؟"

پوریا می خوند و من یک چیز رو دوره می کردم، یک چیزی که حال دلم رو داشت گره می زد به حالش...یک بیت..یک قسمت از یک ترانه که انگار با جادو زمزمش کرد که انقدر سریع توی ذهنم نقش بست و گلوم شبیه قلبم به تپش افتاد.

"عاشق نبودی... که دلت هری بریزه... واسه اون که عزیزه... نفست بره راحت"

****

سفر نوروزی به تبریز، با اتوموبیل های شخصی شروع شد. آتردین، آترین ، هستی و یلدا در یک ماشین، شیوا و شهاب و آریانا به همراه پوریا در یک ماشین و من و سپهر و سارا، همراه آیلین در یک ماشین قرار گرفتیم.

اقامت اولیه مون یک اقامت چهارروزه در هتل لاله ی کندوان، در روستای کندوان بود.

طبق صحبت های بچه ها، لباس های گرم برداشته بودم و دل توی دلم نبود شهر دیگه ای از ایران رو تماشا کنم. همه از خونه باغ حرکت کردیم و بچه ها آتردین رو بابت تیپش حسابی اذیت کردند. معتقد بودند شلوار جین سرمه ای به همراه تیشرت تنگ همرنگ و سوییشرتی که از ناحیه ی آستین دور گردنش گره زده بود به شدت باعث خوش تیپی و در چشم بودنش شده و حاضر نیستند با همچین آدمی مسافرت برن.

لحن پر حسادت پسرها، باعث سرحال شدنم شده بود. هرچند که از نظر من همه ی آدم های این جمع، پتانسیل در چشم بودن رو داشتند و آتردین فقط کمی بیش تر...

در طول مسیر سه بار توقف داشتیم و وقتی به هتل رسیدیم که ساعت دو و نیم بعد از ظهر بود. راه افتادن از ساعت پنج صبح فقط به این دلیل بود که اتاق های هتل رو ساعت سه بعد از ظهر تحویل می دادند. با توجه به توقف یک ساعته در قزوین و مسیرهای بین راهی... راه حدودا شش ساعته رو در هشت ساعت و نیم طی کرده بودیم و همین امر باعث خشکی عضلات بدنمون شده بود و وقتی از ماشین پیاده شدیم، همه در حال کش و قوس دادن به خودشون بودند.

هتل صخره ای لاله ی کندوان، با معماری بی نظیرش به شدت باعث جا خوردنم شده بود. هرگز تصور همچین ساختار و ویویی رو نداشتم. حیرتم وقتی به اوج خودش رسید که ساعت به سه نزدیک شد و تونستیم وارد هتل بشیم.

چیزی که ساختار صخره ای هتل رو جذاب کرده بود نبودن آسانسور و بالابرهای برقی بود. پله های سنگی و اتاق هایی که اسمشون رو کرانه و اتاق طبیعی صخره ای گذاشته بودند نه تنها من بلکه بقیه رو هم به وجد آورده بود. داخل اتاق چهارتخته ای که سهم من، شیوا، یلدا و سارا شده بود هم شرایط همین بود. تمام اتاق

شبیه یک ساختار طبیعی صخره ای اما مجهز به وسایل لوکس چیده شده بود. پنجره هایی خاص که نمای ییلاقی و کوهستانی بی نظیری به نمایش گذاشته بودند و دیدنشون... خستگی راه رو به کل از تنمون بیرون برده بود.

آب لوله کشی هتل، یکی از معدنی ترین آب های کوهستان های کندوان بود که توی دل سنگ ها، به شکل عجیبی تمدن و سنت رو باهم ادغام کرده بود.

وسایل سنگینم رو روی تخت قرار دادم و رو به شیوا که داشت بافتش رو تنش می کرد لبخندی زدم.

_ سردته؟

سری تکون داد، هردو به کنار پنجره رفتیم و با دیدن منظره لبخند روی لبمون نشست:

_ باورم نمی شه همچین هتل بامزه ای توی ایران داشتیم و من نمی دونستم.

چه خوبه عاشقی
سارا در حال گشتن کیفش برای پیدا کردن شارژر زمزمه کرد:

ـ بازم دم آتردین گرم. راستی اینترنتم داره ها... خیلی لعنتیه!

ـنمیاین بریم بیرون؟ می گن تا خود روستا راه پیاده روی داره که منظره اش خیلی قشنگه؟

در جواب شیوا سری به تایید تکون دادم و با دراوردن بافتم، ژاکت زخیم تری تنم کردم. سارا و یلدا خستگی رو بهونه کردند و ما دوتا از اتاق خارج شدیم. با توجه به پله ها، مکان خوبی واسه سالمندان به حساب نمی اومد اما برای من... شخصا یکی از بهترین مناظر دنیا بود.

هتل تقریبا در دل کوه قرار داشت و خروجیش؛ با یک جاده ی هموار به طرف روستا و مناظرش امتداد پیدا کرده بود. قطعا این راه رو مجددا با باقی بچه ها باید می رفتیم اما این تجربه ی دونفره همراه شیوا هم می تونست جالب و جذاب باشه.

درخت های انبوه مسیر رو پر کرده بودند و هر نفسم، همراه با هوای سرد و مطبوع، لذت عمیقی به وجودم هدیه می کرد.

ـ یه سوالی بپرسم خاله؟

سرم رو چرخوندم، یه سکوت عجیبی توی فضا بود که انگار با کمی دقت می شد صدای زندگی طبیعت رو دریافت کرد.

ـ حتما!

دستش رو به برگ درختی که نزدیکش بود رسوند و بدون نگاه کردنم زمزمه کرد:

ـ تو و پوریا، چیزی بینتونه؟

سوالش باعث شد بایستم، خودش هم ایستاد و به چهره ی جاخوردم نگاهی انداخت.

ـ چی باعث شد همچین فکری بکنی؟

شونه ای بالا انداخت و من با یک چرخش مقابلش قرار گرفتم. عقب عقب راه رفتن، به نوعی عادتم بود. اون هم قدم برداشت و من سری تکون دادم:

چه خوبه عاشقی
ـ من به این پرسش از جانب خودم بخوام جواب بدم می گم نه!

ـ و از جانب پوریا؟

سوال سختی بود، من نمی تونستم خیلی پوریا رو پیش بینی کنم. من فقط مطمئن بودم نگاه اون آدم، خیلی محبت داره. خیلی زیاد...

نفس عمیقی کشیدم، منظره ی راه حیرت انگیز بود و دلم می خواست بیش تر به این نقطه و موقعیت فکر کنم:

ـ پوریا پسر مهربونیه.

تایید کرد، درست با نگاهش... تکه چوبی که روی زمین افتاده بود رو برداشتم و به شکل عجیب و غریبش نگاهی انداختم و باز، عقب عقب رفتم:

ـ احساسات آدم های مهربون خیلی پیچیدست. من فکر می کنم توجهش صرفا بر اساس این ویژگیه! این که مهربونه و شرایط خاص زندگی من، باعث شده کمی این محبت رو غلیظ تر نشون بده.

ـ قربون این درکت برم. به نظر من شما دوتا خیلی به هم میاین منتهی... مواظب باش..

خوردن حرفش و گفتن مواطب باش بلندش کمی دیر بود، نمی دونم به چه چیزی گیر کردم که از پشت محکم روی زمین خوردم و استخون لگن و همین طور پشت سرم، به شکل وحشتناکی تیر کشیدند. شیوا بعد یک جیغ کوتاه، خودش رو بالای سرم رسوند و بعد نشستن با اون رنگ پریده بازوم و گرفت:

ـ دردت به سرم عقبکی آخه چرا راه می ری؟

سعی کردم با کمکش بنشینم. به سنگ بزرگی که سر راهم قرار گرفته بود نگاهی انداختم و بعد، دست پشت سرم گذاشتم. می سوخت و ظاهرا به سنگ ریز کف جاده برخورد کرده بود. قبل از این که شیوا رد کمرنگ خون رو روی انگشتام تشخیص بده سریعا، دستم رو مشت کردم و روی کمرم گذاشتم:

ـ نابود شدم.

ـ می تونی بایستی؟

سری تکون دادم، کمکم کرد و بعد ایستادن چهره از درد کمرم و لگنم درهم شد. اصولا آدمی بودم که بلاها به طرفم جذب می شدند.

ـ روز خوش بهم نیومده!

لبخند کمرنگی زد و بعد بوسیدن گونه م، شال عقب رفتم رو جلو کشید. باید فکری به حال خراش پشت سرم هم می کردم. رطوبت کم خون قابل حس شدن بود. به کمک شیوا مسیر برگشت رو در پیش گرفتیم و صدای نگران اون، اخم هام و درهم کرد:

ـ دیگه باهم جایی نمی ریم. هروقت با من بیرون اومدی یه چیزیت شده.

ـ خرافاتی نباش لطفا.

ـ والا چشمم ترسیده. الان واقعا خوبی؟

جز درد خفیف لگن، کمر و سرم مشکل جدی ای نبود. احتمال می دادم سرم هم فقط خراش کوچیکی برداشته باشه. برای راحتی حالش لبخندی زدم و صاف تر راه رفتم. با رسیدن به هتل دوست داشتنی و دیدن پوریا، آتردین و آترین کنار ورودی در حال عکاسی و دیدن مناظر... شیوا به خواست خودم بازوم رو رها کرد و پسرها به طرفمون اومدند. آتردین حالا اون سوییشرتش رو پوشیده بود. هوا واقعا سرد بود.

ـ کجا رفته بودیم مادمازل ها؟

ـ یکم اطراف گشت زدیم توی مسیر روستا. بقیتون کجان؟

جواب شیوا رو آترین داد.

ـ خوابن.

صدای متعجب پوریا، من رو تازه متوجه دستم کرد که بی حواس مشتش رو باز کرده بودم و سرانگشت هام رد خونه خشک شده ی کمرنگی رو پیدا کرده بودند:

ـ میوه ی وحشی خوردین؟ دستت قرمزه یکم.

این حرف، شیوا رو تحریک و نگران کرد. خیلی سریع دستم رو نگاهی انداخت و با تشویش پرسید:

چه خوبه عاشقی
_ کجات خون اومد؟ چرا نگفتی پس؟

نگاه پسرها جدی شده به طرف من چرخید و پوریا با لحنی که نگرانی توش غوغا می کرد پرسید:

_ خون برای چی؟

لبخندی زدم تا نگرانیشون کمرنگ بشه. خوب می دونستم چیز مهم و نگران کننده ای نیست:

_ خوردم زمین... چیزی..

آتردین میون حرفم پرید و کمی لحنش از شوخی فاصله گرفت.

_ کجای بدنت آسیب دیده.

نگاهم رو از نگاه شفاف و نگران پوریا جدا کردم، به نظرم این نگرانی...زیاد از حد توجه جلب می کرد و من اصلا نمی خواستم روز دیگه ای سوال امروز شیوا رو از زبون کس دیگه ای بشنوم:

_ یکم سرم..

جلو اومد، نگاهی به اطراف انداخت و با دیدن خلوتی، شالم رو روی شونه هام قرار داد. پوریا زمزمه کرد:

_ این جا؟

در حال بررس سرم، با نگاهی جدی شده و ریز بینانه لب زد:

_ کسی نیست!

انقدر نزدیکم بود که راحت بوی عطرش با بوی معطر هوا ادغام بشه و به پرزهای بیناییم بچسبه.
کمی سرم رو چرخوند و دوباره لبخند به لب هاش برگشت:

_ چطوری خوردی زمین که نتونستی سرت رو نگه داری؟

خودم هم نمی دونستم، به خاطر شدت افتادن و ناگهانی بودنش از پشت، فرصت واکنشی نداشتم.
نفسش رو بیرون فرستاد و شال رو روی موهام برگردوند:

ـ شیوا جان توی اتاق رفتین اطراف زخمش و شستشو بده، بعد روش و ببند. یه شبانه روز بسته باشه که میکروب جذب نکنه و از فردا بازش کن که زخمش خشک شه... سطحیه چیز مهمی نیست.

تشکری کردیم و شیوا دوباره بازوم رو گرفت، لحظه ای که خواستم از کنارشون عبور کنم نگاهم موند روی چشم های تیره ی شده ی نگرانی که روی قدم هام دقیق شده بود. متوجه کمی لنگ زدنم بود و این نگاه... دقتش رو نشون می داد.

وارد اتاق که شدیم سارا و یلدا خوابشون برده بود. شیوا من رو لبه ی وان حمام نشوند و بعد ضدعفونی کردن سرم و بستنش با یک گاز استریل اجازه داد برای دراز کشیدن به طرف تخت برم. تنم کمی کوفته شده بود و بی اهمیت بهش فقط دلم دراز کشیدن می خواست. دردی که حین خوابیدن توی لگنم پیچید چهره م و درهم برد. موبایلم رو برداشتم و در حالت خوابیده قفلش رو زدم.

یک پیغام داشتم... پیغامی که معناش خیلی واضح بود و من، نمی دونستم باید بعد خوندنش چه حسی داشته باشم.

"متنفرم از این که پزشکی نخوندم و تو این موارد، فقط مجبورم با نگرانی عقب بایستم و به ضربان قلبم فکر کنم وقتی تو، به خودت صدمه زدی"

****

روستای حیله ور، در نزدیکی هتل قرار داشت. دوست داشتیم برای دیدن روستا تا اون جا پیاده روی کنیم. پیاده روی بیست و پنج دقیقه ای که پر از لبخند و لحظات ناب بود.

چیزی که روستا رو خاص کرده بود حفظ اصالتش بود. اصالتی که به شکلی زیبا همه جا به چشم می خورد. روستایی متروکه که تمام خونه هاش در سطح زمین بنا شده بودند. اکثر بچه ها در حال عکس برداری از شکل عجیب و غریب خونه ها بودند. هوا خیلی سرد بود و این میزان سرما اصلا برای این هوا طبیعی نبود. سپهر که از قبل راجع به این منطقه تحقیقاتی انجام داده بود بالای گودالی که شبیه یک خونه در دل زمین دراومده بود ایستاد و با افسوس و خیرگی به اون نقطه لب زد:

ـ می گن مردم این روستا مورد ظلم و اذیت و آزار زیادی قرار گرفتند و بعد حمله ی مغول همه از این جا رفتند. ببینین... خونه هارو چطور درست کردن.

نهرهای پرباری کنارمون بودند و علت سرما بخشیش وجود همین آب بود. به خاطر نزدیکی به غروب خورشید منطقه داشت شکل ترسناکی به خودش می گرفت و هستی همین رو به زبون آورد:

_ برنگردیم؟ یکم دارم می ترسم.

آترین دستش رو دور گردنش انداخت و بعد چسبوندن همسرش به خودش زمزمه کرد:

_ برگردیم بچه ها، حدود نیم ساعتم راه برگشت داریم.

همه سری به تایید تکون داد و به طرف جاده ی اصلی قدم برداشتند جز سپهر که ایستاده و همچنان به اون خونه زل زده بود. جلوتر رفتم و بعد قرار گرفتن کنارش، بازوش و لمس کردم:

_ به چی نگاه می کنی؟ سارا هم رفت... بیا بریم.

نفس عمیقی کشید، به خاطر سرما از نفسش بخار بیرون اومد.

_ دارم به این خونه نگاه می کنم. به نظرت مردم اون زمان چطوری زندگی می کردند و چه قصه ای داشتن؟

سوالش رو پرسید، اما منتظر جواب نموند. به طرف بچه ها قدم برداشت و من خیره به گودالی که خیلی خاص به نظر می رسید به قصه ی خونه ها فکر کردم. به قصه ی آدمایی که در زمانی توی دل زمین خونه درست کردند و به خاطر شیب زمین، خونه ها از دور دیده نمی شدند و همه جا شبیه یک سطح هموار به نظر می رسید.

روستای حیله ور... روستایی که مردم دیگه رو گمراه می کرد و با یک حیله، خودشون رو پنهان می کردند. به قول سپهر، یعنی مردم این روستا، چه قصه هایی داشتند؟

با صدا زدن اسمم توسط آریانا چرخیدم. بچه ها دور شده بودند. به قدم هام سرعت دادم با یک عذرخواهی خودم رو بهشون رسوندم.

****

_ خب فردا بریم طرف چشمه، روستای کندوان، مسجد صخره ای و تاریخی مجارشین و کوه سلطان داغی!

چه خوبه عاشقی
سارا در حال خوردن کوفته ی تبریزی مقابش، لحنش رو ناله کرد:

_ کوه نه!

توی رستوران هتل نشسته و درحال شام خوردن بودیم. سپهر هم با توجه به بروشور گردشگری دستش سعی داشت برنامه ی روز بعد رو بریزه. نگاهش به سارا در عین عاشقانه بودن جالب بود:

_ پیاده رویش کمه... تنبل نباش عزیزم.

زرشک شناور در آب کوفته رو با قاشق جا به کردم، سوال شهاب باعث شد همه سرشون و بالا بیارن.

_ نظرتون چیه برگشتنی، بریم گیلان؟

سپهر بروشور رو روی میز قرار داد و بعد، ابروش و بالا فرستاد:

_ چطور؟

نگاه شهاب کمی خبیثانه شد، به خصوص روی دخترها... چون همه بعد برگشت از روستا، کمی توی خودمون فرو رفته بودیم.

_توی صومعه سرا، یه منطقه ی جنگلیه به اسم هفت دغنان، می گن اون جا یه کلبه ی متروکست که اگر یه شب توش بخوابی، ارواح تورو ثروتمند می کنن.

آتردین نیشخندی زد، خودش رو جلو کشید و دست هاش و روی میز قرار داد:

_ فکر خوبیه، می ریم تورو پیاده می کنیم اون جا فرداش میایم دنبالت.

شهاب با لبخند صداش رو ترسناک کرد:

_ تازگی ها به کسی اجازه نمی دن وارد اون کلبه بشه البته، چون آخرین اشخاصی که واردش شدن همه مردن. الان فقط می شه از دور دیدش اما خب... همیشه راه دور زدن قانونم پیدا می شه.

شیوا با حرص، به بازوش ضربه ای زد و هستی چهره ش از ترس درهم شد:

_ ول کنین توروخدا... یه سفر نوروزی اومدیما.

چه خوبه عاشقی
شهاب خندید و اون سکوت وهم آور فضا رو شکست. شیوا چپ چپ نگاهش کرد و اون بدون این که به روی خودش بیاره، مشغول خوردن باقی غذاش شد. ذهن من اما پر شده بود از یه فکر شیطنت بار... آب اطراف کوفتم رو با قاشق زیر و رو کرده و بعد نیم نگاهی به جانب دخترها، چشم هام برق زد.

به پشتی صندلی چوبیم تکیه زده و فکرم رو دوره کردم.

غذا که تموم شد به بهانه ی دورهمی دخترونه، از هستی که اتاقش با آترین یکی بود خواهش کردم به اتاق ما بیاد، در اتاق رو که بستم چشم های سارا روی واکنش هام ریز شد:

ـ چیزی شده؟

دستش رو گرفتم و خواستم بنشینه. بقیه هم به تبعیت از ما نشستند و من لب هام رو با زبونم خیس کردم. سردی هوا باعث خشک شدن بیش از حدشون شده بود. همون طور که خودم رو خم کردم تا کیفم رو بردارم جواب دادم:

ـ من توی انگلیس یه دوستی دارم که همیشه می گه، نذار کسی از ترست سوء استفاده کنه.

گنگ نگاهم کردند، لبخندی زدم و از داخل کیف، مرطوب کننده ی لبم رو خارج کردم و روی لب هام کشیدم. بوی لیمو می داد و خنک بود.

ـ نظرتون چیه، یکم پسرارو ادب کنیم؟

ابروی شیوا بالاپرید، هیجان زده تر از بقیه به نظر می رسید و مشخص بود خیلی دلش می خواد شهاب رو به نحوی اذیت کنه. نمی دونستم چقدر فکرم درسته اما دقیقا در لحظه، شبیه چیزی بودم که هم سن وسال هام بودند. یک دختر جوان و پرهیجان، با احساسات و تصمیمات لحظه ای.

ـ باید یکی از ماشین هارو برداریم بریم حیله ور.

چی پررنگ هستی، باعث خنده ی غلیظم شد. قبول داشتم که پیشنهادم کمی ترسناک و غیرمعقوله.

ـ قبول دارم نصف شب رفتن به اون روستای بی سکنه و تاریخی، اونم وقتی خلوته خیلی عاقلانه نیست. اما به این فکر کنین اون جا چیز خاصی وجود نداره. دلیلی واسه ترس نیست.

چه خوبه عاشقی
_ دقیقا تو ذهنت چی می گذره؟

به طرف یلدا چرخیدم. معمولا با من خیلی هم کلام نمی شد و این سوال، می تونست من رو امیدوار کنه به بهبود رابطه ی بین خودمون.

_ ترسوندن چندتا پسر و نشون دادن این که ترس، مختص خانما نیست.

_ به نظر احمقانه میاد و با این وجود به شدت مایلم انجامش بدم.

چشم هام با این جمله ی سارا، هم پای لب هام خندیدند و دستم رو جلو بردم:

_ هرکی هست بیاد جلو!

اولین دست که روی دست هام نشست، متعلق به شیوا بود و بعد سارا... یلدا و آیلین کمی مکث کردند و سرآخر هستی بود که آخرین دست رو قرار داد. یکی از بچه ها باید می موند هتل تا بتونه نقشه رو به گوششون برسونه و باقی... باید با یک ماشین راهی حیله ور می شدیم.

درست بعد از نیمه شب!

****

شیوا ماشین رو درست جایی پارک کرد که قابل دید باشه و بعد، با قرار دادن دستش پشت صندلی کنار دستش، چرخید به طرف عقب:

_ برنامه چیه؟

موبایلم رو، روشن کرده و حین گرفتن شماره ی سارا ، به تاریکی اطراف خیره شدم.

_ سارا باید کارش و شروع کنه.

تماسم که به سه بوق رسید و رد تماس داده شد، خیال جمع از بابت این که سارا حالا از اتاق خارج می شه تا به بقیه بگه ما هیچ کدوم توی اتاق هامون نیستیم نفسی بیرون فرستادم. قرار بود بهشون بگه راهی حیله ور شدیم و نتونسته جلومون رو بگیره. مطمئن بودم بعدش... همشون به این سمت می اومدن.

در ماشین رو باز کرده و اولین نفر پیاده شدم. بقیه هم بهم پیوستند و من با نیم نگاهی به اطراف، دستکش هام و دست کردم. سرمای بهار این منطقه، دیوانه کننده بود. شیوا کف هردو دستش رو جلوی دهانش نگه داشت و من به ماشین اشاره ای کردم:

ـ گوشی هاتون و سایلنت کنین، چراغای ماشین رو روشن بذار. درارو هم باز بذارین. آیلین اون سطل و باز کن و اطراف ماشین بریز.

سری تکون داد، داخل سطل، بتادین رقیق شده با آب بود... اطراف ماشین روی کف زمین پخشش کرد و کمی از اون رو به در ماشین مالید. شیوا با خنده نجوا کرد:

ـ طفلی شهاب، روی ماشینش خیلی حساس بود.

همه خندیدیم و من به نقطه ای دور دست اشاره کردم:

ـ اون دوربین و بذار قسمتی از ماشین که دیده نشه خوب، اما فیلم و بگیره...بعد بریم اون سمت.

شیوا دست به کار شد. فضا واقعا وهم انگیز بود ولی با این حال، همه از هیجان اتفاقی که قرار بود بیفته لبخند روی لب داشتیم. کارمون رو که انجام دادیم با انداختن ژاکت شیوا روی زمین، درست نزدیک به ماشین، به طرف نقطه ای که می خواستیم دویدیم. تو بازدید عصر متوجه خونه ی این قسمت شده بودم. گودالش ارتفاع کم تری داشت و می شد راحت داخلش شد. با احتیاط هرچهارنفر پریدیم داخل و من موبایلم رو در حالت فیلم برداری قرار دادم. فقط کافی بود بخش دوربین موبایل بیرون از گودال باشه و ما داخل گودال پنهان بشیم. حتی با وجود تاریکی هم می دونستم فیلم مشخصی می تونم بگیرم.

فقط صدای نفس هامون پیچیده شده بود. متوجه بودم همشون ترسیدند و دارند تحمل می کنند. سکوت، یه طور عجیبی سنگین بود. انگار در عین حال هزار چشم به ما خیره شده بودند و این تصورات، حال آدم رو بدتر می کرد. به خصوص که تازگی ها در مقاله ای خونده بودم چشم انسان و ذهنش، در هنگام تاریکی توانایی خیال پردازی نداره و اگر واقعا تصور می کنه کسی بهش خیره شده....پس در واقعیت هم همینه.

بالاخره صدای موتور ماشینی، مارو از اون حالت خشک شده خارج کرد. کمی گردن کشیدم و از دور ماشین سپهر رو تشخیص دادم. دیگه حتی صدای نفس کشیدنمون هم قطع شده بود. تازه داشتم

پی می بردم کار احمقانه ای کردیم و به نظر خیلی دیر می اومد. پیاده شدن پسرها از ماشین و دویدنشون به طرف ماشین شهاب که حالا درهاش تماما باز بودند و اطرافش بتادین رقیق شده ریخته شده بود تنم رو از هیجان لرزوند.

سپهر زودتر از بقیه متوجه ژاکت شیوا و اون ردهای خون شد و صدای یا خداش، توجه باقیشونم جلب کرد. شیوا دستم رو چنگ زد و من تلاش کردم حین فیلم برداری، دستم نلرزه. صدا زدن هاشون که بلند شد می شد لرزش صداشون و حس کرد. همشون کمی جلوتر اومدند و شهاب، با تشویش دست میون موهاش کشید:

_ اون چیه؟

نگاهشون چرخید، خندم رو به زور کنترل کردم و سرم رو به شونه ی شیوا چسبوندم. دستم از بس بالا نگه داشته بودم می لرزید. توجهشون به اون پارچه ی سفیدی جلب شده بود که روی یک تخته سنگ انداخته بودیم و از دور، حالت شبح مانند به خودش گرفته بود.

لرزش زانو های شهاب، سکندری خوردن و افتادنش همزمان شد با صدای سرحال آتردین که هنوز کنار ماشین ایستاده بود. آترین و پوریا و آریانا نگران تر و دورتر از اون ها داشتند دنبال ما می گشتند.

_ ترسیدی؟

چهره ی شهاب رو ندیدم چون سر آتردین چرخید طرفی که ما پنهان شده بودیم و ما همه خودمون و پایین کشیدیم اما صداش، باعث خندمون شد:

_ من فقط نگرانشونم.

_ پس برو یکم بچرخ... این خونی که من می بینم نشون می ده لااقل یه تلفات دادن.

صدای سپهر عصبی بلند شد و شهاب سعی کرد بایسته:

_ خدا نکنه، چرا چرت می گین تو این موقعیت... شهاب پاشو بریم ببینم اون سفیدی چیه.

صدای شهاب رو نشنیدم اما بعد از کمی داد مردونه ای و متعاقبش تشر سپهر نشون داد بیش تر از این حرف ها ترسیده و به روی خودش نمیاره. موبایل رو که پایین آوردم هممون نفسی بیرون

چه خوبه عاشقی
فرستادیم و بدون صدا خندیدیم. درس خوبی به آدمی که سعی داشت با خونه ی ارواح وحشت زدمون کنه داده بودیم و من بعد مدت ها شیطنت خاصی رو تجربه کرده بودم.

_ خوش می گذره خانما؟

هین جا خورده ی من، همراه شد با چرخش سریع سرهامون به طرف بالا..کنار لبه ی خونه روی پاهاش نشسته و داشت با شیطنت نگاهمون می کرد. سری به تأسف و لبخند برامون تکون داد و دستش رو جلو آورد:

_ سکتمون دادین. بیاین بالا تا برنگشتن این طرف سوار ماشین شهاب بشین و برین هتل. تا صبح جلوی چشمشون نباشین بهتره.

لب هام و آروم گزیدم. نگاهش از روی همه گذشت و به من رسید. اصلا تصورش رو هم نمی کردم آتردین انقدر راحت متوجه نقشمون بشه و این طوری غافلگیر شیم، به معنای واقعی کلمه جا خورده بودم. نگاهش توی تاریکی برق زد:

_ حسم می گه همه چیز زیر سرتوا!

انقدر جا خورده بودم که نتونم جوابی بدم، منتظر شنیدن حرفی هم نبود چون دستش را کمی پایین تر آورد و با تکون دادنش سمت شیوا، اشاره کرد سریع تر بالا بیایم. هممون تقریبا شوکه شده بودیم. به ترتیب که مارو بالا کشید سریع به ماشین اشاره ای کرد و در حالی که جلوی خندیدنش رو می گرفت زمزمه کرد:

_ ناشی بازی درآوردین و یکمم خنگ بازی پسرا بهتون کمک کرد! برین سوار شین و تخته گاز برین هتل، فردا روز سختی در انتظارتونه!

هستی از خجالت و خنده کف هردو دستش رو روی صورتش گذاشت و آتردین با حرکت سر اشاره کرد سریع باشیم. سوار ماشین که شدیم و شیوا استارت زد، دیدم که از دور توجه پسرها به ماشین جلب شد و ما با خنده، دور زده و به طرف هتل حرکت کردیم. لحظه ی آخر اما نگاه خندان و آسوده ی آتردین، با اون طرز ایستادن راحت و ریلکسش... کمی پلک هام و نوازش کرد.

زیادی باهوش بود!

چه خوبه عاشقی
این جمله، خیلی سریع و بی وقفه از ذهنم گذشت و به نظرم... تعریف مناسبی از اون آدم بود.

****

دستم رو جلوی دهانم نگه داشته بودم تا خندم رو پنهان کنم. شهاب مثل اسپند روی آتیش داشت بالا و پایین می پرید و ما دخترها، سر به زیر اما لبخند به لب داشتیم غر زدن هاش و گوش می کردیم:

_ عقل توی کله ی پوکتون نیست؟ نصفه شب رفتین به هوای تلافی؟ بلایی سرتون می اومد باید چه غلطی می کردیم؟

همشون شاکی و عصبی نگاهمون می کردند جز دو نفر، دونفری که یکیشون خوب می دونست ما چه حیله ای به کار بردیم و یکی دیگه، انگار سوای نگران شدن از این شیطنتمون خوشش هم اومده بود.

دست خودم نبود که با یادآوری چهره ی ترسیده ی شهاب توی فیلممون، ناگهانی زیر خنده زدم و انگار مجوز رها کردن لبخند بقیه رو هم صادر کردم. سپهر هم مشخص بود هم عصبیه و هم خندش گرفته، در کل... همگی از دستمون ناراحت بودند.

_ کوفت، خنده داره سکتمون دادین؟

شیوا سرش رو، روی میز قرار داد و شونه هاش لرزید:

_ وای، شهاب واقعا ترسیده بودیا!

شهاب با اخم، دست روی سینه گره زد و بدون این که ذره ای کوتاه بیاد جواب داد:

_ نگرانتون بودم احمق، ترس چیه؟

باز هم شلیک خنده هامون و این بار آترینی که با غیظ نگاهمون کرد:

_ بلایی سر هستی می اومد زندتون نمی ذاشتم!

سعی کردم با فشار دادن گونه هام جلوی خندیدنم رو بگیرم اما نشد، حرکتی که باعث تحریک شهاب و خیزش به طرف من شد. بلند شدم و کشیده شدن صندلیم روی سطح زمین، باعث شد سرها به

طرفم برگرده. تمام اشخاصی که برای صبحانه در سالن بودند به ما نگاه کردند و شهاب ناچارا نشست و من با همون خنده به طرف خروجی هتل قدم برداشتم.

قهقهه م که به هوا رفت، دست هامو باز کردم و سبک بار چرخی زدم! هوای بی نظیر و خنک، چیزی بود که ریه هام بهش احتیاج داشتند.

موهای زیر شالم رو، پشت گوش فرستادم و چندقدم به طرف جلو برداشتم و بعد یک چرخش، متوجه خروج پوریا از هتل شدم. یک پام جلوتر از پای دیگم قرار گرفت و دست هام پایین افتادند. لبخندم اما عریض تر از هر زمان دیگه ای بود. با توجه به همه ی بدخلقی ها و اخم و تشرهاشون از شب قبل تا به الان، حس می کردم چقدر با نزدیک شدن به شخصیت سابق خودم، حالم بهتره!

یادم رفته بود زندگی کردن یعنی همین قدر رها و بی خیال بودن! همین قدر آزاد و شاد و پر از شیطنت لحظه ها رو گذروندن. بابا، حرف زیبایی می زد. معتقد بود زندگی یک جور پروازه و پرواز، یه نوع دیوونگی!

دیوونگی ای که اگر دل به دلش می دادی و گاهی اوج می گرفتی، در سایه ی شیطنت های بی خطر و مشروط، می تونستی از فاصله ی بیش تری نسبت به بقیه جهان رو نگاه کنی. سهل گیری و شیطنت هام به من این اجازه رو می داد که گاهی روحم اوج بگیره. شیطنت هایی که سعیم این بود کم ترین خطر و برای بقیه داشته باشه اما روح من رو هم سیراب کنه و من بعد مدت ها به این سبک زندگیم برگشته بودم.

نزدیک شدن پوریا، باعث نفس عمیقم شد.

_ اومدی دعوام کنی؟

سری تکون داد، نگاهش روی من، تا حد امکان با کم ترین میزان پلک زدن بود.

_ خیلی ترسوندیم!

شونه ای بالا انداختم، خندش گرفت و کمی سرش رو پایین آورد. تفاوت قدی ما، نسبتا زیاد بود و تازگی ها حس می کردم حضورش کنارم، به اندازه ی حضور فعل در انتهای یک جمله لازمه!

_ ترس یه حس فطریه! بد هم نیست. به آدم خیلی چیزهارو یاداوری می کنه.

چه خوبه عاشقی
دستش رو جلو آورد، روی شالم قرارش داد و برگی که نمی دونم کی روی این قسمت از شال سقوط کرده بود رو برداشت.

_ به منم خیلی چیزهارو یادآوردی کرد!

سکوت کردم تا خودش ادامه بده، حقیقتا متوجه منظورش نشده بودم. سرش رو کمی کج کرد و شبیه یک شعر، ردیف و قافیه به خورد قلبم داد!

_ یادم آورد بدون این که بفهمم، چقدر عزیز شدی برای قلبم!

شبیه باد بود این جمله، بادی که پیچید وسط قلبم و خنکی دلپذیری میون آتیشی که مدت ها احاطش کرده بود پیچید. جوابی برای این حرف و نگاه پیدا نمی کردم. حس می کردم هرحرفی می تونه روی صداقت این جمله خدشه وارد کنه. لب هام و محکم بهم چسبوندم و بعد... بدون عکس العملی از کنارش گذشتم.

گذشتن فعل بود و فعل یعنی انجام دادن یک کار. منتهی من خودم و حواسم رو اون جا جا گذاشتم. این گذشتن انگار، فعلیت نمی گرفت وقتی تا این حد درگیرش شده بودم.

درگیر لطافت و جملاتی که این روزها... برام شبیه تماشای یک طبیعت بکر نوظهور بود و اغوا کننده!

پوریا، درگیر کننده ی به حق، خوبی بود!

****

_ یک، دو، سه...همه بگین سیب!

سیب رو که با صدای بلند و خندانی زمزمه کردیم، صدای فلش دوربین بلند شد و بعد، آتردین به طرف پایه ی دوربین حرفه ایش رفت. لبخند همیشگی روی صورتش، ازش آدمی با اخلاقیات دوست داشتنی می ساخت.

عکس رو با دقت نگاه کرد و بعد چرخید طرف ماهایی که هنوز در حالت عکس گرفتن، نزدیک بهم ایستاده بودیم.

چه خوبه عاشقی
_ شهاب یک چشمت باز مونده یک چشمت بسته، چطوری تونستی به این حالت برسی؟ معمولا هردو چشم باهم باز و بسته می شن. شیوا لبه ی شالت به شکل افتضاحی توی عکس افتاده، هستی جان امیدوارم ناراحت نشی از دهت شبیه سکته کرده ها کج شده. باقی قابل تحمل افتادین اما... بهترینتون همین دخترک خارجیمونه که با اون گیسای طلاییش جلو وایستاده، نور خورشید افتاده روی موهاش، برق افتاده و قشنگ تر از همه شده. البته تعریف از خود نباشه خودمم بد نیفتادم. دیگه بهرحال باید یه فرقی بین خدای جذابیت با چهارتا چپول باشه دیگه.

همه با خنده به حرف هاش گوش می کردند و هرکس در جوابش جمله ای زمزمه می کرد و جلو می رفت تا عکس رو ببینه. پارک اورل گری تبریز، مکانی بود که برای ناهار انتخاب کرده بودیم. ناهاری که ساندویچ های سرد آماده بود و توی هوای خنک و تمیز، حسابی می چسبید.

بچه ها دوست داشتند پوریا براشون بخونه، اما اون شلوغی اطراف رو بهونه ای کرد و به جای خوندن برامون فقط کمی نواخت. نواختنی که تبحرش رو تماما نشون داده و در معرض نمایش قرار می داد.

دخترها دوست داشتند بعد ناهار، برای خرید راهی بازار بشن و تو این فاصله، پسرها می خواستند به تله کابین کوه عون ابن علی برن. چیزی که برای ما خیلی هم جذابیتی نداشت. بنابراین در دو گروه از هم جدا شده و ما به طرف مجتمع تجاری لاله پارک رفته و اون ها، به طرف تلکابین حرکت کردند.

من خیلی هم مثل خانم های دیگه عاشق خرید کردن نبودم. با این وجود هیجان بقیه، به من هم سرایت پیدا کرده بود و خرید زنونه و پرجمعیتمون و دوست داشتم.

تبریز شهر مدرن، پیشرفته و زیبایی بود. شهری که نمی شد مردمش، با اون لهجه های ترکی شیرین رو دوست نداشت. سارا کمی ترکی بلد بود و با استفاده از این زبان باهاشون صحبت می کرد و درست وقتی اون ها به جای فارسی، زبان خودشون رو استفاده می کردند باید فقط گوش می شدی برای شنیدن این همه شیرینی در بیان و گفتارشون.

آخرین روز سفر بود و من، می دونستم انقدری بهم خوش گذشته که دلتنگ این لحظات بشم. پسرها که برگشتند قبل از خروج کامل از فودکورت مجتمع تجاری، موبایلم رو بیرون کشیده و به حالت سلفی قرار دادم. جلوتر از بچه ها قرار گرفته و خواستم رو به دوربین لبخند بزنند. این عکس، قرار بود یک خاطره ی شیرین رو در صفحه ی اینستاگرام خاک خورده م ثبت کنه.

چه خوبه عاشقی
عکس که گرفته شد، با لبخندی که روی لبم شکل گرفته بود پستش کرده و زیرش شعری رو نوشتم که شب قبل، توی هتل و گوشه ی بروشور معرفی شهر خونده بودم.

" نبود شهر در آفاق بهتر از تبریز، به ایمنی و به مال به نکویی و جمال "

پیام نیلوفر اما در دایرکت به فاصله ی یک ساعت از گذاشتن پست، وقتی داخل ماشین نشسته بودم و خیره به شهر داشتم موسیقی سالار عقیلی پخش شده در ماشین سپهر رو گوش می کردم، باعث تفکر عمیقم شد.

" اون پسر چشم و ابرو مشکی داخل عکس، نگاهش طرف توا یا من اشتباه حس می کنم؟ "

عکس رو دوباره دیدم و نگاه پوریا، وقتی همه به لنز زل زده بودند و اون به من... باعث شد دل کندن از تبریز، سخت تر بشه. اگر از من می پرسیدن عجیب ترین حس زندگیت کجا رقم خورد..پاسخ من روشن و قاطع بود.

" تبریز...کندوان "

****

دو ماه بعد:

_ بزن!

کلافه، مستأصل و خسته گیتار و گوشه ی راست صندلی قرار داده و دست هام و درهم قفل کردم.

_ خسته شدم پوریا!

بدون انعطاف، گیتار رو برداشت و دوباره به طرفم گرفت. دوماه فرصت خوبی بود برای این که بفهمم در امر آموزش، جدیتش حرف اول رو می زنه:

_ باید بتونی درش بیاری!

موسیقی، دقیقا همون چیزی بود که ذهنم این روزها بهش احتیاج داشت. همون وسیله ای که می تونست من و برای لحظه ای، از دنیای وهم و ترس از دست دادن دور کنه! با این حال... سخت گیری پوریا، داشت این حال خوب رو سخت می کرد.

چه خوبه عاشقی
_ یکم استراحت کنم!

نفس پری بیرون فرستاد، ظاهرا لحنم تأثیر لازم رو گذاشته بود که گیتار رو روی پاهای جفت شدش قرار داده و کمی عقب نشینی کرد:

_ نیم ساعت.

سری با خوشحالی تکون داده و بلند شدم، استخون هام از نشستن مداوم خشک و دردناک شده بودند و کشیدن عضلات، شبیه تزریق کمی انرژی به پوسته ی سفتشون بود. کف پای چپم، خواب رفته بود و من با فشار دادن پنجه ی پام به روی زمین، سعی داشتم گز گزش رو رفع کنم. به طرف تراس قدم برداشتم تا استراحت نیم ساعتم رو در فضای باز انجام بدم و در همون حال خیره به نیم رخ مردی که در وقت آموزش، محبتش رو پشت جدیتش پنهان می کرد پرسیدم:

_ شام امشب مهمون من!

سرش رو بالا آورد، موبایلش رو که کوتاه برای چک کردن دست گرفته بود به جیبش برگردوند و ابرویی بالا انداخت. گوشه ی ابروی راستش، کمی خالی تر از سمت دیگه بود. همین هم چهرش رو کمی مردونه تر و جا افتاده تر از سنش نشون می داد:

_ به چه مناسبت؟

کف هردو دستم رو بهم چسبونده و با کشیدن به جلو، ورزششون دادم:

_ خسته ایم هردو استاد!

لبخندش محو بود، با این حال چشم هاش همیشه مهربون بودند و از اون لبخند های محوش تأثیر می گرفتند:

_ تو این تمرین و امروز به سرانجام برسون، شام هستم در خدمتتون!

کف هردو دستم را پشت گردنم گذاشته و نگاهش کردم، خیلی خسته بودم و چشم هام این رو نشون می دادند. روزهام شده بودند تمرین توی باشگاه، ساز زدن و بعد خوندن کتاب های سنگین پزشکی و امادگی برای ورود به دانشکده! این بین، افکار درهم...دردهای پنهانیه روحم و زخم نبودن آدم هایی که قرار نبود ترمیم بشه هم در این خستگی نقش داشتند.

چه خوبه عاشقی
_ از کی فهمیدی موسیقی رو دوست داری؟

ساز رو به حالت نواختن گرفت و با کشیدن انگشت هاش روی تارها، صداشون رو دراورد. صدایی که شبیه یک ناله ی آروم بود.

_ از پنج سالگی!

با حیرت نگاهش کردم، لبخندی زد.

_ گوشه ی خونه یه پیانوی قدیمی بود که من همه ی بچگیم دور اون می چرخیدم. پنج سالم بود که یه اجرای نوازندگی توی تلویزیون دیدم و بعد، دلم خواست من هم امتحانش کنم. نشستم پشت پیانو و همین که کلاویه رو فشار دادم و صدای جیغش بلند شد فهمیدم از هیچ بازی و اسباب بازی ای انقدر لذت نمی برم. همون علاقه و نواختن های جیغ مانند و آزاردهنده باعث شد مامان من و بنویسه کلاس...

لحنم شوخ بود:

_ احتمالا گوش های زندایی رو حسابی اذیت کرده بودی و علتش بیش تر رهایی از اون عذاب بوده.

لبخندی زد:

_ شاید!

_ من نه سالم بود که فهمیدم دوست دارم دکتر بشم.

این بار، اون بود که داشت با تعجب نگاهم می کرد. نفس عمیقی کشیدم و به لبه ی پنجره تکیه زدم.

_ تا قبلش دوست داشتم یه فروشنده ی جواهرات باشم. اون روز مثل اکثر روزهای لندن بارون می بارید. یه بارونی زرد تنم بود و داشتم از مدرسه برمی گشتم خونه و برای خودم دوچرخم رو زیکزاکی هدایت می کردم که چشمم خورد به یه گربه که پاش زخمی شده و گوشه ی پیاده رو افتاده. دوچرخه رو نگه داشتم و رفتم طرفش. خون می اومد از زخم پاش. بغلش کردم و بردمش خونه، مامان بهم کمک کرد یه سبد براش اماده کنم و شیر گرم کنم. بعد هم بهم یاد داد چور زخم پاش و ضدعفونی کرده و ببندم. اون روز فهمیدم دکتر بودن و خوب کردن حال بقیه خیلی حس قشنگیه. حتی اگه یه حیوون باشه و پیش خودم گفتم، همینه مانیا... تو باید پزشک بشی.

چه خوبه عاشقی
_ اون گربه چی شد؟

لبخندم محو بود، یاد اون گربه ی طلایی رنگ افتادم. خوشگل نبود اما نگاه براقش باعث می شد دوستش داشته باشی. شونه ای بالا انداختم.

_ بعد خوب شدنش رفت. شاید گربه ی دیگه منتظرش بود که انقدر عجله داشت.

سکوت بینمون، شبیه غروب یک جمعه ی بارونی بود. دلگیر و پر از فکر های خط خطی شده. وقتی دوباره به طرف صندلی تمرین برگشتم، خودش گیتار رو به طرفم گرفت و من این بار، بهتر از بارهای قبل تمرین رو نواختم. زمزمه ی خسته نباشیدنش همزمان شد با باز شدن در توسط شیوا، لبخندی به رومون زد و سینی کیک و شیر رو، روی میز قرار داد:

_ بخورین که قراره شب بریم چیتگر!

برای شب ترجیح می دادم برنامه ی شاممون رو جلو ببرم و در واقع، می دونستم با برنامه ی بچه ها هم توان مخالفت ندارم. پوریا با لبخند نگاهم کرد. اون هم می دونست خیلی از وضعیت پیش اومده راضی نیستم. لیوان شیر رو برداشتم و به چهره ی جذاب شیوا زل زدم:

_ همه هستن؟

سری به تایید تکون داد و من، لب هام و بهم فشردم. از اتاق که بیرون رفت، پوریا هم آروم خندید:

_ برای این شام بعدا قرار دیگه می ذاریم.

چاره ی دیگه ای هم نبود، سرم رو تکون دادم و اون بدون دست زدن به محتویات سینی از اتاق بیرون رفت. لیوان خالی شده از شیر رو داخل سینی برگردوندم و ایستادم. باید لباس انتخاب می کردم و قبلش، کمی به موهام می رسیدم. در اتاق نیمه باز بود و سپهر با عبور از کنارش متوقف شد:

_ احوال قشنگ خانم؟

با لبخند جوابش رو دادم و اون بدنش رو به چهارچوب در تکیه داد:

_ به تفریح احتیاج داشتی!

ابروم بالا پرید و در کمد دیواری رو رها کردم:

چه خوبه عاشقی
_ پارک رفتن پیشنهاد تو بود؟

سری تکون داد و داخل اتاق شد، نگاهش روی ساز رها شده روی صندلی، کتاب باز مونده ی قطور روی میز و آشفتگی نسبی فضا موند:

_ خودت و این چند وقت خیلی درگیر کردی، گفتم شاید دلت هوای دوچرخه سواری کرده باشه.

بعضی مواقع نمی دونستم باید چی بگم، چه چیزی تا بتونم حسم رو نسبت به این محبت های برادرانش نشون بدم. محبت هایی که حتی آریانا این روزها ازم دریغ می کرد. توجهی خالصانه که فقط مختص من بود.

_ به سارا حسودیم شد.

خندید، بلند و رها... شبیه اسمش. شبیه آسمون.

_ باید دید اونم این عقیده رو داره یا نه. زود آماده شود سوییتی!

رفت و من سرم رو به طرف قاب عکس بزرگ شده ی خانوادگیم چرخوندم که حالا روی دیوار بود. اون ها رفته بودند...سفری بدون بازگشت به جهانی دیگه، با این حال...آدم هایی رو برام گذاشته بودند که عزیز بودند.

آدم هایی که این روزها، اطرافم رو پر کرده بودند و محبتشون...بوی صداقت می داد.

****

همه دورچرخه هارو تحویل گرفته بودیم جز یلدا که با کفش های پاشنه بلندش، می خواست هم نمی تونست رکاب بزنه. دیدن اون کفش ها باعث شده بود خندم بگیره و آتردین هم با نگاه گردش به این خنده دامن بزنه. پوریا هم از دوچرخه سواری انصراف داده بود و گفته بود می ره تا ترتیب ساندویچ های شام رو بده.

سوار که شدم، لبه های شالم رو محکم بهم گره زدم و به طرف دوچرخه سوار کناریم یعنی آتردین چرخیدم. نگاهش رقابت طلب بود وقتی به طرفم برگشت و با یک چشمک، زمزمه کرد:

_ مسابقه؟

پیشنهاد بدی نبود، لااقل از جانب خودم و مهارتم مطمئن بودم. می خواستم بگم موافقم اما چال گونش، هربار حواسم رو پرت می کرد، انگشتم رو بی اختیار روی چالش گذاشتم:

_ من از اینا می خوام!

خندید:

_ قابل شمارو نداره.

من هم خندم گرفت و نفس عمیقی کشیدم:

_ جایزه برنده ی چی باشه؟

_ یه شام توپ!

متوجه بودم زیادی خوش خوراکه اما نمی تونستم درک کنم چطور انقدر هیکل استاندارد و خوبی داره. خندیدم و موافقت کردم. با شمارش اعداد، پام و روی رکاب قرار داده و حرکت کردم. اون هم دقیقا به موازات من، شروع کرد به رکاب زدن.

شروع کردیم، هیجان شبیه یه ریسه از نور توی رگ هام جریان گرفت. باقی بچه ها با آرامش بیش تری حرکت می کردند اما سرعت ما بالا بود. بدنم رو به طرف دوچرخه خم کردم تا شتاب بدنم، به سرعتم اضافه کنه، عقب رو نگاه نمی کردم، همه ی حواسم مسیر پیست بود و رسیدن به جایی که شروع کرده بودیم. نزدیک بودیم به نقطه ی شروع، شتابم رو بیش تر کردم و درست لحظه ی رسیدن یه لحظه حس کردم به خاطر سرعت زیاد نمی تونم بایستم، همین امر تعادلم رو کمی بهم زد و قبل از سقوط دوچرخه و خودم روی زمین، بین آسمون و هوا خودم رو نگه داشتم.

لب هام از لبخند رنگ گرفته بودند، بعد مدت ها قلبم از هیجان تند می زد و من یاد روزهای خوش لندن می انداخت. روزهایی که دوچرخه ها رو برمی داشتیم و به دل پارک می زدیم.

آتردین هم پشت سرم توقف کرد و خیلی سریع پرسید:

_ خوبی؟

سرم رو چرخوندم، با دیدن خندم، نگرانی کمرنگ نگاهش از بین رفت. نگران بود مبادا با اون ترمز اتفاقی برام افتاده باشه. هنوز نفسم سرجاش برنگشته بود:

_ من... بردم.

با لبخند، سری تکون داد و خودش هم نفس های بلند و عمیق کشید. به شدت ضربان قلب هردونفمرون افزایش پیدا کرده بود و من حس می کردم ماهیچه های پام گرفته.

_ سرعتت با یوزپلنگ برابری می کرد.

با اخم و چشم غره ای ادغام شده نگاهش کردم.

_ لازم بود با حیوون مقایسم کنی؟

بلندتر خندید و از دورچرخه پیاده شد، نگاهم باز هم قفل شد روی چال گونه هاش و همین باعث شد سریع جلوی خندیدنش رو بگیره و مصنوعی اخم کنه:

_ ای بابا، انقدر به چالای بی صاحاب من نگاه نکن!

حالا نوبت من بود که بلند بخندم، سری برام تکون داد و با یک دست دوچرخه رو هدایت کرده و با دست دیگه موهاش رو مرتب کرد. بچه ها هم حالا به ما رسیده بودند و موقع تحویل دوچرخه ها بود. وقتی از پیست بیرون اومدیم که پوریا با ساندویچ های آماده منتظرمون بود. این مسابقه و برد، بهم انرژی مضاعفی تزریق کرده بود. زودتر از بقیه یکی از ساندویچ هارو از پلاستیک داخل دستش بیرون کشیدم و رو به نگاه متعجبش لبخندی زدم:

_ گرسنمه!

ابرویی بالا انداخت، لحنش خیلی بامزه و دوست داشتنی بود:

_ خداروشکر.

انقدر همیشه من رو در حالت کم غذایی و بی اشتهایی دیده بود که بابتش شکر می کرد. قسمتی رو انتخاب کردیم برای نشستن و بعد، شروع به خوردن کردیم. اشتهام فقط تا زمانی باقی بود که متوجه طعم تند گوشت همبرگر شدم. چیزی که برای معده ی من به شدت مضر بود. همین تندی باعث شد

چه خوبه عاشقی
بی میل نیم نگاهی به ساندویچ بندازم و افسوس بخورم که چرا مثل سپهر، سارا و آریانا کالباس سرد انتخاب نکردم.

با این حال انقدری تحرک توی پیست، باعث گرسنگیم شده بود که باز هم گازی بزنم و بدون اشتیاق محتویات دهانم رو قورت بدم. زخم معده ی شدیدم بیش تر عصبی بود اما گاهی هم با خوردن خوراکی های تند و سرکه دار خود نشون می داد. تا نصفی از ساندویچ رو به زور خوردم و همین که حس کردم دارم اذیت می شم، اون رو کنار گذاشتم. نگاه پوریا که نزدیکم نشسته بود به این حرکتم موند و سوالی نگاهم کرد. لبخندی زده و شونه ای بالا انداختم:

_ سیر شدم!

ساندویچ رو نگاه کرد:

_ نصفش و خوردی فقط.

حواس آریانا هم پرت من شد. شرح دلیلم برای اون راحت تر بود:

_ خیلی تنده!

سریعا متوجه شد و دستش رو دراز کرد، ساندویچ نیمه خورده ی من رو برداشت و با زدن یک گاز بهش، اخم هاش درهم رفت و ساندویچ خودش رو به طرفم گرفت:

_ دیوونه، نصفشم نباید می خوردی.

کالباس رو با اشتیاق از دستش گرفتم، پوریا هنوز گنگ نگاهمون می کرد و متوجه دلیل این تغییر وضعیت نشده بود. جوابی براش نداشتم و فقط با یک گاز بزرگ به ساندویچ خندیدم. گیج و گنگ لبخندی زد و بعد، به خوردن خودش ادامه داد. سریع تر از بقیه نیمه ی دیگه ی ساندویچ رو تموم کرده و برای شستن دست هام از جام بلند شدم.

کمی از بچه ها فاصله گرفتم و بعد شستن دست هام در شیرهای آب مخصوص، قدم هام به طرف دریاچه ی چیتگر حرکت کردند. بادی که میون موهام می پیچید حس دلچسبی به وجودم هدیه می داد. شیوا گفته بود اسم این دریاچه شهدای خلیج فارسه و بخش اعظمی از آبش توسط رودخونه ای به اسم کن تامین می شه.

خیره شدم به رنگ نقره ای آب که از مهتاب نشأت می گرفت. هوا کنار دریاچه خنک تر بود. دلم هوای تایمز رو کرد و من، چشم هام و کوتاه بستم. هنوز هم برام این دلتنگی عادی نشده بود.

ـ مزاحم که نیستم؟

چشم هام باز شدند، پسر جوونی کنارم ایستاده بود و نگاهش خیره بود روی من. سری گنگ براش تکون دادم و نه ای آروم از بین لب هام خارج شد. خب ایستادنش کنارم برام مزاحمتی هم نداشت.

ـ می تونم اسمتون و بپرسم؟

ـ چرا می پرسین؟

شونه ای بالا انداخت، کمی به عنوان یک مرد زیادی لاغر بود.

ـ برای آشنایی بیش ترا!

ذهنم حرفش رو پردازش کرد و بعد، بدون اراده لبخند زدم.

ـ می خوای باهات دوست بشم؟

خنده ی بلند پسر من رو متوجه این موضوع کرد که کاملا درست حدس زدم.

ـ چه دختر بامزه ای هستی تو. اشکالی داره این درخواست و بکنم؟

این شیوه به نظرم خیلی خنده دار و بامزه بود. خواستم متوجهش کنم که اهل رابطه های این چنینی نیستم که صدای عصبی ای از پشت سرم، به جای من توجیهش کرد. اون هم به خوبی:

ـ می تونی درخواست بکنی و ببینی بعدش چه اتفاقی میفته!

چرخیدم. دیدن نگاه غضبناکش، کمی دست و پام رو گم کرد. همچین تجاربی رو در ایران تا به این لحظه نداشتم. من رو پشت خودش کشید و رو به نگاه سوالی اون پسر از بین دندون هاش غرید:

ـ روش های توجیهی من هم به شدت بامزن. فکر کنم کلا چیزهای بامزه دوست داری.

ـ خانم با شمان؟ قصدم مزاحمت نبود..

چه خوبه عاشقی
_ دقیقا اما مزاحم شدی. رفع زحمت کن تا زحمتش و نکشیدم.

پوزخندی که پسر زد و خوش باشیدی که بدون جنجال زمزمه کرد باعث شد این بار پوریا به طرف من بچرخه و نگاه طغیان شدش رو بعد رفتن اون جوون، به من بدوزه:

_ چند سالته که نمی دونی نباید باهاشون کل کل کنی؟

سعی کردم از لحن و نوع گفتارش نرنجم اما نشدنی بود. این که لبخند و حال خوبم در کسری از ثانیه تبدیل شد به یک اخم محو و نگاه جدی، واکنش مغزم به این لحنی بود که درک کردنش لااقل برای من و اخلاقیات من سخت به نظر می رسید:

_ فکر نمی کنم چیزی برای عصبی شدن وجود داشته باشه!

آشفته شد، فاصلمون یک قدم بود و نگاهش داشت هشدار می داد میل داره همون یک قدم رو هم برداره:

_ نداره؟ مانیا داشت بهت پیشنهاد می داد!

_ و این کجاش تقصیر منه؟

پوزخندی زد، نگاهش...حس بدی بهم منتقل می کرد، حس این که اشتباه کردم و این در حالی بود که خودم رو گناهکار نمی دونستم.

_ من از این روابط واهمه ای ندارم. با این حال اگه اجازه می دادی خودم از پسش برمی اومدم.

تلخ نگاهم کرد، تلخ و بدون انعطافی که این روزها زیاد در نگاهش موج می زد:

_ منظورت اینه دخالت زیادی هم کردم درسته؟

ابدا منظورم این نبود، حس می کردم بحث از دست هردوی ما داره خارج می شه. کم سن بودم اما رفتار و تربیتم، بهم درک و منطقی داده بود که راحت تر در این مواقع بتونم اوضاع رو مدیریت کنم و این لحظه حس می کردم مدیریت همه چیز از دستم در رفته.

_ چنین چیزی نگفتم.

چه خوبه عاشقی
سری به طرفین تکون داد. از اون چشم های دلخور، حس خوبی نمی گرفتم:

_ دخترعمه ی عزیزم، شاید از جایی که شما اومدی روابط، برخوردها و ارتباطات با این نقطه فرق کنن. اما من هنوز انقدر چغندر نشدم که عقب بایستم و بذارم خودت شر یه مزاحم عوضی که هوس نگاهش از دور برام نور بالا می زد و رفع کنی.

گوشم سوت کشید. اشارش به محیط زندگی من، اصلا دوست داشتنی نبود. حس کردم من رو به یک چالش کشید، که اخلاقیات برام مهم نیست و فرهنگ اروپایی بازم، دلیل می شه که حد و مرزها رو بشکنم. باورم نمی شد یک مزاحمت ساده به همچین جایی ختم بشه:

_ متوجه گفتارت هستی پسردایی؟

دست خودم نبود بعد دختر عمه خطاب کردنم، من هم این طور صداش کردم. چهره ی برافروختش و صدای رنگ گرفته از خشمش، دور از انتظار بود:

_ تو چی؟ متوجه حس بقیه هستی؟

حس ایهام سوالش، سخت نبود. دلم نمی خواست به این جا برسیم و بخوام این سوال رو بشکافم تا بفهمم منظورش چی بوده. بهترین راه دور شدن بود. بعد یک خیرگی عمیق توی چشم های خسته و سرخش، سری به تاسف تکون داده و مسیر برگشت رو پیش گرفتم.

این که معدم داشت اذیتم می کرد اصلا تقصیر اون ساندویچ نبود. بیش تر حس می کردم این تنش، باعث این سوزش عجیب و بی رحم شده بود. با رسیدنم به بچه ها متوجه شدم تمام مدت اون هم عقب تر از من داشته حرکت می کرده. خیلی نگذشت که همه بلند شدند و عزم رفتن بینشون پیچید. من اما در چندثانیه با یک سوزش اذیت کننده در پایین معدم روبرو شده بودم و همراه نبودن قرص هام که در کیفم توی ماشین جا گذاشته بودم...مضطرب ترم می کرد.

شیوا با انداختن کاغذ دور ساندویچش در سطل زباله ی کمی دورتر به طرفمون برگشت و بعد ایستادن کنار من، کمی با دقت نگاهم کرد:

_ رنگت پریده یا حس منه؟

چه خوبه عاشقی
نورپردازی های پارک، خوب چهرم رو نشونش داده بودند. دستم رو، روی معدم فشردم و در حالی که همه ایستاده بودند روی نیمکت نشستم:

_معدمه.

دست روی شونم گذاشت و کمی خم شد طرفم:

_ سابقه ی ناراحتی معده داری خاله؟

سرم رو آروم تکون داد. بقیه هم متوجه وضعیت پیش اومده شدند و آریانا و سپهر جلوتر اومدند:

_ به خاطر ساندویچه. دیوانگی کردی... قرصات کو؟

انقدری حالم بد نبود که نتونم جوابش رو بدم اما... حس عجیبی توی قلبم نشست. حسی شبیه بغض. همیشه وقتی که معده درد عصبی سراغم می اومد کل خانواده دور من می گشتند. زیادی نازپرورده بار اومده بودم و همین، باعث شده بود در این لحظه حس غم غریب نبودنشون عذابم بده. سکوتم رو به پای حال بدم گذاشت و روی زانو نشست و با نگرانی صدام کرد.

نشستن کسی کنارم و قرار گرفتن دستی روی دست خودم که روی معدم بود، سرم رو کمی چرخوند.

آتردین بود. کسی که باید اسمش رو می ذاشتم ناجی...

میون این همه پزشک، فقط اون همیشه به شرایط مسلط بود.

با دست های بزرگش فشار بیش تری به معدم وارد کرد و دست دیگش رو پشت کمرم گذاشته و خواست خم بشم. این تا خوردن، درد رو کم تر می کرد:

_ چندتا نفس عمیق بکش و بگو قرص هات کجاست؟

اون حس بی پناهی کمرنگ شد، لب زدم داخل ماشین و کیفم. همین رو به آریانا گفت و اون با قدم های بلند دور شد. لحنش طنز داشت تا حواسم رو از دردی که مدت ها بود سراغم نیومده بود دور کنه. توی ایران اصلا دچار این حملات نشده بودم و نمی دونستم مگه بحثم با پوریا چقدر مهم بود که این طور بهمم ریخت.

_ یه بیمارستان سیار باید برات باز کنیم دختر.

حق داشت. همیشه من رو در حال مریضی دیده بود. دستش همچنان روی معدم بود و با حرکت دورانی تکونش می داد و با دست دیگش نمی ذاشت صاف بشم. آریانا که برگشت و با بطری آب گرم شده ی سپهر قرص رو بلعیدم هم این حالت رو ترک نکرد. چند دقیقه ای ادامش داد تا کمی درد کم تر شد و من تونستم نفس هام و مرتب تر بیرون بفرستم.

رو به خوبی گفتن های بقیه لبخند بی رنگ و رویی زدم و نگاهم پرت چشمایی شد که غمگین، نگران و شاید پشیمون نگاهم می کردند.

ترجیح می دادم اون هم فکر کنه این درد برای ساندویچه تنده اما... خوب می دونست آشوب خشمش، این طور توی بدنم خود نشون داده بود.

نگاهم رو ازش گرفتم و باقی مونده ی آب رو هم سر کشیدم. سپهر سرم رو بوسید و بطری خالی شده رو ازم گرفت تا داخل سطل بندازه. با احتیاط بلند شدم و ایستادم.

باید برمی گشتیم. می خوابیدم و به هیچ چیز فکر نمی کردم تا این حمله کاملا رد شه.

چیز محالی بود..

فکر نکردن به پوریا این روزها، واقعا محال بود!

****

از اون بالا به پایین نگاه کردم، به آدم هایی که نگاهشون به سمت بالا و من بود. باد تند و محکم به صورتم سیلی زد و من دهنم رو بستم. دور لب هام از شدت باد خشک شده بودند و می سوختند.

دست هام و باز کردم و شکل یک صلیب ایستادم. چشم هام بسته شدند و با صدای مربی پرش... خودم رو به سمت جلو خم کردم. خالی شدن بدنم، هوایی که با بالاترین سرعت به صورتم خورد و نفسم رو بند آورد و هیجانی که در تک تک سلول های خونیم رخنه کرد همزمان شد با جیغ بلندم.

تاب خوردم، معلق میون زمین و هوا و توی هربارش... من از ته دلم جیغ کشیدم. یک جیغ برای نبودن بابا، یک جیغ برای نبودن مامان و جیغی برای نداشتن آرشا. صداهاشون، تصاویرشون محو و درهم جلوی چشمم قد علم کرد. چشمامو باز نکردم. خیسی رو پشتشون حس کردم و با کم شدن تعداد بالا و پایین هام، دست هام رو انداختم و دیگه بدون هیچ جیغی منتظر موندم تا متوقف بشم.

چه خوبه عاشقی
شبیه یه کوزه بودم، یه کوزه ی خالی شده از آب!

دونفر به سمتم اومدند و بالای تشک ایستادند. تجهیزاتی که بهم وصل بود رو ازم جدا کردند و من سعی کردم لبخند بزنم. سرم گیج می رفت. معلق موندن در فضا علتش بود. از تشک پایین اومدم و سپهر با محبت نزدیکم شد:

_ عالی بود!

تشکری کردم و بازوش رو گرفتم. می ترسیدم به خاطر این سرگیجه زمین بخورم. در سکوت شروع به دور شدن از منطقه کردیم و من به حس پوچی درونم فکر کردم. بانجی جامپینگ ورزشی بود که هربار من رو دچار این حالت می کرد. سکوی بانجی بوستان ولایت، اتفاقی در یک وب گردی مشخصاتش بالا اومد. سکویی که اجازه ی پرش خانم هارو هم می داد و من بعد دوری از پرش های همیشگی، از سپهر خواستم من رو به این جا بیاره.

_ دلم می خواد مثل قبل شیطون ببینمت.

_ من خوبم سپهر.

نفسش رو آه مانند بیرون فرستاد:

_ هنوز پیش سارا می ری؟

سارا... گاهی باید اسمش رو می ذاشتم فرشته ی نجات. حرفاش مکنده بودند، حال بد رو از وجودم دور و به جاش، خوشی جایگزین می کردند.

_ چقدر خوبه که آدمی مثل اون رو انتخاب کردی تا همسرت بشه.

لبخندی زد و مهربون نگاهم کرد.

_ بحث و عوض می کنی جوجه؟

خندم با صدا بود، من معتقد بودم تغییر، بخش غیرقابل انکار زندگیه. بهرحال آدم ها از بعد اتفاقاتی دیگه نمی تونستند شبیه قبل باشن.

_ به نظرت عجیبه دلتنگشون می شم؟

چه خوبه عاشقی
سری تکون داد. من رو به خودش نزدیک تر کرد و با مکث جوابم رو داد.

_من بچه بودم پدر و مادرم و از دست دادم. خاطره ی مشترکی باهاشون ندارم اما باز دلتنگشون می شم. فکر می کنم این اصلا عجیب نیست. هر فرزندی دلتنگ آدم هایی که پاش و به این دنیا باز کردند می شه. می خوای بریم آرامگاه؟

_ می شه؟

با لبخند شقیقم رو بوسید. برادرانه بود تک به تک محبت های عزیز و قابل لمسش:

_ البته!

****

گلاب رو باز کرده و روی سنگ ها ریختم. سپهر می گفت شستشو باهاش بهتر از آبه.

نمی دونم دلیلش چی بود اما بوی بلند شده، بوی آرامش دهنده ای بود. خودش بیرون ایستاد تا راحت تر باشم و از این بابت ممنونش بودم. چهارزانو نشستم. کف دستم رو، روی سنگ به حرکت درآوردم و به عکس هاشون خیره شدم.

_ دارم از بانجی جامپینگ میام. پرش فوق العاده ای داشتم... باشه باشه قبول، شماها از این تفریح من خوشتون نمیاد. خیلی خب آرشا لازم نیست اخم کنی. خیلی وقت بود نپریده بودم اما قول می دم کم تر بپرم. چیه؟ چرا اون طوری نگاهم می کنین؟ نمی شه که همش حرف شماها باشه. کم تر می پرم اما نمی شه اصلا دیگه نپرم.

به تاریخ میلاد و وفاتش که چشم دوختم، دلم خون شد برای جوونیش.

_ خبری ندارم ازش. از نیلوفرت مدتیه خبر ندارم. تقصیر من نیست که ما دوتا هم و یاد تو می ندازیم و کاملا آگاهانه داریم از هم فاصله می گیریم. بابا؟ بهتون گفتم دارم موسیقی یاد می گیرم؟ یه اهنگ قدیمی بود که همیشه برای مامان می خوندین..اون و یاد گرفتم با گیتار بزنم. چی بود آهنگه؟ آهان... می گفت اهل کدوم دیاری..کجا تو خونه داری که قبله گاهم اون جاست. هرجا که پا می ذاری... یادته مامان؟ دلت می لرزید بابا این و برات می خوند؟

اشک توی چشم هام حدقه زد و من در عین حال لبخندی از خاطرات خوشمون روی لبم داشتم.

چه خوبه عاشقی
_ آریانا که از صبح تا شب نیست. احساس تنهایی می کنم. بدون شماها، بدون خوشبختی ای که همیشه وسط لحظه هامون بود خیلی احساس تنهایی می کنم. راستی مامان..از پسر برادرت خیلی دلخورم. خیلی دلم شکست. از چهارشب پیش توی پارک که اون طوری رفتار کرد ندیدمش. هم دلخورم و هم دلتنگ... اسم این چیه؟

سکوت کردم. نفس خسته ای کشیده و بعد لب هایم را به سنگ های سرد چسباندم. بوسیدمشان و بعد بلند شدن با لبخندی از عقب تر نگاهشان کردم.

_ دوستون دارم.

از آرامگاه خارج شدم، درش رو قفل کرده و کلید به دست به طرف جایی که سپهر ماشین و پارک کرده بود حرکت کردم. سبک تر از قبل بودم وقتی داخل ماشینش نشستم. کلید توی مشت دستم و بالا آورده و بو کردم.

بوی گلاب گرفته بود و من، واقعا کمی... آروم تر بودم.

_ بریم؟

_ خونه؟

دقیق به چهرش زل زدم و بعد، لبم و کوتاه میان دندان کشیدم:

_ آره... اوم نظرت چیه امشب چیپس و پنیرای معروفم و درست کنم؟

با لبخند و ابروی بالا رفته ای نگاهم کرد:

_ جدی می گی؟

کمربندم و بسته و راحت تر در صندلی فرو رفتم:

_ اوهوم، فقط قبل رفتن خونه چندتا بسته چیپس بگیریم.

خودش هم کمربندش رو بست و لبخندش پررنگ تر شد:

_ امر کن جوجه!

باز هم دستم را بو کردم. عمیق تر از قبل و با صدای زنگ موبایلم، از جیبم به سختی بیرون کشیدمش.

لبخند روی لب هام، نرم بود و غیر ارادی... چقدر زود بعد گله ای که پیش مامان کردم خودش تماس گرفت. به اسمش زل زدم و قبل از این که سپهر بگه چرا جواب نمی دم، رد تماس زدم.

یکم تنبیه شدن براش بد نبود.

****

ظروف پیرکس رو داخل فر قرار داده و درش رو بستم. سه ظرف بزرگ که به موازات هم روی سینی فر بزرگ متصل به گاز قرار گرفته بودند. درجه و ساعت رو تنظیم کرده و دست هام و زیر شیر آب سرد گرفتم.

مینو، خدمتکار و آشپز عمارت بود. این که من دوست داشتم شام را خودم درست کنم باعث شده بود کمی بتونه استراحت کنه و حالا اومده بود تا خراب کاری ها و بهم ریختگی های میز رو جمع و جور کنه. بعد شستن دست هام که به خاطر پنیر پیتزا چرب شده بودند کنارش ایستادم تا کمکش کنم.

ـ خودم انجام می دم خانم.

لبخندی زدم.

ـ این طوری راحت ترم.

حرفی نزد و دستمال رو محکم روی میز کشید. ظرف های کثیف را داخل سینک قرار داده و سراغ یخچال رفتم. دوست داشتم سالاد هم درست کنم. مواد مورد نیازم رو برداشته و روی میز تمیز شده قرار دادم. مینو سراغ شستن ظرف ها رفت و من نشستم تا کاهو ها رو خرد کنم.

ـ خیلی وقته این جا کار می کنی؟

چرخید، دستکش کنار سینک بود اما دستش نکرده بود:

ـ ده سالی می شه خانم.

ـ چرا دستکش های مخصوص و دست نمی کنی؟ یا ظرف ها رو توی ماشین نمی چینی؟

ـ چندتا دونه ظرف که ماشین نمی خواد خانم، دستکشم... والا عادت ندارم.

حواسم رو معطوف برش های کاهو کرده و چیزی نگفتم. کارش که تموم شد کنارم نشست تا کمکم کنه و من، نگاهم تا روی دست های چروک خوردش بالا اومد.

ـ پوست خیلی با ارزشه. مامانم همیشه می گفت، این که آدم به بدنش اهمیت بده مهم ترین رکن برای زندگی سالمه.

نگاه خودش هم روی دست هاش موند.

ـ دیگه کار پوست من از این حرف ها گذشته.

خندیدم، خیلی مطمئن نبودم درست می گم یا نه اما...عنوانش کردم.

ـ اگه اشتباه نکنم یک ضرب المثلی هست که می گه جلوی زیان و از هرجا بگیره سود داره.

ـ می گن جلو ضرر و از هرجا بگیری منفعته. درستش اینه خانم..چشم. از این به بعد مراعات می کنم.

صدای سلام مردونه، نگذاشت با خوشحالی جوابی به مینو بدم. سرم چرخید و با دیدنش و البته اون لبخند محو، سعی کردم چهره م رو به حالت جدی نگه دارم.

ـ سلام آقا خوش اومدین.

ـ ممنون. یه لیوان چای برام می ریزین؟

مینو سریعا بلند شد و با گفتن حتما به سمت سماور رفت. جلو اومد. حواسم رو دوباره معطوف کاهو ها کرده و سرم رو پایین انداختم. از گوشه ی چشم دیدم که کف هردو دستش رو، روی میز گذاشت و سرش رو نزدیکم آورد:

ـ احوال شما؟

عادی جوابش رو دادم اما در حقیقتا در قلبم ریتم کوبنده ای رو حس می کردم. انگار هزاران اسب در حال تاختن بودند.

ـ خوبم.

چه خوبه عاشقی
_ خداروشکر!

آروم گفت اما دل من بلند تر کوبید. دستم لحظه ای دور چاقو از حرکت ایستاد و نفسم شاید به اندازه چندثانیه حبس شد. مینو لیوان چای رو به دستش داد و اون با گفتن خانم جان کارتون داره باعث شد از آشپزخونه خارج بشه.

حالا فقط من بودم و پوریا.

چای رو، روی میز گذاشت و با کنار کشیدن صندلی نشست:

_ تمرینات و انجام دادی؟

به جای جواب سرم رو بالا و پایین کردم. مودبانه نبود اما واقعا عصبی بودم که بعد اون بحث طوری رفتار می کرد که انگار اتفاقی نیفتاده. با دستش روی میز ضرب گرفت:

_ مانیا؟

بالاخره سرم رو بالا آوردم. فاصلمون کم بود. عطرش، شبیه بوی چوب به نظر می رسید. گس و البته خاطره انگیز. شبیه بوی یک طبیعت بکر و مرطوب.

_ دلخوری که تماسام و جواب ندادی؟

بودم؟ نمی دونستم. سکوتش باعث شد دستش حرکت کنه، آروم به طرف دستم بیاد و با لمس انگشتام جریانی ناشناخته به وجودم هدیه بده:

_ تند رفتم... البته خودم و محق هم می دونم.

نگاهم به دست هامون بود. حس خاصی داشت و نداشت. توضیحش سخت بود اما دلم نلرزیده بود برای این لمس، بیش تر شبیه یک شوک بود.

_ داری عذر خواهی می کنی؟

لبخندی زد. نفسی بیرون فرستاد و پلک روی هم گذاشت:

_ تقریبا.

چه خوبه عاشقی
باید حواسم رو پرت می کردم. انقدر پرت که حالا حالا نتونه برگرده به وجودم.

_ من یکم خرید دارم... شاید دوست داشته باشی تو هفته ی آینده یه روز بیای دنبالم تا بریم انجامشون بدم.

لبخندش، حالا روی صدای تأثیرگذارش هم نشسته بود. صدایی که من با هر منطق و حس و برهانی می تونستم به خوب بودنش اقرار کنم.

_ داری ازم می خوای برای این که ببخشمت ببرمت خرید؟

شونه ای بالا انداختم. هنوز سالاد نصفه و نیمه مونده بود و من، چم بود که دستم و از زیر دستش بیرون نمی کشیدم؟

_ گفتم شاید دلت بخواد کامل از دلم دربیاری.

شیطنتم، براش دوست داشتنی بود. بود که چشم هاش با جملم برق زد و من حس کردم سخت داره خودش رو کنترل می کنه تا دست دیگش هم جلو نیاد. چشم هاش صادق ترین چشم هایی بودند که من دیده بودم.

_ دلم می خواد... البته، دلم خیلی چیزهای دیگه ای هم می خواد.

دو پهلو حرف زدن، عادتش بود وقت سردرگمی های من.

دستم رو آروم از زیر دست های بزرگ و حمایت گرش بیرون کشیدم. یک برگ کاهو برداشتم و خیره به سبزی دلنوازش به جمله ای که قبل خروج از آشپزخونه به کار برد فکر کردم.

_ که البته فعلا دارم صبوری کردن یادش می دم... تا به وقتش!

صبوری کردن یاد دلش می داد که چه وقتی برسه؟

غذایی که آماده کرده بودم تونسته بود ذائقه ی همرو راضی کنه... البته به جز خانم جان و پدربزرگ که به خواست سپهر، به خاطر چربی بیش از حد غذا، سبزیجات پخته خوردند.

پوریا برای شام مونده بود. با همون نگاه عجیب و غریبش!

چه خوبه عاشقی
با توجه هایی که خیلی نامحسوس روی من بود و متوجهشون بودم.

متوجهشون می شدم چون، من هم حواسم سمتش بود.

بعد از شام، همگی راهی باغ شدیم و با درست کردن یک آتیش کوچیک صندلی های چوبی رو دورش قرار دادیم. لبخند زدن ساده بود وقتی شهاب سینی ای از آشپزخونه آورد و با زدن بهش ریتم گوش خراشی رو ایجاد کرد. راحت بود بخندم، وقتی شیوا بلند شد و با حرکاتی مسخره آمیز رقصید!

وقتی خانم جان و پدربزرگ دست در دست هم بهمون ملحق شدند و نگاهشون از دیدن اشتیاق و جوونی خونه کرده در چشم های ما برق زد.

وقتی همه سکوت کردیم و پوریا برامون نواخت!

من هم ساز زدم..

باقی با دست و اون با نگاهش تشویقم کرد. نگاهی که استادانه بود!

این جا و تو این نقطه...

خندیدن شبیه نفس کشیدن بود.

همون قدر راحت... همون قدر بی اراده!

****

آویز لباس هارو یکی یکی کنار زدم.

مانتوی جلوباز آجری رنگ، هنوز حتی مارکش هم کنده نشده بود. بیرون کشیدمش و با گرفتنش جلوی بدنم، تا مقابل آیینه پیش رفتم. رنگش به پوست و موهای طلاییم می اومد. کمی سرم رو کج کردم و با دقت بیش تری نگاهش کرده و روی تخت انداختمش.

شلوار جینم کمی کوتاه بود. تیشرت اسپرت سفید و شالی با سفید با گل های نارنجی انتخابم بودند.

از بین لوازم آرایشی اندکم فقط کمی ریمل به مژه های بورم زده و عقب کشیدم. لباس های انتخابیم رو تن زده و از ترکیب هماهنگشون لبخندی روی لب هام نشست.

چه خوبه عاشقی
ترکیب سفید و آجری رو دوست داشتم. با نوک انگشت هام چتری هام رو مرتب کرده و بعد درست کردن شالی که تازه داشتم به سر کردنش عادت می کردم از اتاق خارج شدم.

خانم جان داشت برای پدربزرگ میوه پوست می گرفت. این اشتیاق و محبتشون نسبت به هم در این سن، می تونست زیباترین چیزی باشه که چشم های من می تونستند رصد کنند. صورت هردوشون رو بوسیده براشون توضیح دادم که قراره با پوریا به خرید برم و ممکنه دیر برگردم.

ته نگاهشون این روزها امواجی شناور بود که شاید می تونستم ببینم اما نمی تونستم درک کنم.

باغ رو تا انتها پیاده طی کرده و با باز کردن دروازه ی بزرگ، پا به کوچه ی خلوت و عریض گذاشتم. ماشینش دقیقا مقابل خونه پارک شده و در جلو باز بود. همزمان با سوار شدن سلامی داده و در و کمی محکم تر از معمول بستم!

_سلام خانم! رنگ پاییز شدی.

نگاه براق و تشبیهش، باعث شد پاییز رو زیر لب تکرار کنم. شبیه پاییز شدن یعنی در عین سردی ،پر باشی گرمای زندگی و البته...عشق!

_ و تو رنگ شب! قشنگ تر از سیاه چیزی پیدا نکردی بپوشی؟

نگاهم باعث لبخندش شد. کت مشکی رنگش رو با دست کمی لمس کرد. از زیرش یک پیراهن جذب به همون رنگ تن زده بود و می شد شلوار و کالج های مشکیش رو هم راحت دید.

_ شب و پاییز! شاعرانست.

خندیدم. خودش هم لبخندی زد و با استارت زدن، آروم حرکت کرد:

_ خب کجا برم؟

این قرار، برای تلافی حرف های اون شبش در پارک گذاشته شده بود. ازش خواسته بودم من رو در یک خرید همراهی کنه و حالا دقیقا همون زمان بود.

_ نیست من همه جارو بلدم بایدم از من بپرسی.

نگاه چپم، خندش رو عمیق تر کرد. نفس عمیقی کشید و با زدن راهنما، وارد خیابان اصلی شد.

چه خوبه عاشقی
_ قصدت خرید پوشاکه؟

سری تکون دادم، در همون حال هم کیف دستی کوچیکم رو باز کرده و از بودن کارت های بانکی که آریانا به اسمم گرفته بود مطمئن شدم. قطعا بهشون احتیاج پیدا می کردم. دست پوریا جلو اومد... روی پخش ماشینش نشست و با رد کردن چند ترک موسیقی، عقب کشید.

هوا تکه و عشقمون تکه و آسمون تکه و زندگی تکه!

وقتی که تو کنارمی و هوادارمی خب دیگه چی می خوام مگه؟

آهای زندگیم... عاشق توام...

با شروع ریتمیک موسیقی با ابرویی بالا رفته نگاهش کردم، با همون لبخند جذاب و یک وری نگاهم کرد. با دست هاش روی فرمون ضرب گرفت و به شکل تخسی شونه بالا انداخت. لبم رو توی دهنم جمع کردم تا جلوی خندیدنم رو بگیرم و اون با ولوم دادن به موسیقی نگذاشت خوددار بمونم.

شروع کرد به موسیقی همخونی کردن و من سرم رو به طرف شیشه ی ماشین چرخوندم و دست روی لب هام گذاشتم. موزیک انرژی دهنده ای بود و حرکت پوریا با وجود بعید بودن از جانبش... باعث سرحال تر شدنم شده بود.

خیلی طول نکشید که ماشین رو در پارکینگ مرکز خرید شیکی که قبلا هم با شیوا بهش سر زده بودم پارک کرد. فاصله ی زیادی با عمارت نداشت و خلوتی مرکز خرید و البته برند بودن اجناسش برای خرید مناسب به نظر می اومدند.

با آسانسور های شیشه ای بالا رفتیم. پیشنهاد پوریا بود که اول از طبقه ای که مختص مانتو و پیراهن های مجلسی بود بازدید کنیم. احتیاجی به لباس های مهمونی نداشتم. تنها لباسی که من این روزها کمبودش رو حس می کردم همین مانتوهای رنگی بودند.

جلوی ویترین پرزرق و برقی ایستادیم. تصویرمون محو توی شیشه ها افتاده و من به اختلاف قدمون بیش تر از مدل مانتوها توجه نشون دادم.

_ صورتی بهت میاد؟

چه خوبه عاشقی
با تعجب و آروم به طرفش چرخیدم. نگاهش همچنان روی ویترین بود. جهتش رو دنبال کرده و با رسیدن به مانتوی نسبتا بلند اما جلوبازی که جنس نرمش رو نگاهم هم می تونست تشخیص بده، سرم کج شد. آرشا می گفت سر کج کردنت، با نگاه یک گربه برابری می کنه. همون قدر پرناز و همون قدر دوست داشتنی! لبخندم محو شد از یادش.

_ یادم نمیاد جلوت صورتی پوشیده باشم.

نفس عمیقی کشید. سینه اش از حجم هوا تکونی خورد.

_ اما من توی اون مانتو تصورت کردم. بهت میاد!

بی منطق اما دلنشین بود نظرش.

_ خب بریم ببینیم تصورت چقدر درسته!

به روم لبخندی زده و در شیشه ای رو هول داد و با کنار کشیدنش اجازه داد من وارد بشم. فروشنده دختر جوان محجبه ای بود. با خوش رویی خوش امد گفت و با اشاره ی پوریا مانتویی که رنگ لیمویی و پسته ایش هم موجود بود به دستم داد. داخل فروشگاهشون کسی نبود! بنابراین وارد پرو نشده و مانتوی قبلیم رو همون جا از تن خارج کرده، به دست پوریا داده و مانتوی جدید رو، روی تیشرتم پوشیدم.

آیینه ای قدی در نزدیکیم وجود داشت. کنار آیینه ایستادم و با دیدن ظاهرم خندم گرفت. بلند و با پرتاب سر به عقب:

_ چقدر رنگ شال و کفشم با صورتی ترکیب زشتیه!

کمی نگاهم کرد، یک چشمش ریز شد و بعد با لبخند تایید کرد:

_ اووووم... واقعا بده.

دختر جوان به طرف قفسه های شال رفت و کمی بعد با شالی حریر و با تناژ رنگی کمرنگ تر از رنگ مانتو برگشت.

_ با این امتحان کنین.

چه خوبه عاشقی
شال رو، روی سرم انداختم. سرم رو به چپ و راست چرخوندم تا از زوایای صورتم و اومدن شال به چهرم مطمئن بشم.

_ قابل تحمل شدم.

پوریا پشتم ایستاد. مانتوم روی آرنج دستش آویزون بود و تصویرش حالا در پشت سرم توی آیینه حک شده بود. دقیق داشت نگاهم می کرد:

_ با فاکتور گیری از کفشات عالیه.

دست هامو به کمرم زده و چرخیدم.

_ برش می دارم اما متوجه یه حقیقت شدیم.

گنگ نگاهم کرد و من با شیطنتی آشکار لب هام و توی دهنم کشیده و رها کردم:

_ این که تصور کردنت افتضاحه!

اشارم به جملش قبل وارد شدن به این فروشگاه بود. این که من رو در این مانتو تصور کرده بود. برخلاف تصورم نخندید و با جمله ی آرومش، لبخند من رو هم کمرنگ کرد. شبیه خورشید...وقتی دیگه زورش به ابر نمی رسید.

_ خب من تورو بدون شال و کفش تو این مانتو تصور کردم. توی یه ساحل، وقتی موهات رهاست و پابرهنه روی شن ها می دوی و این صورتی، میون آبی دریا و طلایی موهات... هنوزم من و معتقد می کنه به زیبایی!

در حساس ترین سن ممکن مقابل آدمی قرار گرفته بودم که بلد بود چطور با کلمات بازی کنه، ازشون چیزی شبیه شعر بسازه و قلبم رو... شبیه موتور یک خودرو در پیست یک مسابقه به دور بالا برسونه. مانتوم رو که به دستم داد، آروم عقب کشید. حالا من بودم و یک مانتوی آجری توی دستم و یک مانتوی صورتی توی تنم.

میون رنگ ها گم شده و در حال تصور خودم در یک ساحل!

چه خوبه عاشقی
چندین بار نفس کشیدم تا به خودم و قلبم کمی استراحت بدم. حس می کردم این نوع تاختن بی رحمانست. مانتورو از تنم خارج کرده و با دیدن کارتی که پوریا روی میز شیشه ای گذاشت در حال تعویض شال ها فاصلمون رو کم تر کردم. صدام ولوم پایینی داشت:

_ خودم حساب می کنم.

اخم کردنش و اون نگاه برنده برام بی معنی بود. با این حال سکوت کردم تا زمانی که پاکت های خرید رو تحویل گرفته و از اون جا خارج شدیم.

_ باید اجازه می دادی خودم حساب کنم؟

پاکت ها رو به دست چپش داد و با دست راستش رو پشت کمرم قرار داد تا راه برم.

_ این جا ایرانه جوجه خانم، همراه یک مرد هستی دست توی جیب نباید بکنی.

خنده دار بود این حرف، مثل خیلی از تعارفات متداولی که لااقل برای من سخت بود باهاش کنار اومدن.

_ مثلا می خواین بگین خیلی جنتلمنین؟

خندش گرفت و ایستاد و با باز کردن نسبی دست هاش به خودش اشاره ای کرد:

_ نیستیم.

بود! تأثیرگذار، جنتلمن و خب... جذاب. با این حال به جای جواب به پاکت ها اشاره کرده و خونسرد نجوا کردم:

_ خب آقای جنتلمن، اون مانتو یه کفش هم می خواد. بریم بگردیم.

خندید، نه بلند و نه پنهانی!

_ اون طور که تو عصبی شدی سر حساب کردنم گفتم لابد دیگه چیزی نمی خری.

_ اتفاقا انقدر می خرم ورشکست بشی و یاد بگیری دیگه از این قپی ها نیای.

ناباورانه ابرویی بالا انداخت.

چه خوبه عاشقی
ـ عجب، تو این اصطلاحات و از کجا بلدی؟ وقتی این همه سال از ممکلتت دور بودی.

این سوال، یادآور خیلی چیزها بود. یادآور جلسات شاهنامه خوانی خانوادگیمون، جریمه هایی که مامان برای انگلیسی صحبت کردن در خونه به کار می برد و ضرب المثل هایی که سعی داشتند در گفتار به کار ببرن تا یاد بگیریم. توی جلسات شاهنامه خوانی نیلوفر هم همیشه شرکت می کرد. بابا به من می گفت تو شبیه گردآفریدی... جسور و بی باک و نیلو با یک حسادت مصنوعی لب غنچه می کرد و می پرسید پس من چی عمو!

عمو گفتنش لبخند روی لب بابا می نشوند و اون، آروم زمزمه می کرد. تو منیژه ای! آخرشم یه روز این غرور و شجاعتت کار دستت می ده.

این جا بود که آرشا با لبخند سربه سرش می ذاشت و می گفتم مثلا من بیژنم بیا ازم خواستگاری کن. دعواشون می شد و ما از کل کل هاشون به خنده می افتادیم. بابا تاریخ ایران رو برامون شبیه داستان تعریف می کرد. توی مدارس به ما انگلیسی آموزش می دادن و ما توی خونه جدول حروف الفبای فارسی داشتیم. شب هایی برامون مولانا می خوند و گاهی دیوان برامون باز می کرد. من سر قصه ی رستم و سهراب بارها اشکم دراومده بود. گاهی هم با شیطنت قبل خواب آرزوی پرسیمرغ داشتم تا آریانا رو خوش اخلاق تر کنم.

دست پوریا جلوی صورتم تکونی خورد و من، انگار از دوره ی گذشته پرتاب شدم به مرکز خریدی که دیگه حس خوبی بهم نمی داد.

ـ کجا سیر می کنی؟ خوبی؟

نفسم رو محکم بیرون فرستادم. قپی رو از شیوا یاد گرفته بودم اما..یادآوری این که من خارج از کشور باز هم با ایران و زبانش بیگانه نبودم و تلاش مامان و بابا برای این قضیه، بهمم ریخته بود.

ـ خوبم.

ـ برگردیم.

ابروش بالا پرید.

ـ چی؟

چه خوبه عاشقی
سرم رو کوتاه تکون دادم. این یه ضعف بود.

ـ برگردیم خونه.

کلافه و کمی نگران به اطراف نگاهی انداخت و با دست آزادش بازوم رو گرفت:

ـ چت شد تو؟

توضیحش سخت بود. انگار دوباره از اول از دستشون داده بودم. یه حس گنگ و دردناک درست سمت چپ سینه م وجود داشت.

ـ هیچی... فقط..

نگذاشت ادامه بدم. با فشار به همون بازوم من رو همراه خودش کرد و جدی، طوری که مشخص بود نمی خواد چیزی جز باشه بشنوه میون حرفام پرید:

ـ ما به خریدمون ادامه می دیم. می خوام ببینم چطور می خوای ورشکستم کنی.

با درموندگی اسمش رو صدا زدم.

ـ پوریا؟

کلافه و البته کمی تلخ نگاهم کرد.

ـ ببین عزیزم من الان شمارو خونه برنمی گردونم، نه تا وقتی حالت اینه. پس به جای بحث بیا بریم طبقه ی بالا یه کیف و کفش شیک برای این مانتو بخریم.

درکش نمی کردم. یه بعد عجیب و متفاوت از شخصیت این پسر جلوی روم قد علم کرده بود. با پله های برقی بالا رفتیم و تمام این مدت بازوم رو لحظه ای رها نکرد. نه اون قدر محکم گرفته بودتش که آزاردهنده باشه و نه اونقدر نرم که حس کنم از این تماس بدنی بیزاره.

چهره ش توی هم رفته بود. شاید داشت دوره می کرد که کجای سوالش انقدر من رو درمونده و بهم ریخته کرده بود. چندین فروشگاه رو رد کردیم تا بالاخره جلوی ویترین بزرگی ایستاد، آروم بازوم رو رها و بعد بدون این که بفهمم چی توجهش رو جلب کرده در شیشه ای رو باز و خواست داخل بشم.

چه خوبه عاشقی
بوی خوب خوشبو کننده ی فضا داخل فروشگاه رو پر کرده بود. مردی حدودا سی ساله از مشتری ای که داخل بود و داشت کفش امتحان می کرد فاصله گرفت و به طرف ما اومد.

_ خوش اومدین. در خدمتم.

اجازه دادم خودش حرف بزنه چون من حتی دقیق نتونستم ویترین رو نگاه کنم.

_ یک سری کالج و کیف ست پشت ویترین هست ... رنگ صورتی چرکش و می خواستم سایز..

نگاهم کرد، سرم رو چرخوندم تا از همون داخل چیزی که مد نظرش بود رو ببینم آروم جواب دادم: _ سی و هشت

مرد که دور شد تا کفش رو بیاره، من روی صندلی مربعی شکلی که پشتی نداشت نشستم و آیینه ی باریک مقابلم، تصویرم رو به نمایش گذاشت. دستم رو، روی چتری هام گذاشتم و به چهره م لبخند کم جونی زدم. کمی بعد مرد با کفش ها برگشت و پوریا با تشکری اون رو از دستش گرفت و جلوم زانو زد.

معذب شده کمی پام رو عقب کشیدم:

_ خودم می پوشم.

سری تکون داد، کفش رو مقابلم گذاشت و در همون حالت زانو زده باقی موند. کتونی هام رو دراوردم و انگشت های پام رو بازی دادم. رنگ جیغ لاک ناخنم و این که هر انگشتم رو یک رنگ زده بودم باعث لبخندش شد. پام رو توی کالج فرو بردم و اون با گرفتم مچ پام، پام رو بالا آورد:

_ به نظر یکم آزاد میاد.

مشکلی باهاش نداشتم.

_ خوبه.

لنگه ی دیگش رو هم روی زمین گذاشت و من با پوشیدنش ایستادم. سفیدی پام به خاطر کوتاهی جلوی کالج، مشخص بود. دوستش داشتم. به نظرم شیک اما خاص می اومد.

_ قشنگن.

چه خوبه عاشقی
کیف ست کوچیک و مخملش رو هم به دستم داد و با یک لبخند کمی عقب رفت.

_ مبارکت باشه.

وقتی از مرکز خرید بیرون اومدیم، دست های هردونفرمون پر بود از پاکت های رنگی.

دیگه حالم بد نبود... بلکه لبخند هم داشتم. مرد کنار دستم، با تمام توانش تلاش کرده بود تا باعث لبخندم بشه، تا با خریدهای رنگی و پیشنهاد های خاصش من و به هیجان بیاره و با جملاتش، غرقم کنه در یک باتلاق که نمی دونستم باید برای رهایی ازش تلاش کنم یا بایستم تا فرو برم.

هیچ وقت کسی این طوری من و در خرید همراهی نکرده بود. این طوری که به هارمونی رنگ ها و اومدنشون به پوستم دقت کنه، زیباییم و با نگاهش بارها و بارها نشون بده و با سلیقه ی خودش، مجبورم کنه تا دستبندهای رنگی بگیرم.

پوریا... انگار یاد گرفته بود تا چطور در سایه ی یک احترام دوست داشتنی، حس لذت بخشی به وجودم هدیه کنه.

پارکینگ خلوت بود. درهای عقب ماشین از دوطرف باز بودند و ما داشتیم خرید ها رو روی صندلی ها می چیدیم. چراغ تعبیه شده در سقف ماشین روشن بود و این فضای تاریک پارکینگ رو خاص جلوه می داد. وقتی هردو نشستیم و کمربندم رو بستم، آروم از پارکینگ بیرون اومد و من با دیدن تاریکی هوا... شیشه رو تا انتها پایین فرستاده و دستم رو بیرون بردم.

_ بریم بستنی بخوریم؟

سرش رو با لبخند کوتاه به طرفم چرخوند و باشه ی نرمی زمزمه کرد.

خیلی طول نکشید که هردو در یک پارک خلوت، روی یک نیمکت که خنکی فلزش حس دلچسبی داشت نشسته بودیم و میون دست های من، بستنی قیفی شکلاتی قرار داشت.

هوا خنک بود، نه خیلی سرد و نه خیلی گرم. بستنی اما باعث شده بود از درون حس سرما بهم غالب بشه. برای خودش نخریده بود. متوجه شده بودم خیلی بهش علاقه ای نداره و جز خوراکی های محبوبش تلقی نمی شه.

چه خوبه عاشقی
آرامش کنار هم بودنمون و سکوت شبانگاهی پارک، سرمای کم جونی که بستنی به وجودم هدیه کرده بود و زوج جوونی که کمی دورتر از ما، روی چمن ها نشسته بودند و با لبخند باهم حرف می زدند همه شبیه یک زندگی سیال و در گردش بود.

ـ چرا این طور نگاهشون می کنی؟

حواسم رو از زوج، به پوریا دادم. انگار برعکس من، تنها مهم زندگی اون خیرگی به من بود.

ـ خیلی شاد به نظر می رسن.

ـ تو شاد نیستی؟

سوالش کمی هوشمندانه بود. لااقل از نظر من بیش تر از احوال من، اشارش به این لحظه و کنارش بودن بود. این که با حضورش شادم یا نه.

ـ من آرومم.

یک دستش رو پشت نیمکت گذاشت. افقی و درست پشت سر من.

ـ امروز دلتنگ شدی. نه؟

متوجه دردم توی پاساژ شده بود. بستنی داشت آب می شد و من خیلی آروم با فشار لب هام کمی از نرمی خامه ی شکلاتی رو به دهان کشیدم. بعد هم با فرو بردن لب هام توی دهنم، سعی کردم آثارش رو پاک کنم.

ـ دلتنگی من همیشه هست. فقط گاهی مثل امروز، یادم می ره پنهانش کنم.

ـ پنهانش نکن.

نگاهش کردم، دقیق و کمی موشکافانه. دستش رو از پشتم برداشت و روی لبه ی یقه ی مانتوم قرار داد. با دست صافش کرد و تمام توجهش روی اون نقطه قرار گرفت.

ـ پیش من پنهانش نکن.

ـ از تقسیم دردهام خوشم نمیاد.

سرش رو بالا آورد، حس کردم فاصلمون خیلی کم تر از چیزیه که باید باشه. حس ریختن بستنی آب شده روی انگشت هامم نتونست من و از این بهت خارج کنه. چرا انقدر عمیق نگاهم می کرد؟

ـ با من تقسیمشون کن.

آب دهانم رو قورت دادم. چشمام و به سمت بستنی نیمه آب شدم چرخوندم و بعد، سعی کردم این بار ازش یک گاز بزرگ بگیرم. طوری که دندونام و کل اندام های داخلیم یخ بزنه. همین کار رو هم کردم و با حس سرما که توی جمجم پخش شد، چشم هام و بستم.

ـ بریم؟

نگاهش رو تا آسمون بالا آورد. امشب هوا کمی گرفته بود اما به غایت شاعرانه.

ـ شام بخوریم؟

شوخیش گرفته بود؟

ـ من با این بستنی سیر شدم. برو شام خونه و با دایی و زندایی بخور.

مهربون نگاهم کرد، چهرش در عین جوانی دوست داشتنی و خاص بود.

ـ چشم خانم بزرگ.

مسخرم نکرد اما خب، خانم بزرگ گفتنش کمی طعنه به جمله ی دستوریم بود. خندیدم و بلند شدم. باید دست هام و می شستم. بستنی چسبناکش کرده بود.

ـ جدی گفتم، پیششون بیش تر وقت بگذرون. تا هستن... حس می کنی همیشه وقت داری تا کنارشون باشی. اما من...خوب می دونم چطور می شه یه شب بیاد و کلی حسرت برات بمونه.

غم کلامم، باعث شد اون هم بلند شه. جدی شده بود. ما دقیقا وسط یک پارک خلوت و روبروی هم، با این نگاه خیره داشتیم چه غلطی می کردیم؟ چرا نمی فهمیدم؟ یه چیزی داشت اتفاق می افتاد که سخت بود درکش.

ـ وقتی غمگین می شی....

چه خوبه عاشقی
ادامه نداد و من، مصرانه از فهمیدن انتهای این جمله، سرم رو کج کردم.

_ چرا ادامه ندادی؟

دستش رو، روی شونم گذاشت. آروم فشرد و بعد با گذاشتن دست هاش در جیبش، سرش رو چرخوند و به آرومی حرکت کرد.

_ فکر کردم شاید دوست نداشته باشی بدونی چقدر تو این حالت دلم می خواد توی بغلم بگیرمت.

اون می رفت اما من جا مونده بودم.

جا مونده بودم از خودم.... حس هام.... و شاید حتی اونی که داشت این روزها قرص و محکم حرفش رو می زد و من، سعی داشتم نفهمم.

نفهمم و این نفهمیدن، دیگه انتخابم شده بود.

هنوز خیره بودم بهش که آروم داشت دور می شد. انقدر آروم که بهش برسم و بتونه حواسش بهم باشه. بی اختیار بود که صداش کردم.

_ پوریا؟

ایستاد، کوتاه چرخید و من با نفس عمیقی به طرفش قدم برداشتم.

_ قبل رفتن، یکم تاب سواری کنیم؟

لبخندی زد. انصاف نبود بعد این همه تلاشش این طوری از هم جدا بشیم و برگردیم خونه. حال دلم هنوز ابری بود اما... از گذشته چیزهایی درونم باقی مونده بود.

شیطنت هایی که می تونست حال یک مرد رو خوب کنه.

حال یک مرد عجیب و گمونم عاشق رو...

****

تازه از باشگاه خارج شده بودم و گرمای هوا، چیزی نبود که بتونم باهاش کنار بیام. حس می کردم تمام لباس هام به پوستم چسبیدند و حالت مشمئز کننده ای داشتند.

طبق عادت، تا عمارت رو پیاده طی کردم تا هم بدنم بعد از فعالیت طولانی آروم سرد بشه و هم از منظره ی مسیر کوتاه و درختان تنومند این قسمت از شهر استفاده کنم. در رو با دسته کلید مخصوص خودم باز کردم و حین باز کردن در قمقمه ی فلزی دستم و سر کشیدن آب خنکش وارد شدم.

مسافت حیاط تا ساختمون رو دویدم و با برداشتن کلاه گرمکنم از روی سر و موهای بدون پوششم داخل شدم. شیوا، به تنهایی در پذیرایی نشسته بود و مثل تمام این چند روز اخیر یک مجله ی مد در دست هاش جا خوش کرده بود. با حس حضورم سرش رو بلند کرد و لبخند محوی، به چهره ی خستم زد.

_ خسته نباشی خانم اکتیو.

ساک ورزشیم رو از دست چپ به راست منتقل کرده و سرم رو کوتاه تکون دادم.

_ کسی نیست؟

دوباره سرش رو توی مجله فرو برد. هفته ی بعد مهمانی دعوت بود و داشت دنبال مدل لباس می گشت.

_ خانم جان داره تلفن حرف می زنه، دیگه کسی نیستن.

سری به معنای فهمیدن تکون داده و پله هارو به آرومی بالا رفتم. باید قبل از هرچیز یک دوش می گرفتم تا آثار تعریق از روی بدنم پاک بشه. ساک رو، روی تختم رها کردم و با باز کردن زیپش، لباس های داخل باشگاهم رو داخل سبد لباس های کثیف انداختم. بعد هم با همون لباس های تنم وارد حمام شدم.

دوش گرفتنم، خیلی هم طول نکشید. اما خستگی رو تا حدودی از تنم بیرون برد.

حوله پوش بیرون اومدم و با بیرون کشیدن سشوار، به وضعیت موهام رسیدم. سرماخوردگی در تابستون، بدترین نوع ممکن بود. چیزی که دلم نمی خواست برام اتفاق بیفته و ناگذیر بودم به زیر پا گذاشتن عادت ها و استفاده از سشواری که دوستش هم نداشتم.

بلیز و شلوار خنکی انتخاب کرده و بعد حولم رو هم به سبد لباس ها پرت کردم.

چه خوبه عاشقی
ترجیحم شیرجه زدن روی تخت و یک استراحت طولانی بود. چیزی که با توجه به کلاسم با پوریا، امکان نداشت بهش برسم.

فقط ده دقیقه ی دیگه تا اومدنش مونده بود و من تنها کاری که می تونستم بکنم مرتب کردن بهم ریختگی های جزیی اتاق بود.

صدای ورود ماشینش به عمارت، من و زودتر از هرچیزی متوجه حضورش می کرد.

این بار هم از پنجره به پیاده شدنش، برداشتن ساز از صندلی عقب و قدم های آرومش به طرف ساختمون خیره شدم. پوریا عجیب ترین آدم این روزهای دنیای من بود. با حرف هایی که هم صریح بودند و هم غیر مستقیم... با نگاه هایی که میونشون برق غریبی می درخشید و من، دست دلم پیش این نگاه کمی سست می شد.

وقتی در اتاقم به صدا دراومد، تازه از کنار پنجره عقب کشیدم. اون تا بالا اومده بود و من خیره ی اتوموبیلش، خشک شده همون دم مونده بودم. نفسم رو اروم بیرون فرستادم و با گفتن بفرمایید به داخل دعوتش کردم. با لبخند وارد شد و من هم روی لب هام، طرحی هلالی چسبوندم.

_5 دقیقه تاخیر داشتی استاد.

خیره شد به ساعتش و بعد، کیف ساز رو، روی زمین گذاشت.

_ کی گفته خوبه که هنرجوی آدم انقدر حواسش به زمان باشه؟

خندم عمق گرفت و اون، قسمتی از گردنش رو خاروند. تیشرت تنش، بهش می اومد. به خصوص که رنگ جیغ زردش، در پس زمینه ی مشکی ازش تیپ متفاوتی ساخته بود. چند قدم به طرفش برداشتم و اون بدون فوت وقت، خواست که سازم رو بردارم.

نواختن و نواختن... دنیای زیبای رنگی این روزها!

نمی تونستم اعتراف نکنم که چقدر حالم با ساز زدن بهتر شده بود. چقدر این کلاس ها و جدیت توامان با مهر پوریا رو دوست داشتم و از نت های متنوع، لذت می بردم.

مثل همیشه تایم کلاس فقط من بودم و اون... بدون هیچ حرف و نگاهی که ذهنمون رو به بیراهه بکشونه. ما بودیم و موسیقی و حال خوشش.

چه خوبه عاشقی
فکرها نبودند...

دردها هم نبودند...

وسط دنیای موسیقی فقط یک شعر بود که دست احساست رو می گرفت و به ناکجا آباد می کشوند.

یک شعر و یک تب.

****

همیشه جلساتمون با نواختن من تموم می شد. اونم وقتی که اون به رضایت نسبی می رسید و سر تکون می داد. مثل هربار، با تکون سرش تاییدم کرد و من تونستم ساز رو، روی خوش خواب تخت قرار بدم. خودش هم بلند شد. کش و قوسی به بدنش داد و خیلی آروم به طرف عکس پوستری روی دیوار قدم برداشت

عکس خودم بود.

از چهره م در حالت سیاه و سفید، خالی بودن دیوار رو پوشش داده بود و البته، دیدنش من و به اعتماد به نفس بالایی می رسوند. ساز رو با احتیاط در کاورش قرار داده و بعد تا پشت سرش حرکت کردم.

بدجور مه و مات بود.

_ قورتم دادی که!

سرش رو نچرخوند، حتی زاویه ای هم بهش نداد. هنوز خیره بود به عکس.

_ چرا رنگی نه؟

اشارش به سیاه و سفید بودن عکس بود. کمی جلوتر رفتم، انقدری که شونه هامون بهم نزدیک تر بشن. در یک راستا بودنشون رو دوست داشتم.

_ دلیل خاصی نداشت. شاید چون تو این حالت نه رنگ چشم مهمه، نه پوست و نه مو! یک عکسه که کل آدم های جهان می تونن باهاش زیبا باشن.

چه خوبه عاشقی
_ تو در حالت رنگی هم زیبایی.

خندیدم.

_ لطف داری.

سرش رو بالاخره چرخوند و نگاهم کرد،اصلا نفهمیدم چرا نفس عمیق کشید. دستش رو پشت گردنش گذاشت و بعد با فشردنش، لب زد:

_ می رم پایین!

بدون حرف و حتی سرتکون دادنی رفتنش رو نگاه کردم. بعد هم سرم رو به طرف عکسم چرخوندم و خیره به چشم های جسورم در عکس. گردنم رو کج کردم.

_ It's Werid

{اون عجیبه}

واقعا داشتم با عکسم حرف می زدم؟ کوتاه چشم روی هم گذاشتم و بعد نیم نگاهی به سازی که جا گذاشته بود کنار صندلی از اتاقم بیرون اومدم.

این روزها عادت های قدیمی داشتند یک به یک در من زنده می شدند. سارا اسمشون رو گذاشته بود قبول حقیقت و بازگشت به زندگی و من، شاید بهشون می گفتم دیوونگی.

نگاهم که گره خورد به نرده های طلایی رنگ دور پله ها، چندبار نفس عمیق کشیدم و سعی کردم با جملات بازدارنده جلوی میلم به سر خوردن رو بگیرم. حتی سه پله رو هم پایین رفتم اما بیش تر از اون نتونستم.

به خودم قول دادم فقط یک بار این عادتی که همیشه مورد مخالفت اعضای خانوادم بود رو امتحان کنم و بعد، دیگه دورش و خط بکشم.

چیزی که بیش تر برای راحتی وجدانم بود.

سه پله ی پایین اومده رو به بالا برگشتم و بعد نفس عمیقی، به ارومی روی نرده ها نشستم. فقط کافی بود کمی بدنم رو به جلو متمایل کنم و دست هام و شل تر...تردید داشتم اما بالاخره همین کار

و انجام دادم و با شتاب بدنم، روی نرده ها سرخوردم. صدای جیغم که بلند شد، می تونستم قدم های تندی رو میونش بشنوم.

نرده ها پیچ درپیچ تر از تصوراتم بودند. با این حال خوب داشتم خودم رو کنترل می کردم و البته که اگر از هیجان جیغ نمی کشیدم خفه می شدم. خیلی نمونده بود تا رسیدن به زمین که صدای فریاد نگران مواظب باش پوریا، باعث شد دستم بلغزه... از روی نرده بلند و بدنم با شدت به سمت جلو متمایل بشه.

چیزی که تعادلم رو بهم زد و تقریبا با شتابی زیاد، روی زمین پرتاب شدم. دقیقا در نزدیکی آخرین پله!

درد شدیدی که توی مچ پام و پهلوم پخش شد، باعث شد از شدت ضعف به یک باره دمای بدنم افت کنه. این رو خودم هم می تونستم حس کنم. شبیه یک شیشه ی یخ بسته ی عرق کرده.

صدای قدم های بلند و یا خدای پوریا، گم شد میون نفس های پر دردی که اجازه نمی دادند حتی چشم باز کنم. یک طورهایی ضعف، مردمک هام و اسیر خودش کرده بود. حس دستی که زیر سرم قرار گرفت و با بلند کردنش، باعث شد پشت سرم از خنکی و سفتی زمین فاصله بگیره هم تأثیری در این وضعیت نداشت.

صداها رو می شنیدم اما به هیچ عنوان نمی تونستم جوابی بدم و یا پلکی بزنم. ترس، ضعف و درد باعثش بود.

_ مانیا عزیزم!

حال بدش، از صداش قابل تشخیص بود. جون کندم تا کمی میون پلک هام فاصله بندازم. با دیدن چشم های نیمه بازم فقط نفسی بیرون فرستاد و همین که خواست کمکم کنه بلند بشم چهره م درهم شد. رنگ پوریا بی شباهت به گچ نبود وقتی ترسیده لب زد:

_ کجات درد می کنه؟

پام، نقطه ای بود که نمی تونستم حتی تکونش بدم. صرف نظر از درد پهلو بیش تر تمرکزم روی استخوان مچم بود.

چه خوبه عاشقی
_ پام!

به سختی بیانش کردم و دست پوریا سریع با لمس مچم، باعث بلند شدن جیغم شد. جیغی که خانم جان و شیوا رو هم متوجه وضعیت پیش اومده کرد. هردوشون وارد سالن شدند و شیوا با دیدنم اون طور پخش زمین، مبهوت با جیغی کم جون دست روی دهنش گذاشت و خانم جان محکم به صورت خودش زد:

_ خدای بزرگ، چی شده؟

صدای پوریا می لرزید:

_ از نرده ها افتاد. پاش درد داره.

نشستنشون بالای سرم، همزمان شد با بسته شدن دوباره ی چشم هام از سر دردی که کم کم داشت من و مقلوب خودش می کرد.

_ خدا من و بکشه! مانیا مادر...

نتونستم آرومش کنم، چشم باز می کردم و حرفی می زدم اشک از چشمم سرازیر می شد. دستی مجددا مچ پام رو لمس کرد و از صدای ترسیده ی شیوا متوجه شدم دست اونه:

_ فکر کنم در رفته.

دست های یخ کرده ی پوریا بعد این حرف خیلی سریع دور تنم پیچیده شدند و با درآغوش گرفتنم به آرومی بلندم کرد. صداش... یه طوری می لرزید که انگار ضربان داشت.

_ می برمش بیمارستان خانم جان، فکر کنم پاش شکسته.

صدای گریه ی خانم جان و اصرارش برای همراهی از جانب پوریا رد شد. معتقد بود نیازی به حضورش نیست و فقط بودن شیوا کافیه. تا لحظه ای که من رو روی صندلی عقب قرار داد، این صدای گریه ی بلند مادرانه در گوشم بود.

چه خوبه عاشقی
با سرعت زیادی حرکت کرد و هرزگاهی فقط صدای شیوا می اومد که اسمم و صدا می کرد و من کم جون از این درد، نمی تونستم و نمی خواستم جوابی بدم. چیزی که پوریا رو عاصی کرده بود و سرعت ماشینش رو بیش تر.

توقف ماشین، برعکس سرعتش آروم بود. صدای باز شدن در باعث شد باز بین چشمام کمی فاصله بدم، سایش که روی بدنم افتاد یک قطره اشک از گوشه ی چشمم سر خورد و اون، باز من و توی آغوشش کشید. صدای شیوا بغض داشت:

_ عزیزدلم؟

جوابش رو نتونستم بدم چون، یه صدای کوبنده زیر گوشم داشت حواس هام و مختل می کرد. یه صدای پرقدرت... دستاش یخ بود، صداش لرزون اما این صدای قلب...داشت دیوونه می کرد من پر درد و کلافه رو..

صدای شیوا به گوشام ضعیف رسید.

_ بذارش روی تخت تا دکتر بیاد.

به آروم ترین حالت ممکن قرارم داد. دستم اما هنوز بین دست هاش بود و فشارش به انگشت هام زیاد.

_ یه دقیقه چشمات و باز کن دختره ی سرتق، دارم سکته می کنم.

جون کندم و با فاصله انداختن بین پلک هام، تصویر رنگ پریده ی آشفتش جلوی چشم هام جون گرفت. اومدن دکتر اما خیلی نذاشت محو بشم میون این آشفتگی. شیوا سریع کنارم ایستاد و توضیحات و داد و دکتر هم تشخیصش رو تایید کرد. شکستگی نبود... بلکه دررفتگی استخوان مچ بود.

به عنوان یک دانشجوی پزشکی و البته کسی که قبلا دوبار استخون دستش رو جا انداخته بود به طور کامل از دردی که قرار بود توی بدنم بپیچه با خبر و از این ترس و واهمه ی تنهایی بیزار بودم. صداش اما زیر گوشم، باعث شد کمی دلم قرص بشه:

_ می دونم درد داره، اما تو از پسش برمیای... مطمئنم.

چه خوبه عاشقی
مطمئن گفت اما با صدایی که انگار دردی که من می کشیدم رو داشت می کشید. دستش رو فشردم. می خواستم نشون بدم که حواسم به حرفاش هست.

به گرمای دست هاش هم همین طور. صدای مردونه ی پزشک، باعث شد نفس عمیقی بکشم.

_ باید استخون و جا بندازم...

****

_ رنگ و روت شبیه مرده ی از قبر بیرون اومدست. بیا این و بخور سکتم نده دختر. به اندازه ی کافی ترسیدم.

دلم به حالش سوخت. واقعا ترسیده بود و رنگش بی شباهت به رنگ و روی من نبود. آبمیوه رو از دستش گرفتم و نی رو گوشه ی لبم قرار دادم. لبه ی تخت اورژانس نشست و خیره به من نفسی بیرون فرستاد:

_ سرمت تموم بشه می ریم. اما دوهفته رسما خونه نشین شدی. آخه دختر روی نرده ی پله جای رژه بود؟ قشنگ با چشم بسته روی زمین دیدمت مردم خاله جون.

خدا نکنه م همزمان شد با ورود پوریا به قسمتی که من روی تخت خوابیده بودم با یک پاکت دارو. اخم داشت و هنوزحال هیچ کدومشون سرجاش نیومده بود.

_ بیا ببین چی ان اینا شیوا.

پاکت رو دست شیوا داد و اون بعد بررسی کوتاهی زمزمه کرد:

_ چندتا مسکنه با یک قرص که مخصوص استحکام استخونه. دکتر گفت خیلی بدنش ضعیفه. استخوانش بدتر از همه.

آبمیوه ی نصف و نیمه خورده شده رو به دستش دادم و خیره به سرمی که به ارومی وارد رگ هام می شد چشم بستم. صدای شیوا خطاب به پوریا، بلند شد.

_ من می رم زنگ بزنم خونه، اون بنده خدا ها رو از نگرانی در بیارم. انقدر هول شدم گوشی هم نیاوردم

چه خوبه عاشقی
ـ بیا موبایل من و بگیر.

ـ اوکی، می رم تو محوطه زنگ می زنم و برمی گردم. بی زحمت رمزش و بزن.

خیلی طول نکشید که صدای قدم های شیوا، نشون از رفتنش داد و کمی بعد حس نشستن کسی لبه ی تخت چشم هام و باز کرد. نگاهم می کرد. خیلی خیلی خیره.

ـ ترسیدی؟

چشم هاش و کوتاه بست:

ـ فقط دوتا انگشت این ور تر می افتادی سرت خورده بود لبه ی پله. ترس نداشت؟

با کشیدن خودم به سمت بالا خواستم بنشینم. درد پهلو و پام، چهرم رو درهم برد.

ـ ببخشید.

جا خورد. لب هام و محکم بهم چسبوندم. بعضی از زخم ها، خوب شدنی نبودند انگار. الکی می گفتند خاک سرده وقتی من نمی تونستم وقتی مریض می شم دلم تنگه ناز و نوازش های مامان و بابا نشه. یا دلم نخواد آرشا باشه و لوسم کنه. خاک سرد نمی شد.

ـ من هیچ وقت انقدر ضعیف نبودم.

هنوز نتونسته بود ربطی بین این جملاتم پیدا کنه. لب هام انقدر خشک بودند که هرچقدر با زبون ترشون می کردم بی فایده بود. دورشون از این خشکی می سوخت و من، حقیقتا قلبم هم به همین اندازه می سوخت.

ـ قبلا دوبار دستم دررفته بود، اما هیچ وقت مثل امروز ضعیف و ناتوان نبودم. این که نتونم حتی چشم باز کنم.... می دونی؟ تنهایی آدما رو ضعیف می کنه وگرنه من، واقعا انقدر لوس و ضعیف نبودم.

اخم کرد و من با بغض ادامه دادم.

ـ عذر می خوام که امروز براتون دردسر درست کردم اما واقعا دلم نمی خواد فکر کنی من یه آدم دردسر ساز و ...

چه خوبه عاشقی
نذاشت ادامه بدم، هنوز گیج بود از این آشفته بازار کلامی من. قی کرده بودم هرچی که داشت توی ذهنم می چرخید.

ـ هی هی حواست هست داری چی می گی؟

زبونم از حرکت ایستاد، دل خودم برا مظلومیتم سوخت وقتی همزمان با رها شدن یک قطره اشک از گوشه ی چشمم لب زدم:

ـ ببخشید.

چندثانیه توی چشم هام زل زد و بعد، خیلی آروم نجوا کرد:

ـ تو هم من و ببخش.

گیج نگاهش کردم و قبل از این که بپرسم برای چی، خیلی نرم دست هاش دورم حلقه شدند. شونه م رو گرفت و با کم کردن فاصله، من و توی آغوش خودش جا داد. مات این اتفاق، نفسم بند اومد، چشم هام درشت شدند و گره ی دست های اون محکم تر دورم تنیدند.

ـ ببخش که نمی تونم بغلت نکنم.

این آغوش فقط چند ثانیه عمر داشت. فقط چند ثانیه ی کوتاه!

با این حال، چند هزار حس درون من شروع به رشد و نمو کردند. چند هزار حسی که هر کدوم، به نوبه ی خودشون می تونستند من و ساعت ها درگیر کنند. من هم کلافه شدم، هم جا خورده و هم گیج و مبهوت! این آغوش، آرامش عجیبی داشت.

بعد چند ثانیه که رهام کرد، من نگاهش کردم و اون بدون هیچ نگاهی... گیج و مستأصل بلند شد و از کنارم رفت. خیره ی جای خالی موندش ذهنم رو پرت کردم توی نقطه ای که صداش، لااقل برای چندساعت به گوشم نرسه.

به پای آتل بستم زل زدم. تمرکز کردم روی نقطه ی دردناک مچم، باید روی درد تمرکز می کردم تا برمی گشت. برمی گشت و جونم و درگیر می کرد. درگیری با درد، بهتر از درگیری با ذهن و قلبم بود.

****

شیوا روی صندلی جلو نشسته بود و من عقب، پاهام رو دراز کرده بودم روی صندلی تا بهش فشاری وارد نشه. حتی از آیینه هم دیگه نگاهم نمی کرد. در خود فرو رفته و با اخمی کمرنگ، با کم ترین سرعت رانندگی می کرد. برعکس اومدن و سرعت عجیبش، این بار تمام توانش رو گذاشته بود تا دست اندازها و ناهمواری های خیابون هارو به آرومی رد کنه.

نگاه من هم به خیابون ها بود، به عابرایی که هرکدوم قصه ی خودشون رو داشتند. قصه هایی که شاید خیلی هاشون، تعریف کردنی نبودند. موسیقی ملایم اسپانیایی، فضای ماشین رو پر کرده بود. پام درد می کرد، شبیه این که برقی با ولتاژ پایین بهش وصل باشه. نبض می زد و ذق ذق کردنش... امونم و بریده بود.

جلوی خونه باغ ایستاد، ریموت داشت. دکمه رو فشرد و بعد تا باز شدن در، تازه سر چرخوند و نگاهمون از آیینه بهم گره خورد. اونی که پلک زده و این اتصال رو قطع کرد من بودم. ماشین روی سنگ فرش ها جلو رفت و قبل از پیاده شدنم، در ساختمون باز و شهاب و خانم جان... بیرون اومدند. دلم با دیدن چشم های سرخ از اشک خانم جان ترکید.

قبل از این که اجازه بده پیاده بشم، تنش رو به طرفم کشید، با دیدنم زد زیر گریه و خدایا شکرش، باعث شد ناخوداگاه چشم هام تر بشه. مامان هم هروقت نگرانم می شد، این طوری گریه می کرد. این طوری بغلم می کرد و می گفت خدایا شکر.

مامان زن قوی ای بود، یک زن مستقل. با این حال نقطه ضعفش ماها بودیم. هربار که حالم بد می شد، هربار که بلایی سرم می اومد با تمام خودداریش ناگهانی زیر گریه می زد. بغلم می کرد و وقتی مطمئن می شد خوبم، تازه می تونست انگار نفس بکشه. تر شد چشمام وقتی یادش افتادم. وقتی فهمیدم امروز، چقدر با وجود همه ی آدمای دورم غریب بودم. شهاب، ماشین رو دور زد. با چهره ای گرفته و نگران، کمکم کرد پیاده بشم و با هشدار پوریا مبنی بر این که دکتر گفته کم تر روی پام راه برم، دست هاش و زیر زانوم قرار داد و در آغوشم کشید. تا پذیرایی و مبلمان جلو رفت و من و به آرومی نشوند و خیره به پام، نجوا کرد:

_ حواست کجاست اخه دایی جان؟

لبخندم، محو بود.

چه خوبه عاشقی
_ شلوغش نکنین. خوبم. من کلا عین آهنربا بلا ها رو جذب می کنم. اولین بارم نیست، آخرین بارمم نخواهد بود.

خانم جان هنوز چشماش پر اشک بود.

_ سرت می خورد لبه ی پله من چه خاکی به سرم می ریختم مادر؟

با ناراحتی نگاهش کردم.

_ خوبم الان عزیزم، چرا انقدر گریه می کنی؟

شیوا هم با خستگی کنارمون ولو شد. دلم می خواست سرم رو بچرخونم طرف پوریا... گردنم اما از عقلم پیروی کرد و ثابت ایستاد.

_ خدا بهمون رحم کرد.

آتل پام رو بررسی کردم، تحملش سخت به نظر می رسید. حس می کردم به خاطر تزریق مسکن ها کمی خواب آلود شدم. آروم دست هام و وصل دسته های مبل کرده و خواستم بایستم که صدای عصبی پوریا، همراه با تشری کمرنگ بلند شد:

_ کجا؟

_ اتاقم. باید لباسامو عوض کنم. یکمم خواب آلودم.

جوابش، با لحنی بود که اخم هام و درهم کشید.

_ عقل توی کله ی شما هست دختر خانم؟ دکتر گفته روش زیاد راه نری بعد سرخوش پا شدی می خوای از پله ها بری بالا؟

نتونستم جوابی بهش بدم، نه برای این که جوابی نداشتم بلکه به خاطر نگاهش. طوری خستگی و نگرانی توش نهفته بود که باید احمق می بودم و نمی فهمیدم. شهاب هم ایستاد و سعی کرد لحن پوریا رو، توجیه کنه.

_ راست می گه عزیزم. خودم الان می برمت بالا.

چه خوبه عاشقی
چشم از نگاه کلافش گرفته و به شهاب نگاه دوختم. سرم رو تکون دادم. دوباره درآغوشم کشید و با همراهی شیوا از پله ها بالا رفتیم. خجالت می کشیدم از نبود آریانا و این که زحماتم روی دوش این دونفر بود. هرچقدر هم نسبت ها نزدیک اما من معذب بودم. انقباض بدنم، این رو به خوبی نشون می داد.

قرار گرفتنم روی تخت، همزمان شد با قطره ی درشت عرقی که پشت گردنم رو پوشوند. شهاب کمی خم شد و دست روی زانو گذاشت:

_ درد داری؟

سرم رو با لبخند مصنوعی تکون دادم. نفس عمیقی کشید و با گفتن من می رم تا راحت استراحت کنی از اتاق خارج شد. شیوا لباس های راحتیمو به دستم داد و من به آرومی با لباس های تنم عوضشون کردم. گونه م رو که بوسید، سرم رو بالا نیاوردم:

_ بخواب عزیزم. برم بگم برات سوپ ماهیچه بذارن بلند شدی بخوری.

اون هم از اتاق بیرون رفت و من نشسته روی تخت، به غربت اطرافم زل زدم. چشم هام و محکم بستم و وقتی بازشون کردم دیگه قطره ای داخلش نبود که بخواد با ریختن، ضعیف جلوم بده. باید می خوابیدم...

خواب، طبیعی ترین نیازم در این لحظه بود.

وسط هزارتا فکر و خیال که غل و زنجیرم کرده بودن به این دنیا، خواب... قشنگ ترین نعمت برای این موجود دوپای دست و پا بسته بود

****

چشم هام که باز کردم، داخل اتاق تاریک شده بود.

عرق کرده بودم و خیسی اطراف گردنم، قابل حس کردن بود. نمی دونستم تو این گرما، کی پتو رو روی تنم کشیده بود. با دست چشم هام و فشردم و سر دردناکم رو جا به جا کردم. زل زده به سقف تیره، نفسی بیرون فرستاده و ذق ذق پام رو نادیده گرفتم.

_ بالاخره بیدار شدی؟

چه خوبه عاشقی
هول کرده سرم رو چرخوندم. روی صندلی راک، قسمت بالای اتاق نشسته بود و توی تاریکی خیره شده بود به من. نفسم رو محکم بیرون فرستادم و نیم خیز شده دست روی قلبم گذاشتم. پهلوم، کمی تیر کشید که بی اهمیت ترین موضوع برام به حساب می اومد.

_ آریانا... ترسیدم.

سیگار خاموش رو، از کنج لبش برداشت و توی مشتش فشرد. توی ترک به سر می برد و گاهی خاموش شدش رو، کنج لب می ذاشت تا با تلقین خودش رو آروم کنه. نگاهش برق می زد.

_ تو اصلا ترسیدن می دونی چیه؟

نمی فهمیدمش. پای سالمم رو جمع کردم و پتو رو، با انزجار عقب زدم.

_چی شده؟

خونسردی صدای برادرم رو خوب می شناختم، بیش تر از سر خشم و بدی حالش بود.

_ تا کی مانیا؟

_ چی تا کی؟

عصبی نفسی بیرون فرستاد. بلند شد، با گام های بلند به طرفم اومد و کنار تختم ایستاد. برق چشم هاش این بار واضح تر بود.

_ تا کی باید نگرانت باشم؟ نگران کارهای بچگانه و احمقانت!

این حرف، سنگین بود! اون قدر که مات بشم به چهره ی جدیش و اون خم بشه به طرفم.

_ خودت بگو قراره کی تموم بشه؟ روزی می رسه تن و بدنم نلرزه از بلاهایی که سر خودت میاری؟

دستم رو گرفت، خشک شده بودم. مچم رو جلوی صورتم تکون داد و صداش کمی بلند شد.

_ هنوز خاطره ی اون روز نحس جلوی چشممه، اما تمومی نداره. بچه بازی و آسیب زدنت به خودت تمومی نداره... نداره؟ سرت می خورد لبه ی پله چی می شد؟ فکر می کنی به من؟ به این خانواده؟ به قلب مریض اون پیرزن و پیرمرد؟

چه خوبه عاشقی
کاش تموم می کرد. آریانا وقت شناس خوبی نبود. امروز، امروزی که پوریا ذهنم رو، نبودن مامان و بابا قلبم و درد عصب هام و تا این حد درگیر کرده بودند وقت این حرف ها نبود. وقت این بحث و این اعلام خستگی. وقتش نبود که این طور، ذهنم رو بهم ریخته تر کنه و حرفی رو بزنم که به غلط بودنش ایمان داشتم.

_ تقصیر خودته داداشی... اگه اون روز که رگم و زدم، نجاتم نمی دادی الان منم مرده بودم و انقدر....

حرفم توی دهنم موند و خیس خورد، ضرب سیلی، سرم و چرخوند و سوزش صورتم، اضافه شد به دردهای بی درمون وجودم.

_ خفه شو مانیا... خفه شو.

آروم و بغض دار نجوا کرد و من بدون نگاه کردنش، با همون سر کج شده زمزمه ای که کردم که بلافاصله باعث پشیمونیم شد.

_ کاش به جای آرشا تو مرده بودی!

این حرف، خودم رو هم کشت. نگاه مات و بی رنگ آریانا... سنگینی کرد روی جسمم. انگار برف نشست روی موهاش و کمرش خم شد با این حرف. پر تر از قبل، چیزی سر سینم موند. ناباور و با لب های لرزون نگاهش کردم و اون، بی توجه با همون بهت از اتاق بیرون زد و من تازه به خودم اومدم.

چی گفتم؟

چه غلطی کردم؟

دستم روی دهنم نشست و قبل از ریزش اولین اشک، در اتاق به ضرب باز شد. نگاه جدی سپهر هم سرگردونی و بهتم رو کم نکرد.

_ چی شده مانی؟

من... من... وای خدای بزرگ. قطره ی اشک قل خورد روی گونه م و نگاهم سمت سپهر با بیچارگی کشیده شد. از کجا به کجا رسیده بودیم؟

سپهر ترسیده از حالم جلو اومد و صدام کرد. سرم رو بالا آوردم و با صدای گرفته لب زدم:

چه خوبه عاشقی
ـ من چه غلطی کردم؟

دست هاش و روی شونه هام گذاشت و اشک من شدت گرفت. سرم رو با ناباوری به چپ و راست تکون داده و مبهوت نجوا کردم :

ـ وای سپهر... وای! من آرزوی مرگش و کردم... وای!

****

چند ساعتی گذشته بود. چند ساعتی از وقتی که من... میون یک دریا بهت و ناباوری، چیزی که از بعد مرگ آرشا توی ذهنم بالا و پایین می شد و به زبون آورده بودم.

آرشا... برادر نبود، فراتر از رابطه ی خواهر و برادری، دوست، همراه و همدم تک تک لحظاتم به حساب می اومد. در مقابلش آریانا بود. برادر خشک و بدقلقی که هیچ وقت، اون قدر باهاش احساس صمیمیت نداشتم. خیلی شب ها بعد اون اتفاق، از ذهنم می گذشت که کاش آرشا می موند و آریانا... بعد توی همون لحظه افکارمو قیچی می کردم. آریانا از نظر چهره ی شبیه بابا بود و من، دلخوش بودم به این شباهت و داشتن کسی که من و یاد بابا بندازه. هیچ وقت این خواسته از ته دلم نبود اما توی دنیای بهم ریخته ی ذهنم، گریزی هم ازش نداشتم.

حالا شب شده بود. به اصرار شیوایی که فهمیده بود چیزی بین من و آریانا گذشته سوپ رو خورده بودم. مسکنم رو با یک لیوان آب سر کشیده و خودم رو دوباره به خواب زده بودم تا تنهام بذارن. حتی سپهر هم درست متوجه قضیه نشده بود. فقط سعی کرد آرومم کنه و بعدش ظاهرا سراغ آریانا رفت.

صدای حرکت باد بین شاخ و برگ درختا، صدای دلنشینی بود اگر انقدر حالم بد نبود.

روز مزخرفی داشتم..خودم هم به طبع، مزخرف ترین شخصیتم رو رونمایی کرده بودم. چشم هام و کوتاه بستم و با دست پیشونیم رو لمس کردم. قابل عکس جا خوش کرده میون دست هام پنج عضو داشت که انگار همشون با اخم نگاهم می کردند.

چطور دلم اومده بود اون حرف و بهش بزنم؟

چه خوبه عاشقی
صدای باز شدن در، سرم رو چرخوند. باریکه ی نوری که توی اتاق راه پیدا کرد چشم هام و زد چند لحظه ی بعد با بستن شدن در، اون نور هم از بین رفت.

_ مزاحم نیستم؟

اومدن سارا، قطعا تدبیر سپهر بود. به سمتش چرخیدم و اون به آرومی روی تخت و کنارم نشست. ساعت ها در تاریکی زل زدن، چشم هام و عادت داده بود به دیدن. قاب عکس رو خیلی آروم از دستم بیرون کشید و خیره بهش لب زد:

_ پات چطوره؟

خوبم، ضعیف و کم جون بود. سرش رو بلند کرد و نفسش رو آروم بیرون فرستاد:

_ چقدر شبیه مادرتی؟

نور حیاط، خیلی کم تا داخل اتاق پیش روی کرده بود. روی عکس مامان و موهای طلاییش بیش تر.

_ مادربزرگ مادریم یک زن اتریشی بود. مامان شبیهش بود و من، شبیه اون. آرشا هم شبیه ما بود. آریانا اما نسخه ی کپی شده ی بابا بود. برای همین مامان خیلی ویژه دوستش داشت.

بدون این که گرفتگی صدام رو به روم بیاره لبخندی تحویلم داد. دستش رو، روی دست های یخ کرده ی من گذاشت و لب زد:

_ می خوای بگی چی شده؟

چی شده بود؟ من هنوز عمق فاجعه رو درک نکرده بودم. من خسته بودم....بریده از یه سری فکر بی پدر و مادر و ذهن خسته، مزخرف ترین جمله ی ممکن رو هم به همین دلیل روی زبون رونده بودم. حتی خودم هم نمی تونستم خودم رو درک کنم.

_ بحثمون شد.

این بار دستش روی شونم نشست. سارا حتی می دونست برای اروم کردن یک آدم، لمسش رو روی کدوم نقاط متمرکز کنه:

_ بین همه ی خواهرا و برادرا، بحث پیش میاد.

چه خوبه عاشقی
آب دهنم رو محکم قورت دادم.

ـ نمی بخشتم.

ـ چرا قبلش سعی نمی کنی ازش عذرخواهی کنی و بعد، ببینی نتیجه می ده یانه؟

چشم هام دوباره پر شدند، شقیقه های دردناکم رو فشردم و بعد دست روی معده ی ناسازگارم گذاشتم. جسمم انگار داشت کم می آورد.

ـ گند زدم.

نگاهش عمیق و آروم بود.

ـ همه ی آدما گاهی عصبی می شن و کارایی می کنن که شاید درست نباشه.

اینا همه توجیح بود، آرومم نمی کردند وقتی به مامان و بابا فکر می کردم. به تربیتی که امروز زیر سوال برده بودمش. غم نگاهم، باعث شد سارا کمی خودش را نزدیک تر کنه و با حرکت آروم روی کمرم، نوازشی آروم کننده ایجاد کنه.

ـ اگه واقعا حس می کنی اشتباه کردی، برو عذرخواهی کن عزیزم. این خودخوری و عذابم بذار برای وقتی که آریانا قبولش نکرد. امتحانش که می تونی بکنی... هوم؟

با تردید نگاهش کردم. لبخندش رو عمق داد و بعد از بوسیدن گونه م ایستاد:

ـ لازم نیست خیلی چیز زیادی بهش بگی... فقط از احساست بگو. شک ندارم که درکت می کنه.

به آرومی موندنش، اتاق رو ترک کرد و نگاه من باز هم بند شد به اون قاب. به لبخندهای واقعی داخل عکس که حالا ازش، اثری باقی نمونده بود. گفتن از احساسات، سخت نبود اما مخاطبم... مخاطبی نبود که من براش راحت حرف بزنم.

مرز و فاصله ی بین من و آریانا، هربار دست و پام رو بیش تر از قبل می بست. با هزار تردید، به آرومی بلند شدم و با فشردن چشم هام اشک باقی موندم رو از بین بردم. قدم هام اروم بود تا به پام فشاری نیاد. اگر امشب حرف نمی زدم تا صبح دووم نمی اوردم. چهره ی بابا، با اخم هایی ناراحت پیش چشمم بود. انگار داشت بهم می گفت... بد گفتی عزیزم.

چه خوبه عاشقی
چشم هام و بستم. درد پام مهم نبود برام وقتی به فاصله ی چنداتاق اون طرف تر، تنها عضو باقی مونده از خانوادم، با غم غریب جمله ی من دست و پنجه نرم می کرد. پشت در اتاقش که ایستادم... لحظه ای پیشونیم رو به چوب در تکیه دادم. پام دیگه توان نداشت و دردش، داشت شروع می شد. لبم رو آروم گزیده و با چشمایی پر شده در و آروم باز کردم.

تاریکی نه تنها تو اتاق من بلکه این جا هم، خودش رو پهن کرده بود. جلو کشیدم و از در نیمه باز تراس اتاق متوجه شدم بیرونه. بی سر و صدا جلوتر رفتم و از بین در، با دیدنش نشسته روی صندلی و خیره به باغ عمارت، اون طور غمگین و گرفته... خودم رو لعنت کردم.

صدای آروم و کلافم، باعث شد تکون سختی بخوره.

_ آریانا؟

انتظار حضورم رو نداشت. انتظار دیدنم رو، اونم این ساعت و با این وضع. شاید اونم فکر می کرد من هنوز همون خواهر لوس خودخواهی هستم که برام ناراحتی برادر بزرگترم مهم نیست. چندثانیه نگاهش طول کشید و بعد، با بستن چشم هاش سرش رو چرخوند. انگشت شصت و اشارش رو، روی پلک هاش گذاشت و سری تکون داد:

_ پات!

حواسش به پام، باعث شد بیش تر از قبل از خودم بیزار بشم. جلوتر رفتم و با سختی، پایین صندلی و روی زمین نشستم. به پایی که دراز کردم نگاه انداخت اما به خودم نه.

من توی حرف زدن، آدم دست و پا بسته ای نبودم. اما آریانا، هیچ وقت مخاطب حرف های جدی و البته طولانی مدت من نبود. نفس صدا دارم، باعث شد چشم هاش و ببنده و من، خیره به باغ عمارت به جملات توی ذهنم فکر کنم.

جملاتی که از حس من نشأت می گرفت و سارا، خواسته بود فقط از حسم بگم. سخت ترین کار ممکن وقتی خودم هم نمی دونستم حس لعنتیم، چی می خواد.

_ دختر شیطون خونه بودم. کسی که هربار یه دست و گلی به آب می داد نگاه سرد و متأسفت و روونش می کردی و بی تفاوت از کنارش می گذشتی. یادته ده سالم بود و باعث شدم، آکواریوم ماهی هات بشکنه؟

چه خوبه عاشقی
سرش رو بالاخره چرخوند، اگر دقیق نگاهم می کرد می تونست برق اشک و توی چشمام ببینه:

_ گفتی از بچه بازیام خسته شدی. که همیشه باعث دردسرم. بهم گفتی... دردسرساز.

لبخند تلخی زدم و بینیمو بالا کشیدم. از این نشتی چشمام بدم می اومد. پای سالمم رو جمع کردم توی شکمم و سرم رو، روش قرار دادم.

_ آرشا می گفت، نباید به دل بگیرم. می گفت آریانا دوست داره فقط اخلاقش اجازه نمی ده نشون بده. آرشا جای توهم حمایتم می کرد. هوام و داشت و تو... حس می کردم دوسم نداری.

خیرگی نگاهش، حس می شد. آب دهنم رو محکم قورت دادم و لب هام لرزید:

_دوست داشتم به چشمت بیام. که دوسم داشته باشی..که جای آرشا یک بار هم تو حمایتم کنی. من نصف کارای خطرناک و پردردسر زندگیم و انجام دادم تا تو نگاهم کنی.

مانیا گفتنش، خفه و گرفته بود. ناباور و مبهوت...

_ وقتی توی بیمارستان چشم باز کردم، وقتی چشمای سرخ از نگرانیت و دیدم...وسط اون همه غم که داشت لهم می کرد ذوق کردم. بالاخره تو داشتی من و می دیدی اما انقدر دیر، که دیگه ارشا نبود تا بهش بگم حق باتوا... آریانا دوسم داره. بعدش یه حس ترس مزخرف اومد سراغم..ترس از دست دادن تو! این که رفتارای بچگانم اذیتت کنه. این که باعث شه رهام کنی و بری... که دوسم نداشته باشی. خیلی تلاش کردم دیگه شیطنت نکنم. دیگه جونی هم برای این کارا نمونده بود.

سرم رو بالا آوردم. خیسی گونم، جهت نگاهش رو تغییر داد و چشم هاش، درد عجیبی توی خودشون جا دادند.

_ من سعی کردم بشم شبیه خواهری که تو دوست داشتی. امشب اما...وقتی گفتی دردسر درست می کنم، نفهمیدم چی شد. حس کردم دارم از دستت می دم. این ترس...باعث شد مزخرف ترین جمله ی ممکن رو برای خالی کردن حرص وجودم بگم.

صدام، خیلی می لرزید:

_ آرشا اگه بود، تحمل این قضایا شاید راحت تر می شد. این یه اعتراف سخته اما... تو نباشی من می میرم.

چه خوبه عاشقی
این جمله م، با لحن لرزونم باعث شد بلند بشه، کنارم روی دوپا بنشینه و خیره به صورتم خیسم، دستش رو جلو بیاره. گونه ای که سیلی زده بود رو لمس کنه و بعد با سیب آدمی که مرتب بالا و پایین می شد لب بزنه:

_ همیشه دوست داشتم زلزله. آرشا بهتر از تو من و می شناخت. اخلاق مزخرفی داشتم اما... چطور فکر کردی می تونم دوست نداشته باشم.

صدام در نیومد اما حرکت لب هام، کلمه ای که باید عنوان می کردم رو خوب نشون می داد.

_ ببخشید.

با بغضی مردونه، دستش رو، روی بازوم قرار داد. توی آغوشش که قرار گرفتم گریم پرصدا شد و لب های اون روی موهام تکیه زد.

_ دیوونه شدم وقتی راجع به مردنت حرف زدی.

سرم رو عقب کشید. با هردو دست، صورتم رو قاب گرفت و با بوسیدن گونم و محل سیلی زدنش، نابودم کرد:

_ کاش بودن مانیا... مسئولیت خواهر کوچیک تری که انقدر شکنندست، امشب بدجور کمرم و خم کرد.

سوالم، لحن مظلومانه ای داشت:

_ خستت کردم؟

زل زد توی برق اشک چشمام، منم توی نگاهش تصویر خودم رو دیدم و صداش... نفس عمیقم رو باعث شد:

_ خوبه هستی تا خستم کنی... وگرنه بعد رفتنشون، با چه انگیزه ای ادامه می دادم؟

حق با سارا بود..

حرف زدن، معجزه می کرد.

_ یکم راه برو...

با احتیاط ایستادم و پای آسیب دیدم رو کامل روی زمین گذاشتم. کمی خشک بود اما... می شد با آرامش روش حرکت کرد.

_ درد نداری؟

سرم رو تکون دادم و پام و چندبار از مچ، تکون دادم. خشکی استخونم... حس بدی داشت.

_ مبارک باشه.

خندم گرفت، باز کردن پام مبارک باشه داشت؟ خودش هم با شیطنت نگاهم می کرد. نفس عمیقی کشیدم و خوشحال از رهایی از اون آتل سنگین و عذاب دهنده نفسی بیرون فرستادم:

_ مرسی.

سری تکون داد و از همکارش تشکر کرد. همراه هم، از اتاق بیرون اومدیم و آتردین هم هم پای من قدم هاش و آروم کرد تا از من جلو نزنه:

_ مشکلی نیست؟

نگاهم به قدم هام بود. به پایی که حالا به جای کفش مخصوص، توی کتونی خودم جا داده بودم و از سبکیش، حس بی نهایت خوبی داشتم:

_ نه... مرسی که باهام اومدی.

خندید و برای پرستاری که بهش سلام کرد سری تکون داد.

_ فنچ تعارفی!

بابت گفتن کلمه ی فنچ، چپ نگاهش کردم و اون ابدا به روی خودش نیاورد. برای باز کردن پام، ازش خواسته بودم همراهیم کنه. همه تصور می کردند فردا باید بازش کنم و من، از این که کمی

چه خوبه عاشقی
غیرقابل پیش بینی رفتار کنم لذت می بردم. تا رسیدن به ماشین به چندین نفر سلام داد. همه پزشک مطرح بیمارستانشون رو می شناختند و با دیدنش کنار من، کمی با تعجب نگاهمون می کردند.

روی صندلی گرم و راحت ماشین که نشستم، با دست مچ پام رو لمس کردم.

_ آتی؟

با چشم های گرد نگاهم کرد، چهره ای به شدت بامزه و دوست داشتنی:

_ آتی عمته. درست اسمم و بگو بچه.

لبم رو گزیدم تا نخندم.

_ من و ببر خونه ی دایی شایان.

دستش رو، روی کرواتش قرار داد و با شل کردنش، اون رو پشت صندلی من قرار داد تا دنده عقب از پارکینگ بیمارستان خارج بشه. متوجه بودم در این بیمارستان اکثر پزشک ها کروات زده بودند.

_ رسما شدم راننده ی فنچ خانم.

_ ناراحتی نگه دار خودم برم.

ابرویی بالا فرستاد و همون طور خیره به عقب برای بیرون اومدن کامل، زمزمه کرد:

_ بهت برخورد؟

خیره موندم روی چال گونه هاش. چرا واقعا یک پسر چال گونه داشت و یک دختر نه...به نظرم تبعیض بی نهایت مزخرفی بود. ماشین رو از حالت دنده عقب خارج و روی درایو قرار داد، فرمون رو چرخوند و به نرمی، وارد خیابون اصلی شد. بعد هم کوتاه به من و نگاهم زل زد.

_ انقدر به این لامصبا نگاه نکن.

خندم گرفت، خودش هم چشم هاش خندیدند اما علنیشون نکرد. تازگی ها به ندرت جلوی من لبخند می زد. نگاه های خیرم به چال هاش، نگرانش کرده بود.

این پسر معرکه بود.

چه خوبه عاشقی
توقف اتوموبیلش، مقابل خونه ی دایی... باعث شد کمربند ایمنیم رو باز کرده و به طرفش بچرخم. نگاهش، مثل همیشه بود. همون قدر شیطون و پر انرژی. گاهی فراموش می کردم این مرد، یک جراح و متخصص قلبه و سی و دو سال سن داره. خیرگی نگاهم رو بی جواب نذاشت. ابرویی بالا انداخت و با سرش، به در اشاره کرد.

این یعنی شرت رو کم کن و بی اختیار، باعث لبخندم شد:

ـ مرسی.

ابروی دیگش هم بالا پرید، سرش رو کمی کج کرد و من، به کروات شل شده ی دور گردنش چشم دوختم. هارمونی رنگی زیبایی با پیراهن خاکستری رنگ تنش داشت:

ـ از این حرفاهم بلد بودی؟ بپر پایین جغله... به گروه خونیت نمی خوره.

هیچ چیزی رو قرار نبود جدی بگیره. سر تکون دادن متأسفم براش، باعث لبخند عمیقش شد. سیاه چال گونه هاش، امکان نداشت چشم رو خیره نکنه. خودش رو به طرفم کشید، در ماشین رو باز کرد و من عطرش رو نفس کشیدم.

ـ بپر پایین، انقدر به این دوتا فلج من چشم ندوز. به سلامت...

با خنده، از این همه عجلش برای دک کردنم چشم گرفته و از ماشین پیاده شدم. به پایی که روی زمین گذاشته بودم، از بین در نیمه باز چشم دوخت:

ـ اگه دیدی پات اذیتت کرد بگو.

سرم رو برای راحتی خیالش تکون داده و در ماشین رو بستم. اشاره کرد داخل بشم. لذت می بردم از رفتارهای بی تکلف و دوست داشتنیش. از پسرهای مغرور و اخم آلود، به شدت بیزار بودم و به نظرم آتردین با توجه به موقعیت و چهره ش، می تونست مغرور باشه و این انتخابش نبود.

همین هم شخصیتش رو ارزشمند کرده بود.

زنگ خونه رو فشردم و از قرار معلوم، در آیفون تصویری، چهرم معلوم شد که زندایی با ذوقی مهربانانه گوشی رو برداشت:

چه خوبه عاشقی
_ مانیا جان... بیا تو عزیزم.

نمی دونستم سر زده اومدنم، کار درستی بوده یا نه. با این حال با لبخند وارد خونه شدم و صدای دور شدن ماشین آتردین رو پشت سرم جا گذاشتم. حیاط بزرگشون، خیلی از گل و گیاه پوشیده نبود. راه سنگی و چند درخت تنومند، باعث شده بود فضای زیادی از محوطه حیف شده به نظر برسه. با دیدن زندایی و لبخندش روی ایوون، با موهای سشوار کشیده و شرابی... به قدم هام سرعت دادم:

_ خوش اومدی عزیزم. پات و باز کردی؟

پله هارو آروم بالا رفتم، تلاشم این بود پای تازه جون گرفتم، تحت فشار قرار نگیره. زندایی دستش رو پشت کمرم قرار داد و گونم رو آروم بوسید. بوی عطر شیرینش، مشامم رو پر و حالم رو خوب کرد:

_ ببخشید که سر زده اومدم.

اخم هاش، نرم و با ظرافت درهم تنیده شدند. می تونستم خوب درک کنم این میزان ناز و ملاحت، در زنی با این سن می تونست عامل عشق بی نهایت دایی به زندایی باشه.

_ بیا برو دختر، این چه حرفیه.

وارد خونه که شدم، تمیزی و مرتب بودن سالن چشمم رو نوازش کرد. نفس عمیقم با دیدن گل های سبز آپارتمانی، با آرامش از سینم بیرون زد. دست زندایی همچنان پشت کمرم بود. تا نزدیکی یک مبل همراهیم کرد و بعد نشستنم، خم شد سمت میز. میزی که ظرف کوچیک و چوبی میوه، روش به چشم می خورد:

_ مهمون داشتین؟

لبخند زد، پیش دستی رو سریع از میوه پر و مقابلم گذاشت:

_ نه عزیزم. این پدر و پسر، عاشق میوه هستن. همیشه یک سبد روی میز هست که صبحا از میوه پر و شبا خالی می شه.

جالب بود، صاف ایستاد و با گفتن می رم چای بریزم، به سمت آشپزخونه پا تند کرد. سیبی از داخل پیش دستی برداشته و به رنگ سرخش، خیره شدم.

چه خوبه عاشقی
ـ پوریا کجاست زندایی؟

صداش رو بلند کرد، تا به گوشم برسه. از پشت اپن، می دیدم که در حال پر کردن کتری چای سازه.

ـ خوابه عزیزم. باید کم کم بیدارش کنم.

ـ می تونم من این کار و انجام بدم؟

چرخید و یک دستش رو، روی اپن چوبی تیره قرار داد. نمی دونم چرا در جواب دادن کمی مکث داشت:

ـ آره عزیزم. تا بیدارش کنی، منم چای دم می کنم.

شالم رو برداشته و روی لبه ی مبل قرار دادم و با گام هایی آروم، به طرف راهرویی که با سه پله از پذیرایی جدا می شد قدم برداشتم. اتاق پوریا، آخرین اتاق بود. روی درش، گیتاری فلزی چسبونده شده بود که شاید اندازه ی یک انگشت بود. آروم در و باز کرده و با دیدنش، اون طور خوابیده و بی خبر از همه جا لبخندم روی لب هام پخش شد.

تمام تلاشم رو کردم تا سروصدایی به وجود نیارم. توی اتاقش، انواع و اقسام سازها وجود داشت. دیوارها هم، از عکسش پر شده بودند. چند لحظه به تصویرش، روی دیوار خیره شدم. به چشم های مهربونش و موهایی که فشن، روی صورتش ریخته بود. ندیده بودم هیچ وقت موهاش و به این سبک درست کنه و هربار وارد اتاقش می شدم، این عکس نظرم رو جلب می کرد. سرم رو چرخوندم طرف خودش. رو به سقف خوابیده بود. موهاش، ریخته بودند روی پیشونیش و سینش، از نفس های عمیقش بالا و پایین می شد. رکابی تنگ مشکی تنش، جلوه ی جدید و نویی ازش برام به نمایش گذاشته بود. سرم رو کمی چرخوندم و با دیدن سرویس اتاق، واردش شدم. بالای روشویی و در یک قاب خمیردندون و مسواکش رو قرار داده بود. خیره به چهرم توی آیینه نفس عمیقی کشیدم.

دلم برای شیطنت کردن تنگ شده بود. بیش تر برای خودم بودن...

خمیردندان رو با مکث برداشته و توی دست هام فشردم. سعی کردم به نهی کردن نگاهم، توی آیینه توجهی نکنم و باز هم بی صدا بیرون برم. بالای سرش که رسیدم برای مظلومیتش در خواب، لبخندی زدم. مامان می گفت مردها همیشه در خواب، می شن موجودات عجیبی که نمی شه دوستشون نداشت.

خم شدم به طرفش و در تیوپ خمیردندون نعناییش رو باز کردم. سر خمیر رو، روی پیشونیش قرار داده و باهاش، اسمم رو به شکل کج و کوله ای نوشتم. خوابش سنگین تر از تصورم بود که خنکی خمیردندون، باعث آزارش بشه. به افتضاح پخش شده ی کارم، که به موهاش هم سرایت کرده بود نگاهی انداخته و ساعت کنار تختش رو میون دست هام گرفتم. زنگش رو برای پنج دقیقه ی بعد تنظیم کرده و بعد قرار دادن خمیر دندون، سر جای خودش... از اتاق بیرون اومدم.

اونم وقتی لبخندی شیرین، تمام صورتم رو تحت مالکیت خودش دراورده بود.

زندایی، همچنان در آشپزخونه بود. کنار کانتر و چایسازی که آب داخل کتریش، داشت قل می زد:

_ تا چند دقیقه ی دیگه میاد.

توی فکر بود. با این جملم، تکون سختی خورد و لبخندی به لب هاش چسبوند. آب رو داخل قوری شیشه ای که توش چای خشک و هل و گل محمدی قرار داشت ریخت و بعد، با خروج از آشپزخونه به طرفم اومد.

_ بیا بریم بشین یکم. پات و کی باز کردی دخترم؟

_ همین امروز، مستقیمم اومدم این جا.

هردو روی مبل ها نشستیم و اون با آرامش جوابم رو داد:

_ خوب کردی، برات میوه پوست بگیرم یا خودت مشغول می شی؟

پیش دستی رو برداشته و روی پاهام قرار دادم، رنگ زرد آلوها، اشتها برانگیز بود. حرف زدن راجع به لباس زندایی که به تازگی دوخته بود و حس می کرد، دوستش نداره برای من خیلی جذاب نبود. اما به احترامش با توجه کامل به حرف هاش گوش کردم. این که خیاطش، برخلاف همیشه نتونسته مدل لباس رو ، خوب در بیاره اذیتش می کرد و بیش تر از همه غصه ی مراسمی رو می خورد که قرار بود پس فردا شب شرکت کنه و با این وضع بی لباس مونده بود.

سعی کردم متقاعدش کنم که خرید یک لباس حاضری، اون قدرها هم بد نیست. البته که زندایی چاره ی دیگه ای هم نداشت. بعد از ده دقیقه وقتی بلند شد تا چای دم کشیده شده رو بریزه، من هم بلند شدم. پوریا دیر کرده بود و با احتساب زمانی من، پنج دقیقه پیش باید بلند می شد.

در اتاقش رو زدم و بدون این که منتظر بشم تا اجازه بده، دستگیره رو کشیده و وارد شدم. صدای بلندش، گوش هام و پر کرد اما خودش رو ندیدم.

_ نیاین تو!

چشم چرخوندم، ندیدنش باعث شد یک گام به جلو بردارم و با تعجب بپرسم:

_ کجایی پوریا؟

صداش، ته مایه ای از خنده داشت:

_ داشتم لباس عوض می کردم پریدی تو.

دستم رو، روی لب هام گذاشتم و سعی کردم خندم رو قورت بدم.

_ حالا کجایی. صدا از سرویس میاد؟

_ بله ... صدام از سرویس میاد... لطف کن تشریف ببر بیرون خانم خیره سر تا لباس بپوشم برسم خدمتتون.

لبخندم عمیق تر شد، تصورش در اون حالت می تونست تا مدت ها باعث لبخندم بشه. با همون لب های منحنی شکل از اتاقش بیرون اومدم و زندایی با سینی چای، به طرفم چرخید:

_ بلند نشد؟

یکی از فنجون هارو از روی سینی برداشته و عطرش رو نفس کشیدم.

_ چرا.

هردو نشستیم و زندایی زمزمه کرد:

_ برای شام زنگ می زنم خانم جانینا هم بیان. همین جا می مونی.

چه خوبه عاشقی
بدون تعارف، فقط با لبخند نگاهش کردم و اون خیره به چهرم لب زد:

_ دیدنت من و یاد مادرت می ندازه. درست به اندازه ی تو خوش رو بود.

فنجون رو با هردو دست، محکم گرفتم. گرماش رو دوست داشتم:

_ مامان با شما صمیمی بود؟

آهی کشید.

_ باعث ازدواج من و شایان، دوستیم با مادرت بود.

چهره ی درهمم رو که دید، سریعا سری تکون داد و برای عوض کردن جو از اون حالت غمگین نجوا کرد:

_ برای شام چی درست کنم؟

واقعا فرقی نمی کرد، من بیش تر از کنارهم بودنمون لذت می بردم. از این آرامش و جو متعادل بینمون. سکوتم باعث شد خودش ادامه بده:

_ سالاد اولیه و سوپ جو درست می کنم. شام و تو بگو..

سرم رو کمی کج کردم. گرمای چای دیگه مثل چندلحظه ی قبل حس نمی شد:

_ فسنجون چطوره؟

سرش رو با مهربونی تکون داد.

_ پیشنهاد خوبیه عزیزم.

سلام پوریا، سرهردونفرمون رو چرخوند. یک شلوار ورزشی و تیشرت تنش بود و از نم موهاش، مشخص بود دوش کوتاهی گرفته. سلامش رو با لبخند جواب دادم و نگاهش، خیلی زود به پام کشیده شد و جدی پرسید:

_ کی باز کردی؟

چه خوبه عاشقی
مچ پام رو کمی تکون داده و نگاهش کردم:

ـ همین امروز.

ـ چرا نگفتی باهات بیام؟

شونه هام و بالا انداختم و لبخند زدم. لبخندی که انگار، باعث شد یادش بره سوالش چی بوده و به شکل خاص و نوازش گونه ای نگاهم کنه. به سلامتی گفتنش هم به نرمی لبخندش بود.

زندایی، با عشق به پسرش خیره شد و لب زد:

ـ خواب زمستونی رفته بودی مامان جان؟

نگاه پوریا بالاخره از روی من برداشته شد. با محبتی مردونه، گونه ی مادرش رو بوسید و بعد مبلی که درست روبروی من بود رو برای نشستن انتخاب کرد:

ـ خیلی خسته بودم عزیزم... نفهمیدم چطور خوابیدم، وقتی هم که بیدار شدم...

حرفش رو خورد و حین نگاه کردن به من، به پیشونیش دستی کشید. سرم رو پایین انداختم و با کشیدن لب هام به داخل دهنم، قهقهه م رو قورت دادم. اشارش... به شیطنتم در اتاقش بود و ردهای خمیردندونی که مجبورش کرده بود به دوش گرفتن.

زندایی، دنباله ی حرفش رو نگرفت. تنها یکی از چای هارو مقابل پوریا گذاشت و با همون محبت ناب مادرانه لب زد:

ـ بخور بعد برو یکم خرید برام انجام بده مامان جان. می خوام زنگ بزنم خانم جان و آقا بزرگ، با بچه ها شب بیان این جا.

چشم کشیده ی پوریا، باعث شد زندایی با خیال راحت تری بلند بشه تا برای آماده کردن کارهاش، به آشپزخونه برگرده. با رفتنش، پوریا فنجون چای رو برداشت و خیره به پای من لب زد:

ـ خوبه؟

نمی تونستم منکر این بشم که توجهش... لذت بخشه.

چه خوبه عاشقی
_ آره.

سرش رو کوتاه تکون داد و بعد، فنجون رو به لب هاش نزدیک کرد. سکوت کردم و خیره به پیانوی مشکی رنگ گوشه ی خونه، به صحبت تلفنی زندایی، همون طورکه در آشپزخونه راه می رفت و به کارهاش می رسید گوش کردم. در حال دعوت از خانم جان بود و ظاهرا، با مقاومت روبرو شده بود.

_ می رم آماده بشم تا خریدهارو انجام بدم. اگه پات اذیتت نمی کنه همراهم بیا.

پیشنهادش، باعث گردش سرم شد. حالا ایستاده بود و فنجون خالی شده ی چای هم روی میز بود. سرم رو به موافقت تکون داده و با رفتنش، فنجون هارو داخل سینی چیده و به آشپزخونه بردم. زندایی بالاخره تماس رو قطع کرد و با لبخند سینی رو از من گرفت:

_ اگه کمکی نمی خواین من با پوریا برای خرید برم.

لبخندش، کمی غیرواقعی بود اما لحن... همون لحن سابق بود.

_ نه عزیز دلم... کاری ندارم برو. بعد دوهفته خونه نشینی، بد نیست یکم حال و هوات عوض بشه.

واقعا هم این دوهفته، پر از عذاب گذشته بود. سخت ترین بخشش هم، دوریم از باشگاه و محیط پر انرژیش به حساب می اومد. با خروج پوریا از اتاقش در حالی که لباس های خونگیش رو با تیپی اسپرت تعویض کرده بود گونه ی زندایی رو بوسیده و بیرون رفتم. ماشینش رو در پارکینگی که با سقفی شیروونی مانند پوشیده شده بود و موازی با ساختمون سمت چپ حیاط قرار داشت پارک کرده بود.

قبل از این که در و برام باز کنه، خودم سوار شدم و اون هم بعد دور زدن اتوموبیلش، روی صندلی راننده جا گرفت. کمربندش رو بست و با برداشتن عینک دودیش از داشبرد، ماشین رو روشن کرد:

_ خب...

کوتاه نگاهش کردم.

_ خب چی؟

چه خوبه عاشقی
برای مردی که به نظر می رسید همسایشون باشه بوقی زد و با لبخندی سر تکون داد. اما به محض عبور ماشین از کنار مرد، حواسش رو معطوف من کرد:

_ خب چه تنبیهی برای دخترخانمی که موهام و خمیر دندونی کرده در نظر بگیرم؟

لحن شوخ و سرحالش، باعث شد من هم دل به دل این شوخی ای بدم که خودم شروع کنندش بودم.

_ الان می بریش فروشگاه و می ذاری کلی خرید کنه.

از پشت عینک، نمی تونستم حالت چشم هاش و ببینم اما انحنای لب هاش...حکایت از لبخند زدنش داشت:

_ عجب.

عجب کشیده و بامزش، لبخندم رو گسترش داد. مرکز خرید، خیلی هم با خونه ی دایی فاصله نداشت. پوریا ماشین رو به جای بردن در پارکینگ، با فاصله ی کمی از فروشگاه پارک کرد و خواست پیاده بشم. پیاده رو، کمی شلوغ بود و عابرها با عجله از کنار هم رد می شدند. عقب تر و نزدیک به دیوار موسسه ای حقوقی ایستادم تا خودش هم پیاده شده و به این سمت بیاد.

هردو باهم وارد فروشگاه شدیم و من با دیدن چرخ های دستی، چشم هام برق زد. مهیج ترین بخش خرید... روندن این چرخ های نقره ای و هدایتشون بود. بعد از برداشتن یکی از اون ها، متوجه نگاه عجیب و پر محبت پوریا به حرکتم شدم.

نگاهی که اگر چه خیلی منظورش شفاف نبود اما، باعث شد منقلب شده، کف دست هام عرق کنه و بدون این که اراده ای از خودم داشته باشم حرکتم رو توجیه کنم.

_ این چرخا من و یاد بچگیم می ندازن. وقتی بابا، من و می نشوند اون جلو و بین فروشگاه ها حرکت می کرد.

یک دستش رو، روی چرخ گذاشت و یک دستش رو پشت کمر من. حرکتی که یک نوع محرک برای راه رفتنم بود. صداش هم با ولوم پایینی زیر گوشم پخش و بدنم رو داغ کرد.

_ لذت می برم از هیجانت، احتیاجی به توضیح نیست.

چه خوبه عاشقی
لبخند محوی زدم. هنوز دستش پشت کمرم قرار داشت و من... بدون قرار، چرخ دستی رو به جلو هدایت می کردم:

_ مرسی.

_ بابت؟

نگاهم رو گردوندم روی شیشه های شکلات صبحانه که کنار مرباهای متنوع چیده شده بودند. من اصلا نمی دونستم زندایی چی لازم داره تا با برداشتن وسایل، حواسم رو کمی پرت کنم.

_ اینن که بچه بازیامم دوست داری.

این جمله شاید ساده بود اما فقط خودم درک می کردم پشتش چی نهفتست. منی که بعد رفتن عزیزانم، سعی داشت بزرگانه رفتار کنم تا طرد نشم و همین آدم های اطرافم رو هم از دست ندم، این روزها کنار پوریا گاهی شبیه گذشته می شدم. پر از انرژی و حال خوش. بدون ترس از کنار گذاشته شدن. ترس معنی نداشت وقتی یکی بود که می گفت... هیجان من زیباست.

_ بچه بازی؟ تو اگه می دونستی وقتی نگاهت برق می زنه چه بلایی سر مخاطبت میاد..تا ابد بچه بازی می کردی مانیا.

بعد این جمله فقط نگاهش کردم. به نظرم ساده ترین کلمات رو برای زیباترین جمله انتخاب کرده بود. توی مکانی که، نه خیلی شاعرانه بود و نه خیلی خشک. درست میون قفسات مرباها، خامه ها و شکلات های صبحانه.

نگاهش، با شیفتگی روی صورتم چرخید. روی موهای بیرون زده از شالم و لب هایی که امروز، برعکس همیشه یک رژ لب کمرنگ روشون زده بودم. یک بار پلک زد، یک باری که شبیه پایین اومدن شاتر یک دوربین بود. شبیه ثبت کردن ذهنی.

_ ببخشید سر راه ایستادین.

با صدای زنی که از پشت سرمون اومد، هردو چرخیدیم. با عجبه چرخ رو هدایت کردم به گوشه و هردو کنار کشیدیم تا زن، رد بشه. بعد هم لبخند احمقانه ای روی لب هامون نشست. لبخندی که سعی کردم با گرفتن لیست زندایی از دست پوریا و معطوف کردن حواسم به خرید طوری رفتار کنم که

هردو فراموش کنیم اگر صدای زن بلند نمی شد..امکان داشت درست میون این فروشگاه هم رو ببوسیم.

حتی فکر بهش هم، من و دچار یک گرگرفتگی شیرین می کرد.

خریدهای زندایی، خیلی هم زیاد نبودند. من اما برای خودم لواشک و پاستیل های ترش زیادی برداشتم. همراه با شکلات های تلخی که عاشقانه می پرستیدمشون. کنار هم راه رفتن میون فروشگاه، برداشتن بسته های مواد غذایی و صحبت راجع به مارک های مختلف و این که کدوم بهتره، جالب بود. سرآخر وقتی چرخ دستی رو کنار صندوق نگه داشتم، داخلش کاملا پر بود از مواد غذایی.

پوریا خونسردانه کنارم ایستاد و کارتش رو به طرف دختر جوونی که در سمت صندوقدار پشت میز نشسته بود گرفت. خوراکی های خودم رو جدا در یک پاکت دیگه ریختم و با گرفتنشون میون دست هام منتظر شدم تا پوریا باقی خریدهارو برداره.

از فروشگاه که بیرون زدیم، با وجود نزدیکی به غروب، باد گرمی به صورت هامون خورد. به طرف ماشین حرکت کردیم و بعد قرار دادن خریدها روی صندلی عقب، سوار شدیم.

_ مرسی... خیلی خوب بود، من و برد به دوران بچگی.

استارت زد و بعد از زدن راهنما، از پارک خارج شد:

_ الان مثلا بزرگ شدی خانم موشه؟

ابروم رو بالا بردم. لبخندم رو حفظ کردم و کمی به طرفش چرخیدم:

_ نشدم؟

کوتاه نگاهم کرد، بعد هم حواسش رو داد به رانندگیش و خیلی آروم..طوری که حتی شک کرده باشم چیزی گفته زمزمه کرد:

_ شدی... انقدر شدی که راحت دل ببری.

چه خوبه عاشقی
حس می کردم این جمله، خطای شنواییم محسوب می شد. سکوت کردم و وانمود به نشنیدن. به محض رسیدن، خریدهارو به زندایی سپرد و برای تعویض لباس به اتاقش رفت و من، مات این فرارش موندم. می تونستم با قاطعیت بگم که داشت از چیزی فرار می کرد. از چی؟ نمی دونستم.

حالمون عجیب بود. من یک طور...و پوریا طور دیگه ای.

صدای زندایی، سرم رو چرخوند و من تلاش کردم این گیجی روی لحن صدام تأثیری نذاره.

_ خوشگلم بیا این سوپ و یکم مزه کن.

چرخیدم و نگاهش کردم. مزه کردن سوپ؟ من باید اون حسی که زیر زبونم، زیر قلبم و زیر مغزم... رسوخ کرده بود رو مزه می کردم. حسی که طعم آهن می داد و من..ازش واهمه داشتم.

****

با اصرار من، زندایی راضی شده بود تا خیارشورهای سالاد اولیه رو خورد کنم.

از بیکاری و نشستن و پروبال دادن به ذهن همیشه سیالم، بهتر به نظر می رسید. خیارشورهای کوچیک و ترد، زحمت چندانی برای خورد شدن نداشتند. فقط لازم بود دو برش روشون اعمال کنم و تمام. بلند شدن نوای پیانو، دست ذهن و روحم رو گرفت و پرتابشون کرد در یک رود آروم. همون قدر پر آرامش و در گذر.

سرم رو بالا بردم و زندایی، آروم نجوا کرد:

_ پوریاست که نشسته پای پیانو.

نشستن پوریا پشت پیانو، اتفاق نادری نبود اما این نوا... غم تأثیرگذاری داشت. طوری که با همون چاقوی درون دستم بلند شدم، تا ورودی آشپزخونه رفته و تکیه زده به چهارچوبش، خیره به شونه هاش از پشت، به نواختنش نگاه کردم. اون قدر خیره موندم تا آخرین فشار رو هم به آخرین کلاویه وارد کرد و با بیرون فرستادن نفسش، کمی چرخید:

_ کنسرت رایگان؟ حالا چطور بود.

چه خوبه عاشقی
هنوز محو اون سمفونی زیبا بودم. یک طورهایی انگار سلول به سلولم باهاش گره خورده بودند و صدای آرومم نشون می داد هنوز تحت تأثیرش قرار دارم.

ـ عالی.

خداروشکر آرومی زمزمه کرد و از پشت ساز بلند شد. خیره به قامت بلندش لب زدم:

ـ پوریا؟

نگاهم کرد و بدون هیچ تأخیری جوابم رو داد:

ـ جانم؟

محکم ادا کردن این کلمه، به دلم نشست. دل نشستنی که با لبخند و نفس عمیقی همراه بود.

ـ کاش همزمان با نواختن بخونی.

آستین های بلیز خونگیش رو بالا فرستاد و به سمتم اومد.

ـ اون وقت در قبالش چی گیر من میاد؟

ـ باج می خوای؟

حالا رسیده بود به من. نگاهی به زندایی که سرگرم چشیدن خورشتش بود کرد و بعد، کمی خم شد به طرفم. بوی عطرش، به ملایم ترین شکل ممکن زیر بینیم پخش شد.

ـ می خوام... اما به وقتش بهت می گم چی می خوام.

جمله ی زیادی دوپهلوش، عقب کشیدنش و اون نگاهش... باعث شد دسته ی چاقو رو میون دستم محکم فشار بدم. چشم هام، درگیر چشمکی بودند که آروم به روم زد و مغزم می گفت بچرخ و سراغ کارت برگرد. دست آخر تنم رو از چهارچوب جدا کرده و به آشپزخونه برگشتم. در حالی که اصلا نفهمیدم چرا زندایی تا این حد در فکر فرو رفته.

موهام و به زیر مقنعم فرستادم، سر کردنش سخت بود اما... ذوق شروع ترم جدید تحصیلی بعد غیبت طولانی مدتم از فضای درس، سر ذوقم آورده بود.

همین ذوق هم باعث شده بود که نخوام در برابر این پوشش نا آشنا و غریب، عکس العملی نشون بدم.

شیوا، پایین منتظرم ایستاده بود. درست کنار میز صبحانه ای که به کامل ترین شکل ممکن چیده شده بود. دیدنم با اون ظاهر، باعث لبخند و محبت بی حد نگاهش شد.

_ دورت بگردم که انقدر خانم شدی.

مانتوی مشکی رنگ تنگم، تا روی زانوم می اومد و جین سرمه ایم، ترکیب سنگین اما زیبایی از این ظاهر ساخته بود. بخشی از موهام به خاطر شل بودن چونه ی مقنعه، روی صورتم ریختند و من با آرامش، برای بار هزارم داخل فرستادمشون.

_ یکم استرس دارم.

جلو اومد، با دست هاش اطراف مقنعم رو لمس و صافشون کرد. شبیه یک مادر.

_ استرس چی قربونت برم؟ هجده سالته و داری به عنوان یک دانشجوی ترم چهار وارد دانشکده ی پزشکی می شی. با یه رزومه ی عالی از دانشگاهت از لندن. باید با افتخار سرت رو بالا بگیری خانم دکتر!

لیوان شیر رو برداشته به لب هام نزدیک کردم. من حس هام و درک می کردم. به نظرم کاملا طبیعی بود که بعد این مدت دوری، حالا باید وارد دانشکده ای می شدم که بسیار متفاوت از محیط تحصیلم در لندن به نظر می رسید. همین که پیش خودم اعتراف می کردم طبیعیه، تا حد زیادی آرومم می کرد و البته حرف های شیوا، اعتماد به نفسی زیبا زیر پوستم تزرق می کرد.

بعد خوردن صبحانه، بوسیدن گونه ی خانم جان و پدربزرگ که به خاطر من تا جلوی در اومدند همراه شیوا از خونه خارج شدیم.

اول صبح تهران، با اون ترافیکی که کم کم داشت شکل می گرفت باز هم زیبا بود. هوای مطبوع، موسیقی شاد پخش شده توی ماشین و شیوایی که پر از امید از اینده، از گرفتن تخصصم و روزهای شیرین بعدش حرف می زد.

کمی عقب تر از دانشگاه پارک کرد و به طرفم چرخید.

چه خوبه عاشقی
_ خب خوشگل خانم، مطمئنی نمی خوای باهات بیام؟

روز قبل، همراه آریانا به دانشگاه اومده بودم. می خواست مسیر رو کامل به خاطر بسپارم و با محیط اطرافش آشنا بشم. مشکلی از این بابت نبود و فقط استرسی جزئی که باعث خیس شدن کف دستم شده بود وجود داشت. با این حال، جلوی پیشنهاد وسوسه کننده ش رو گرفتم. دلم نمی خواست یک دختر لوس و ضعیف به نظر برسم.

_ نه خاله، خودم می رم. مرسی که رسوندیم.

خم شد و محکم صورتم رو بوسید:

_ آخیش... جوجه ی من، موفق باشی عشقم.

جوابش رو با لبخند عمیقی داده و با بغل گرفتن کوله پشتی سادم، پیاده شدم. نفس عمیقی کشیدم و با قدم هایی که لااقل سعی داشتند محکم به نظر برسند خودم را به ورودی دانشگاه رسوندم.

همه چیز همون طوری بود که فکر می کردم. محوطه ای باز و سبز، جوون هایی که تعدادشون اگر چه کم بود اما چهره های مصممی داشتند. پیدا کردن کلاسم خیلی هم زمان نبرد. وقتی وارد شدم، نگاه های جمعی که روی صندلی ها نشسته بودند کوتاه روی من چرخید. سعی کردم با لبخند سلام کنم. با انرژی مثبتی که بهش اعتقاد داشتم.

بعد هم روی ردیف دوم و صندلی خالی ای که وجود داشت نشستم. استرسم حالا کمرنگ تر شده بود و انگار با نشستنم، اعتماد به نفسم برگشته بود. من از همه ی آدم های این کلاس کوچیک تر بودم و از لحاظ بار علمی باهاشون برابر. همین... برای این که به خودم و تلاشم اعتقاد پیدا کنم کافی بود. نگاه ها احتمالا به خاطر چهره ی غربیم بود که کمی روم سنگینی می کرد اما بعد از چند دقیقه، همون افراد هم دست از نگاه کردن کشیده و مشغول صحبت با هم دیگه شدند. ساعت داشت به هشت و نیم نزدیک می شد و تقریبا کلاس پر!

میون همهمه ی ریزی که جریان داشت و من رو از تنها بودنم، خجل می کرد، در کلاس باز و قامت مردی نمایان شد که باعث سکوت بقیه و وا رفتن من در ان واحد شد. با قدم های محکم به طرف میز استاد رفت و من میون سکوتی که حالا صدای تیک تیک ساعت رو هم به گوشم می رسوند با چشم های گرد شده و بسیار مبهوت براندازش کردم.

چه خوبه عاشقی
این جا دقیقا چه خبر بود؟

نگاهش، با جدیتی که متغایر از شخصیتش بود بین دانشجوها چرخید، روی من مکثی کرد و بعد، چیزی شبیه برق میون مردمک هاش جهید. برقی که پر بود از خباثت و بدجنسی. دستم روی میز مشت شد و نفس عمیقی کشیدم. حس کردم خندش گرفت که تک سرفه ای زد و بعد، دوباره نقاب جدیت روی چهره ش نشوند:

_ آتردین راد هستم، این ترم با درس نوروفیزیو آناتومی باهم هستیم.

یک طورهایی انگار برای همه شناخته شده بود. برای همه جز منی که هنوز شوکه ی حضورش در این مقام و دانشگاه بودم. با همون لحن شروع کردن از قوانین کلاس گفتن، از کتاب هایی که باید تهیه بشه و روش تدریسی که به اذعان خودش همه باهاش آشنا بودند. به حدی جدی و مسلط صحبت می کرد که حس می کردم اصلا نمی شناسمش. این واقعا همون آتردین شیطون و شاد داخل محیط خانواده بود؟

تایم کلاس که به پایان رسید و خسته نباشید گفت، به هجوم دخترها به طرفش با سوالاتی به شدت احمقانه و تکراری چشم دوختم و بی اراده، از این چهره ی جدید این پسر در محیط دانشگاه لبخند زدم.

_ به چی می خندی؟

سرم رو چرخوندم، نگاه کنجکاو دختری که در طول کلاس کنارم جاگیر شده بود به من و لبخندم خیره بود. سرم رو تکون داده و شونه ای بالا انداختم.

_ به حمله ی دخترا پشت استاد.

کلاسور آبی رنگش رو به سینش چسبوند و اون هم به میز آتردین که دورش پر بود از دانشجوی دختر چشم دوخت:

_ استاد راد، محبوب ترین استاد این دانشگاهه.

آتردین چهره ی واقعا معقولی داشت و این میزان جذابیت در این امر، بی تأثیر نبود. سرم رو در تایید حرفش تکونی دادم و اون دستش رو به طرفم گرفت.:

چه خوبه عاشقی
_ آذین هستم، آذین سمیعی.

به دست دراز شدش چشم دوختم. برای شروع یک ارتباط، با اون چهره ی مهربون و بامزه ی سبزه، خوب به نظر می رسید:

_ مانیا هستم، راد!

یک ابروش رو بالا فرستاد و به آتردین اشاره ای کرد:

_ فامیلی ها...

بلند شدم، کوله ام رو روی دوشم انداختم و بعد، با لبخندی در کنارش از کلاس بیرون زدم.

_ پسرعمومه!

چهره ی ناباورش، شبیه من بود وقتی آتردین رو در مقام استاد در این کلاس دیدم. بهش لبخندی زدم و اون، نفسش رو محکم بیرون فرستاد:

_ خدای بزرگ..

نمی خواستم خیلی هم بحث حول این موضوع بچرخه، بهرحال یک رابطه ی خانوادگی، همون قدر که می تونست خوب باشه به همون مقدار هم می تونست برای من و آتردین دردسر ایجاد کنه. بنابراین بحث رو عوض کردم.

_ من تا کلاس بعدیم، یک ساعت خالی دارم. موافقی بریم یه کافی بخوریم؟

کمی مکث کرد، شاید بی میلیم رو در ادامه ی بحث دید که محجوبانه سری تکون داد و کلاسور رو محکم تر به خودش فشرد:

_ آره حتما... بریم.

سلف دانشگاه، خیلی هم شلوغ نبود. با گرفتن دولیوان کاغذی با محتویات نسکافه ی آماده، دور یکی از میزهای خالی نشسته و من تازه تونستم نفس راحتی بکشم. همه چیز، بهتر از انتظاراتم پیش رفته بود و این، برام شبیه یک پیروزی هرچند کوچک به نظر می رسید.

چه خوبه عاشقی
آذین، دست هاش و دور لیوان کاغذی با نوشته های انگلیسی حلقه کرد و من با دیدن برق حلقه ی ساده ی دست چپش، لب زدم:

_ متأهلی؟

نگاهش به جانب حلقش کشیده شد، لبخند زد و بعد نفس عمیقی کشید:

_ تازه ازدواج کردم.

تبریکم گرم بود و اون، صمیمانه جوابم رو داد. کمی از نسکافه ای که نه طعم و نه شکل دلنشینی داشت خوردم و بعد، با بلند شدن صدای زنگ تلفن همراهم ،با یک عذرخواهی رو به دختر بانمک و خونگرم مقابلم، تماس رو متصل کردم:

_ جونم شیوا؟

_ کلاس اول چطور بود؟

از خنده ی داخل صداش، پیدا بود همه، همه چیز رو می دونستند جز من. اگر انتخاب واحد رو به دست شهاب نمی سپردم حتما با دیدن اسمش متوجه می شدم و انقدر جا نمی خوردم.

_ می دونستین نه؟

صدای خندش بلند تر شد نفسم رو بیرون فرستادم و از خوردن باقی نسکافه صرف نظر کردم. نمی تونستم درک کنم آذین چطور با ولع داشت اون مایع بی مزه رو با کیک صنعتی می خورد.

_ اصرار داشت نفهمی، حالا چطور بود در مقام یک استاد؟

_ جدی، متغایر با شخصیت داخل خونه. و البته به شدت بدجنس.

_ البه کاربلد... بودن آتردین توی یونی باعث می شه خیالمون ازت راحت تر باشه.

معترض، لب باز کردم:

_ به خاطر خدا خاله... مگه من بچم؟

_ تو جون مایی دردونه. لوست نمی کنم اما.... یادگاری، یادگار از عزیزترینای ما.

عشق میون صداش، باعث شد با نفس عمیقی آروم تر بشم. آذین نسکافه و کیکش رو تموم کرده و داشت مقنعش رو امی تکوند، سعی داشت خرده ریزه های کیک رو از روی مقنعه پاک کنه.

_ من حواسم به خودم هست.

_ این عالیه عزیزم. من باید برم، مریض دارم... کاری نداری؟

_ دوست دارم خداحافظ.

نفس عمیقی کشید و از ته قلبش، به باور پذیرترین شکل ممکن نجوا کرد:

_ منم... خداحافظت جوجه جان.

موبایل رو که پایین آوردم، آذین هم دست از تکون دادن مقنعش کشیده بود. دختر ساده و بی نظیری به نظر می رسید. با چشم های درشت و بی آرایش.

_ باید بریم کم کم!

به ساعت دور مچم زل زدم. زمان زیادی تا شروع کلاس بعدی نمونده بود. نگاهم رو به لیوان نیمه پر نسکافه ی یخ شده داده و بعد از جام بلند شدم. موهای لجوجم رو زیر مقنعه فرستادم و به آرومی سری تکون دادم.

****

کلاس ها، تا ساعت پنج طول کشید. جز دوساعت استراحت بین تایم یک تا سه، باقی تایم هام پر بودند. خستگی، به چشم هام رسیده بود و مویرگ های ریزشون رو تحت فشار قرار داده بود. بعد نه ماه استراحت، دوری از تحصیل و یک جورهایی تنبل شدن... این تایم فشرده در کلاس هایی که همه شون مستلزم حواس جمع و تمرکز کامل بودند سخت بود. سختی ای که توان از من گرفته بودند.

آذین، تنها کسی بود که توی روز اول تونسته بودم باهاش ارتباط برقرار کنم. با وجود معاشرتی بودنم، حس می کردم دنیام..با آدم های دیگه خیلی متفاوته. تفاوتی که اجازه نمی داد بیش تر بهشون نزدیک بشم.

از دانشگاه که خارج شدم، مقصد و هدفم مشخص بود. گرفتن یک تاکسی، رفتن به عمارت و خزیدن زیر پتو و خوابیدن.

اما هنوز، از عرض خیابون عبور نکرده بودم که با شنیدن اسمم، سرم چرخید. دیدنش این جا و این لحظه، باعث جا خوردنم شده بود. با اشاره ی دست خواست به طرفش برم و من بی اراده تغییر مسیر دادم. بهش که رسیدم با لبخند خسته نباشیدی گفت و خواست همراهش بشم:

_ جای پارک نبود، ماشین و بالاتر پارک کردم. بدو بریم.

_ تو چرا اومدی؟

در حال راه رفتن جوابم رو داد و بعد، دزدگیر ماشین رو فشرد. چشم چرخوندم. 10 متر جلوتر پارک شده بود.

_ اومدم ببرمت جایی!

بالاخره رسیدم، تن خستم رو روی صندلی های گرم انداخته و با غرغر، دهنم رو کج کردم:

_ وای نه خستم!

با لبخندی دلنشین زل زد به غر زدن هام و اون موهای شلخته که بی خیالشون شده بودم و آشفته از زیر مقنعه بیرون زده بودند.

_ غرغرو جانم!

_ واقعا خستم.

دستش رو جلو آورد، موهای پخش شدم رو با حرکتی آروم هول داد زیر مقنعه و دستی به چونه ی کج شدش کشید و صافش کردم:

_ یکم چشمات و ببند، تا برسیم به یه کافه. یه چیزی بخور جون بگیری بعد می ریم.

_ آخه کجا؟

ماشین رو راه انداخت و کوتاه و مختر جوابم رو داد.

چه خوبه عاشقی
_ جایی که خوشت میاد قطعا!

سکوت کردم و با تکیه دادن سرم سعی کردم چشم هامو ببندم. حس می کردم دستی توی چشمم نشسته و داره چنگش می زنه. می سوخت و احتیاج مبرمی به خوابیدن داشت.

کلاس های گیتار یک ماهی بود که تموم شده بودند، به طور فشرده و در حدی که حس می کرد برام نیازه، آموزش رو ادامه داده بود. حالا مدت ها بود اگر چه بهونه ای برای دیدن هم نداشتیم اما این بهونه رو خودمون به وجود می آوردیم. بیرون رفتن های دونفره ای که زیاد شده بودند... اون قدر که حس می کردم کنترل اوضاع از دستم خارج شده. وابستگی و کلافگی ای که از ندیدنش در وجودم حس می شد. محبت های بی حد و حصرش و توجه هایی که... کمی بدعادتم کرده بودند. نمی دونستم این روزها حسم به این مرد چیه، عادت بود یا چیز دیگه... فقط خوب می فهمیدم بین تعارض های ابتدای جوونی، هم خودم رو گم کردم و هم باورهام و.

سرم رو چرخوندم، بین پلک هام فاصله انداختم و با خستگی، نیم رخش رو حین رانندگی نگاه کردم.

دنیای من این روزها از رنگی بودن به تک بعدی و تک رنگی رسیده بود، به خاکستری بودن بزرگسالی... به پرسیدن و نرسیدن.

پوریا برام یه رنگ بود.

شاید آبی، مثل دریا، مثل شخصیتش.

گاهی حس می کردم شبیه یک فنجون چای توی دل سرماست، می تونه بهم توان و گرمای لازم رو برای حیات بده و این، هم خوب بود و هم بد. بیش از اندازه انگار بعد ورودم به ایران حوادث روی دور تندشون قرار گرفته بودند. بیش از حد و توان من. سادگی های من، شده بودند پیچیدگی دنیای این روزهام.

چشم هام رو دوباره بستم و به صدای موسیقی پخش شده گوش دادم. تناقض... شبیه من بود وقتی کنارش بودم. وقتی می دونستم وابسته شدم و نمی دونستم این وابستگی، اصلا درست هست؟

توقف ماشین و صدای آرومش، دوباره میون پلک هام فاصله انداخت. نگاهش با قفل شدن توی چشم هام، دلسوزانه شدند:

چه خوبه عاشقی
_ چشماش و!

نفس عمیقی کشیدم. کوله پشتیم رو روی صندلی عقب پرت کرده و مقنعم رو درست کردم. همراه هم وارد کافه ی کوچیک و جمع و جور، اما به شدت آرومی شدیم که اولین بار بود من و اون جا می برد. از ضعف، روی اولین صندلی و دور اولین میز خودم رو رها کردم و با گذاشتن سرم روی میز لب زدم:

_ قهوه می خوام. تلخ.... با کیک شکلاتی.

سفارش رو با کمی تاخیر به پیش خدمتی که بالای میزمون اومد داد و بعد، دستش رو خیلی نرم پشت دست من کشید:

_ امروز چطور بود؟

سرم رو از روی میز بلند کردم، نگاهش روی چشم هام چرخید و نفسی بیرون فرستاد.

_ تو می دونی آتردین استاده؟

خیلی خونسرد سری تکون داد. صدای بلند رعد، باعث شد سرمون بچرخه. نمای شیشه ای کافه، بارون نم نم پاییزی رو جلوی چشممون به تصویر کشید:

_ نمی دونستی؟

شونه ای بالا انداختم، صاف تر نشستم و سعی کردم با فشردن چشم هام، خواب رو از توشون بیرون کشیدم.

_ نه... امروز فهمیدم.

_ و عکس العملت؟

لبخند محوی زدم و جوابی ندادم. مسلما اون قدر بچه نبودم که بخوام واکنشی نشون بدم که برای هردونفرمون بد بشه، با محبت نگاهم کرد. سفارش هامون رسید و با چیدنشون روی میز، دستم سمت فنجون سفید ساده رفت. بوی این قهوه، کمی عصب هام و آروم کردند. در قیاس با اون نسکافه ی کذایی، بی نظیر به نظر می رسید.

_ نمی گی کجا می خوایم بریم؟

چه خوبه عاشقی
ـ جای بدی نیست.

جرعه ای از قهوه رو نوشیدم و خیره ی بارون نم نم، زمزمه کردم:

ـ امیدوارم ارزش گذشتن از خوابم رو داشته باشه.

ـ شنیدم چی گفتی دختر خانم.

خندیدم، این بار مقدار بیش تری از قهوه رو سر کشیدم. تلخیش، سردرد جزئیم رو تخفیف می داد.

ـ اصلا مهم نیست.

توی نگاهش فقط من بودم، فقط من و برق هایی که دور صورتم رو پوشونده بودند. نگاهش آیینه نبود، اما به شکل عزیزی من و نشون خودم می داد.

ـ سرتق!

با همون لبخند، تکه ای از کیک رو هم به دهان گذاشتم و به جای دیدن بارونی که توی لندن، زیاد به چشمم اومده بود به اون و فک مربعی شکلش زل زدم. تماشاش، لذت بخش تر از آسمون بود. اون هم خیره نگاهم کرد. نگاهی که باعث شد تا پشت گوش هام داغ بشه و من بی اختیار، دستم رو از روی مقنعه به گوشم برسونم.

من لعنتی چم شده بود؟

از کافه که بیرون اومدیم، هنوز آسمون نم نم و آروم در حال باریدن بود. هوا، حال عجیب و دوست داشتنی ای داشت و موسیقی کلاسیک داخل ماشین، همراه با رانندگی با قائده ی پوریا، این حس رو تشدید می کرد. از مردهای قانون مند خوشم می اومد. مردهایی که رانندگی های بی اصول رو، لازمه ی دلبری کردنشون نمی دونستند و همیشه، در اتوموبیلشون می شد احساس امنیت کرد.

خیلی طول کشید تا تقریبا، در یک کوچه با بافت سنتی و روبروی خونه ای با آجرهای بهمنی و در آبی فیروزه ای ایستاد. ماشینش، در برابر عرض کوچه کمی بزرگ به نظر می رسید. وقتی خواست پیاده بشم، هنوز نمی دونستم قراره با چی روبرو بشم. کنارم حرکت کرد و زنگ خونه رو زد. صدای بلبل، باعث شد ابروهام بالا بپرن و اون با لبخند و همون لذت عجیب نگاهم کنه.

چه خوبه عاشقی
در که باز شد، با دست اشاره کرد که جلوتر وارد بشم و من... با مکث پا داخل خونه گذاشتم و همه چیز در یک لحظه اتفاق افتاد.

شبیه پرتاب میون یک بهشت بود. یکی از اون عکس های نابی که در اینترنت زیاد دیده بودم. شبیه دویدن و رسیدن به جایی که انگار، خود نفس بود. خود یک نفس عمیق، درست از انتهای سینه!

شبیه آرامش... وقتی قرار بود نقاشیش کنی.

و شبیه یک رویا، وقتی قرار بود خوابش رو ببینی!

_ قشنگه؟

قشنگ؟ فوق العاده بود!

کنارم قرار گرفت، نگاه براقم رو دوختم بهش. شونه ای بالا انداخت، با لبخندی محو و چشم هایی پربرق تر از من.

باز هم نگاه کردم، حوض آبی رنگ آسمون بود. با آبی تمیز و ماهی های درشت قرمز رنگی که پر از شیطنت شنا می کردند. درختچه های انار، با میوه های طلایی نارس، آجرهای قدیمی قرمز که اگر اشتباه نمی کردم بهشون می گفتند بهمنی، باغچه ای کوچیک پر از ریحون های تازه و طرفی یک درخت بلند که سایش، تا ایون خونه هم کشیده شده بود.

درخت بید!

ایوون رنگی بود، انگار تازه قلمو برداشته و نرده هاش و رنگ کرده باشند. کنار هر نرده، یک گلدون شمعدونی قرار داشت و گلدون هاش با سفال های رنگی، منظره ی بدیعی به وجود آورده بودند. دوستش داشتم. انقدر زیاد که حس کنم تمام خستگی، توی نگاهم گم و گور شده.

_ بریم داخل.

کنارش با قدم های آروم، در حالی که نگاهم هنوز روی حیاط نقلی و بسیار زیبایی که مشابه عکس هاش و در شبکات اجتماعی و سایت ها دیده بودم، خیره بود حرکت کردم. هنوز اما نرسیده بودیم به ایوون که در خونه باز و چندین جوون ازش خارج شدند. پاهام ایستادند و پوریا سلامی پرانرژی

بهشون داد. من هم سلام کردم. اما آروم تر و غریبانه تر از اون. حقیقتا احساس خجالت داشتم و کمی گیج شده.

یکی از دخترهای جمع، با پوششی کاملا اسلامی جلوتر از باقی از پله های متصل به ایوون پایین اومد و با محبت دست به طرفم دراز کرد:

ـ سلام به روی ماهت. پوریا ایشون همون فرشته خانمی هستند که قرار بود بیاری؟

دست پوریا با لبخندی پشت کمر من قرار گرفت:

ـ بله ایشون دخترعمه جان من هستند.

صادق اگر می بودم، باید معترف می شدم به ضعف قلبم، بعد شنیدن محبت صداش. پسری هم قد و قواره با پوریا، با چهره ای به شدت معمولی اما مهربان هم پایین اومد. بسیار مودبانه سری خم کرد و ضمن دست دادن با پوریا، من رو مخاطب خودش قرار داد:

ـ خوش اومدین خانم. سعید هستم، پروانه شمارو با بچه ها آشنا می کنه.

وقتی دست همون دختر محجبه، دور بازوم پیچید متوجه شدم پروانه اونه. پله هارو بالا رفتیم و با ایستادن مقابل یک جوون لاغر با شالگردنی تزیینی و عینکی بزرگ، پروانه معارفه رو شروع کرد:

ـ شهروز جان.

پسر متواضعانه خوش بختمی گفت و پشت سرش، پسری با قدی کوتاه تر اما خوش چهره، بدون این که اجازه بده پروانه حرفی بزنه، خودش... معارفه ی خودش رو به عهده گرفت:

ـ روزبه هستم سرکار خانم.

آروم از آشنایی باهاش ابراز خوشحالی کردم و بعد، روبروی دوتا دختر جوون قرار گرفتیم. دخترهایی که به حدی شبیه هم بودند که دیدنشون، هیجان به وجودم و صدام تزریق کرد.

ـ شما دوقلویین؟

چه خوبه عاشقی
هردو با هم بله ای همراه با لبخند گفتند و من با دقت براندازشون کردم. شبیه سیب از وسط نصف شده می موندند و همیشه دیدن دوقلوها، من و سر ذوق می آورد. پروانه دستش رو به طرف دختر سمت چپ گرفت:

ـ مبینا... اون یکی خانمم تینا، دوقولوهای بامزه ی جمع.

روی چونه ی مبینا یک خال ریز وجود داشت. تنهای چیزی که باعث می شد بشه تشخیصشون داد. لبخندم با شیطنت نگاهشون پررنگ تر شد و بالاخره به نفر اخر رسیدیم. پسری خوش قد و قامت، با چهره ای به واقع جذاب... نگاهی مغرورانه و عمیق. چیزی که باعث شد لبخندم کمی جمع تر بشه و زیر نگاه سنگینش، نفس عمیقی بکشم.

ـ ایشونم اشکانن.

خیلی سریع سرم رو به نشانه ی احترام خم کرده و دنبال پروانه، وارد خونه شدم. راهروری ووردی پر بود از تابلو های ریز و سیاه سفید. خیلی نتونستم با دقت تابلوها رو ببینم چون با ورود به پذیرایی، باز هم محو شدم. شبیه پرتاب به گذشته بود. به فیلم های قدیمی ایرانی که چندباری با شیوا دیده بودمشون. همه چیز انگار در گذشته مونده بود. مبل های قدیمی با روکش مخمل ارغوانی، فرش های لاکی رنگ، گرامافون و پیانویی که مشخص بود عمر زیادی دارند و تابلوفرشی بزرگ، از یک طرح...طرحی شبیه خیابون های تهران، شاید در زمان سی و چهل. فیلم قدیمی ای که هفته ی پیش دیده بودیم، دقیقه انگار شبیه این خونه و اون تابلو فرش بود.

ـ چطوره؟

صدای پوریا باعث شد بچرخم، پروانه هنوز بازوم رو رها نکرده بود.

ـ چندوقت پیش با شیوا یه فیلم دیدم. حس می کنم برگشتم به زمان اون فیلم. و فکر کنم اگه برم بیرون، باید توقع کافه نادری و لاله زار داشته باشم.

صدای پروانه هم بلند شد، همون طور که من رو به نشستن دعوت می کرد زمزمه کرد:

ـ بهترین تعبیر. این جا انگار گم شده توی سی چهل سال پیش.

ـ این جا مال کیه؟

چه خوبه عاشقی
خود پوریا جوابم رو داد.

_ متوجه می شی عزیزم.

من عزیزم، زیاد ازش شنیده بودم اما ظاهرا برای این جمع، عجیب بود گفتن این کلمه که شکل خاصی نگاهمون کردند و من کمی معذب شده درست کنار پوریا روی مبل جاگیر شدم.

این نگاه ها، انقدری پر بهت و تعجب بودند که حتی من ناشی و بی تجربه رو هم دستپاچه، معذب و کمی عصبی کنه.

نگاهم رو دوختم به گل های قالی لاکی رنگ که با صدای باز شدن دری، سر همگی چرخید. من هم نگاه دوختم به طرفی که مشخصا شبیه ورودی یک اتاق خواب بود. پیرزن و پیرمردی، کنار هم ایستاده و داشتند به ما نزدیک می شدند. ایستادم... مثل بقیه و دست هام و درهم قفل کردم. نگاه زمردین زنی که موهای سفیدش رو محکم بسته بود و صورتش، از رد زمانه پر بود از چین و چروک خیره شد به من. حس خیسی کف دست هام اصلا سخت نبود وقتی انقدر در مرکز توجه قرار داشتم. صدای جدی پیرمرد کنارش، خطاب به من بلند شد.

_ تو مانیا هستی؟

من رو می شناخت، وقتی برای تعجب نداشتم چون سریع لبخندی روی لب هام نشونده و یک گام به جلو برداشتم.

_ بله... راستی سلام.

حس کردم لبخندی محو، روی لب هاش نشست. پر غرور و بسیار با جذبه بود. زن هم با محبت عمیقی جلوتر اومد. لهجه ی خاصی داشتند و رفتار به طبع، خاص تری.

_ وای خدای من، خیلی زیبایی، پوریا باید زودتر می آوردیش.

لبخندم، عمیق تر شد. معتقد به زیباییم نبودم. شاید فقط بیش تر فیس بامزه ای داشتم. اما این تعریف، برام دلنشین بود. وقتی دستش رو فشردم با دست دیگش، روی دستم ضربه ای زد. به نشونه ی آشنایی و صمیمیت. حاضر بودم قسم بخورم این بانو، جوانی زیبایی داشته. این چشم ها، اون قدر

چه خوبه عاشقی
درخشان بودند که من و مطمئن بکنند. وقتی نگاهم کرد، حس کردم دنبال نشونی از گمشدش در چهره ی منه.

_ خوشبختم دخترم.

_منم همین طور.

دستم رو بعد فشار آرومی رها کرد و به طرف جمع ایستاده چرخید:

_ عزیزانم، امروز خیلی آرومین. نمی خواین شروع کنین؟ لئون عزیزم... لطفا بنشین. تازه بهتر شدی.

پیرمرد، نگاه پرعشقی نثارش کرد و هردو باهم، روی مبلمان نشستند. من هم روی مبل قرار گرفتم و اروم از پوریایی که کنارم ایستاده بود اما نگاهش به من نشسته روی مبل، پرسیدم:

_ ایرانی نیستن؟

سرش رو تکون داد. دستش رو، روی دسته ی مبل قرار داد و کمی به طرفم خم شد. بازهم نگاه ها کوتاه چرخید روی ما و این نزدیکی:

_ ارمنی هستند، اقلیت... ولی نزدیک به چهل ساله ایران زندگی می کنن.

سری به نشونه ی فهمیدن تکون دادم. بچه ها همگی بلند شدند، وارد یکی از اتاق ها شده و هرکدوم با یک ساز بیرون اومدند. با تعجب بهشون نگاهی انداختم و وقتی پوریا، کتش رو از تن درآورد و به دست من داد و پشت پیانو نشست این تعجب به حیرت رسید. هرکس یک ساز دستش بود. تلفیقی از موسیقی سنتی و پاپ. ساز دهنی طلایی، سه تار، گیتار، ویالون، پیانو....

با هیجان نگاهشون کردم. لبخند روی لبشون با شروع تک نوازی کوتاه پوریا شروع شد. انگار همه نت هارو دریافت کرده باشند شروع کردند به نواختن و من، قلبم از هیجان مثل یک بادکنک پر از باد ترکید. دلم می خواست از این صحنه، از این ملودی زیبا و این لبخندهای عمیق فیلم بگیرم.
عشقشون، به این کار و هنر از چشم ها، لبخندها و حرکات دست هاشون به بیننده انتقال پیدا می کرد. لئون و همسرش هم، با حضی وافر نگاهشون رو دوختند به این جمع.

چه خوبه عاشقی
حیرتم، با بلند شدن صدای پوریا به اوج خودش رسید. لبخندم رنگ باخت و تمام وجودم، چشم شد برای دیدنش پشت پیانو و گوش شد برای شنیدن صدایی که حس های وجودم را، مثل نت ها بالا و پایین می کرد.

برای خواب معصومانه ی عشق...

کمک کن بستری از گل بسازیم...

برای کوچ شب هنگام وحشت..

کمک کن با تن هم پل بسازیم..

کمک کن سایبونی از ترانه...

برای خواب ابریشم بسازیم...

کمک کن با کلام عاشقانه...

برای زخم شب مرهم بسازیم..

بزار قسمت کنیم تنهاییمون و ..

میون سفره ی شب تو با من...

بزار بین من و تو دستای ما..

پلی باشه واسه از خود گذشتن...

کسی به فکر مریم های پرپر..

کسی تو فکر کوچ کفترا نیست..

به فکر عاشقای در به در باش..

که غیر از ما کسی به فکر ما نیست...

چه خوبه عاشقی
بچه ها هم شروع کردند به هم خوانی، من اما بیش تر دلم نگاه کردن می خواست. به مردی که پشت اون ساز، تمام حس هاش و روی صداش ریخته بود و من، دلم بچه بازیش گرفته بود که مرتب سر می خورد وسط سینم! نگاهش چرخید، دستاش روی کلاویه ها می رقصیدند و چشماش، توی نگاه من! دسته ی مبل رو چنگ زدم و نفسم رو، با بی قراری آزاد کردم.

تو رو میشناسم ای شبگرد عاشق..

تو با اسم شب من آشنایی..

از اندوه تو و چشم تو پیداست...

که از ایل و تبار عاشقایی..

تورو میشناسم ای سردرگریبون...

غریبگی نکن با هق هق من..

تن شکستت و بسپار به دست..

نوازش های دست عاشق من...

بزار قسمت کنیم تنهاییمون و..

میون سفره ی شب تو با من..

بزار بین من و تو دستای ما...

پلی باشه واسه از خودگذشتن...

باز هم چشم هاش و بست، صدای همه بلندتر و پرجون تر شد. حتی پیرزن و پیرمرد عزیز این جمع.

به دنبال کدوم حرف و کلامی...

سکوتت گفتن تمام درداست..

تورو از طپش قلبت شناختم..

چه خوبه عاشقی
تو قلبت قلبه عاشق های دنیاست..

تو با تن پوشی از گلبرگ و بوسه...

منو به جشن نور و آینه بردی..

چرا از سایه های شب بترسم..

تو خورشید و به دست من سپردی...

بزار قسمت کنیم تنهاییمون و ...

صدای سازها قطع شد و نگاه های پر احساس بچه ها تو هم گره خورد. من اما نگاهم رو مردی ایست کرد که نگاهش و سپرده بود به کلاویه ها و عمیقا در فکر بود. پروانه از جاش بلند شد و گونه ی پیرزن و بوسید:

_ چطور بود سارا بانو؟

سارابانو... اسم زیبایی بود... به زیبایی چشم ها و ملاحت چهره ش.

_ عالی عزیزم، مثل همیشه. شماها بی نظیرید.

لبخند زدم و نگاهم رو از پوریا جدا کردم، تعاریف این زن به دل می نشست. شاید چون، به دور از تملق و زیاده گویی بود. سر لئون اما با جدیت به طرف من چرخید و باعث شد دست و پام رو گم کنم.

_ نظر شما چی بود دوشیزه ی جوان؟

شبیه یک شاهزاده خطابم کرده بود، نفس عمیقی کشیدم و سرم رو به طرف بچه ها چرخوندم. انگار شنیدن نظرم براشون مهم بود. حتی پوریا هم خیره بود به من.

_ عالی، من که خیلی هیجان زده شدم.

سرش رو با رضات تکون داد و پوریا هم لبخند محوی زد. چهار قطعه ی دیگه رو هم تمرین کردند و سرآخر، همگی برای رفتن اماده شدند. سازهارو در همون اتاق قرار داده و یکی یکی با خداحافظی ای

چه خوبه عاشقی
پرانرژی از خونه بیرون رفتند. من و پوریا جزو نفرات آخر بودیم. وقتی می خواستم بیرون برم، می تونستم اعتراف کنم دیگه اثری از خستگی توی وجودم نبود. این جا...آرامش مطلق بود. گونه ی سارابانو رو خیلی خیلی محکم بوسیدم و بعد با دیدن نگاه چپ چپ لئون که بچه ها عمولئون صداش می کردند کمی سرم رو کج کردم.

_ شما خیلی خسیسین.

پوریا و سارابانو لبخند زدند اما لئون، بازوی سارابانو رو به طرف خودش کشید و با لحنی بامزه نجوا کرد.

_ بیا نزدیک خودم عزیزم. می ترسم این دختره ی گستاخ، تورو از چنگم دربیاره.

ساعت نه و نیم شب بود که از خونه بیرون اومدیم. هوای مطبوع بعد بارش نم نم بارون، باعث شد نفس عمیقی بکشم و بعد خداحافظی کلی از باقی بچه ها در ماشین بنشینم. پوریا کمی دیرتر اومد، حرف زدنش با پسرها طولانی شده بود. وقتی که نشست بوقی براشون زد و بعد دراومدن از کوچه، چرخید به طرف من:

_ خسته ای؟

سرم رو کوتاه تکون دادم.

_ چرا این جا جمع شده بودین؟

_ لئون یک استاد موسیقیه، به خواست خودش تمریناتمون و دوسالی هست این جا انجام می دیم.

_ جمع بی نظیری هستین.

لبخندی زد و کوتاه نگاهم کرد.

_ ممنون، شام کجا بریم.

با شنیدن این حرف تازه متوجه گرسنگیم شدم. شونه هام بالا پریدند و خودم رو شبیه یک گربه روی صندلی ولو کردم.

_ فرقی نداره.

چه خوبه عاشقی
کمی بعد مقابل یک فست فود نگه داشت، به پیشنهاد من قرار شد پیتزاهارو در پارک مقابلش بخوریم. چشم هام از بی خوابی می سوختند اما خیلی برام اهمیت نداشت وقتی تا این حد، از این ساعت ها لذت برده بودم.

چمن های پارک، به خاطر نم بارون هنوز مرطوب بودند. پلاستیک هایی که نوشابه ها داخلش بودند رو پاره کرده و زیرمون انداختیم و بعد نشستن مقابل هم، جعبه هارو باز کردیم. انقدری گرسنه بودم که با ولع، اولین اسلایس رو بردارم و گاز بزرگی ازش بزنم. اون اما به جای خوردن زل زده بود به من و چشم های وحشتناک اسف بارم.

ـ چیه؟

نفس عمیقی کشید، کمی هم اخم داشت.

ـ چشمات خیلی قرمزه.

ـ به خاطر بی خوابی دیشبه.

اخم هاش غلیظ تر شدند:

ـ چرا نخوابیدی؟

باید چی می گفتم؟ این که گاهی شب ها باز هم یاد گذشته باعث بی خوابی هام می شه؟ یا از تموم شدن قرص های خواب و بی خوابی های بعدش؟ ترجیحم سکوت بود وقتی گفتن این درد، مرهمی نداشت.

ـ با شمام مانیا.

کمی عصبی، تیکه ی پیتزا رو داخل جعبه انداختم.

ـ ول کن پوریا، اون قدرها هم مهم نیست.

ـبرای من مهمه.

چشم هام و کوتاه بستم تا آرامشم رو به دست بیارم.

چه خوبه عاشقی
ـ قرص خوابم تموم شده بود. خیالت راحت شد؟

نه تنها اخمش کمرنگ نشد، بلکه حالا چشم هاشم همرنگ چشم های من شده بودند. قرمز و عصبی. مچ دستم رو گرفت تا توجهم رو بهش جلب کنم.

ـصبر کن ببینم، تو قرص خواب می خوری؟

دستم رو با ضرب از دستش بیرون کشیدم، میون این همه خستگی و گرسنگی، نباید این طور به یک موضوع کم اهمیت پیله می کرد.

ـ به تو ربطی نداره.

لحنم بی ادبانه بود، اون قدر که خودم هم ازش خجالت زده بشم اما خشم، کم سراغم می اومد و به همون اندازه هم زیاد تر از حد معمول من و تحت فرمان خودش می گرفت. نگاه مبهوتش روی مچ دستم، باعث شد با دیدن دستبند چرمی باز شده و افتاده روی زمین، قالب تهی کنم. ردهای تیغ، به زشت ترین حالت ممکن روی مچم قرار گرفته بودند و نگاه پوریا وحشت زده بهشون دوخته شده بود.

موقع کشیدن دستم، دستبندی که همیشه همراهم بود تا کسی از این قضیه مطلع نشه باز شده بود و حالا من، یخ کرده خشک شده بودم.

ـ این جای چیه؟

صدای ناله مانند، باعث شد چشم هام و ببندم. سرم رو تکون دادم و با یک حرکت بلند شدم. دویدنم دست خودم نبود. شبیه کسی بودم که می دونه فرار راهش نیست اما باز فرار می کنه. صدای دویدن اون هم بلند شد و همزمان وقتی بهم رسید و من و با ضرب چرخوند، صدای بلندش، میون گوش هام پخش شدند.

ـ بهت می گم اون جای چیه؟

احساس می کردم صداش می لرزه. صورتش بیش از اندازه کبود شده بود. اشک های سرکشم، باعث شدند تار ببینمش.

ـ مال قبل اومدنم به ایرانه.

چه خوبه عاشقی
این بار نعره زد، شانس آورده بودیم این قسمت از پارک نسبتا خلوت بود.

_ بهت می گم جای چیه؟

فهمیده بود اما انگار نمی خواست باور کنه. این حد احمق بودنم، برای خودم هم غیر قابل باور بود.

_ من خانوادم و از دست داده بودم. حال روحیم بد بود... فقط به مرگ فکر می کردم و این خودزنی...

حرفم، با سیلی ای که به صورتم خورد خفه شد. مات شدم و حتی دیگه اشک هام هم خشک شدند. فقط با ناباوری نگاهش کردم. رنگش برعکس لحظات قبل حالا شبیه گچ بود. نفس هاش بلند بودند و چشم هاش می لرزید. وقتی نگاهم رو، با اون دست روی گونه دید من و به طرف خودش کشید. حالا من بودم و آغوشی که قلب صاحبش، به تند ترین شکل ممکن می زد و صدایی که از پس تمام اون فریادها و بی قراری ها حالا بغض داشت.

_ دیوونه، دیوونه... اگه بلایی سرت می اومد.

حرفش رو خورد، حدس ادامه ش ابدا سخت نبود. باید خداروشکر می کردم بابت خلوتی پارک یا آروم شدنش؟ ترسیده بودم. از طغیان لحظات پیشش تا حالا الانش و این قلبی که محکم و تند می کوبید. بعد کمی مکث، آروم من و از خودش جدا کرد. هنوز هم رنگ به چهره نداشت و حالا نگاهش به دستم بود. مچم رو گرفت، بالا آورد و منقبض شدن چهره ش رو از دیدن اون ردهای قدیمی دیدم. با انگشت شست ،روی ردها رو نوازش کرد. فکش بهم فشرده شد و کمی بعد، جلوی چشم های حیرت زده و پربغض من، لبش رو، روی اون نقطه چسبوند.

و من، شبیه کسی بودم که بدون چتر از یک بلندی به پایین پریده. تنم لرزید و یک قطره اشک، از پلک چپم روی گونه ام افتاد. چشم های بسته شدش رو باز کرد، لب هاش و از روی دستم برداشت و همون دست رو، خودش روی قلبش قرار داد.

حالا ضربانش، درست زیر انگشت هام بود. من بی تجربه بودم اما نه اون قدری که این ضربان رو درک نکنم.

_ نبضت نزنه، این قلبم نمی زنه.

چه خوبه عاشقی
خدای بزرگ، ناباور خیره اش موندم. این لحن، به خدا که زیادی واضح و مستقیم بود. دست ازادم رو مبهوت روی لب های لرزونم گذاشتم و اون بعد گرفتن یک نفس عمیق، همون طور که مچم رو نوازش می کرد و انگشت هام و روی قلبش نگه داشته بود لب زد:

_ می دونم سنت کمه، می دونم بی تجربه ای و ارزوی خیلیا.. می دونم داغ روی دلته اما، چندماهه دارم خودخوری می کنم. نمی خواستم الانم بهت بگم. نمی خواستم اما با دیدن رد این تیغا، جون به لبم رسید. امشب و این قلبی که داری ضربانش و حس می کنی داره جلو می بره. امشب و حال خرابم از دیدن اون ردها جلو می بره. حالا که تا این جا رسیدیم و بی قراریم و دیدی پس بذار خیال جفتمون و راحت کنم.

حیرون نگاهش کردم و جمله ش باعث شد حس کنم دست آسیب دیدم، نبضی برای زدن نداره. شده تو زندگیت یه لحظه هایی باشه پر باشی از خالی، اصلا انگار گم شده باشی تو اون لحظه، حرفا نت به نت بچرخه و تو گوشت تکرار شه.تو یه مه دست و پا بزنی و همه چی برات گنگ باشه، اصلا انگار مغزت قفل کرده باشه و تو ندونی چی درسته و چی غلط.لحظه هایی که دلت میخواد فقط فرار کنی.بعد بری بشینی تویه جای دنج و تا میتونی فکر کنی...فکر و فکر و فکر...که اصلا چی شد اینجوری شد.دوست داری بشینی با خودت و دلت خلوت کنی.ازش بپرسی تو هم دوسش داری؟؟ کجاست جاش؟؟ بشینی و با دلت مشورت کنی.عقلتم بزاری وسط و بشینی ببینی تو مناظره با دلت کدومشون برندن... شده این لحظه ها برات پیش بیاد؟ وقتی پوریا زبون باز کرد، من دقیقا دچار این لحظه شدم.

دچار یک گیجی مسخ کننده.

_ من... دوست دارم دختر عمه.

من و رسونده بود عمارت، وسط کلی کلمه و جمله که توی دهن هردومون گم شده بود و نتیجه ش، سکوت بود از نوع بی منطق و لج درارش.

حقیقتا، هنوز گیج بودم. اون قدر که نه حرفم می اومد و نه می تونستم تمرکزی روی زمانی که روی دور تند می گذشت داشته باشم. گفته بود دوستم داره. بسیار محکم و بسیار قاطع!

طوری نبود که حس کنم این حرف، ملعبه ی زبونش برای دلبریه. بارها...با کیفت و کمیت های متفاوت این دوست داشتن رو انگار ثابت کرده بود چون به محض اعتراف پر بهتش، من دونه دونه

چه خوبه عاشقی
خاطرات رو با یه موچین از ذهنم بیرون می کشیدم و هر طرفش رو که نگاه می کردم می رسیدم به این جمله "دوست دارم دختر عمه"

شبیه کشاورزی می موند که این دونه رو، همه ی جای زمین ذهن و قلبم کاشته و حالا، تک تکشون سبز شده بودند. بسیار هوشمندانه و دقیق.

بهش فقط یک جمله گفته بودم " فکر می کنم" اما... راستش، خودم هم نمی دونستم باید برای چه چیزی زمان می ذاشتم و فکر می کردم. من با پوریا، حس هایی رو تجربه کرده بودم که اگر چه خام اما نوع و بدیع بودند. حس هایی که دوستشون داشتم و در برابرشون، نمی دونستم چقدر منطقی و درستند. از وقتی رسیده بودم به عمارت، و وارد اتاق شده بودم بدون روشن کردن چراغی، تن خستم رو روی تخت پرتاب کرده بودم.

چشم هام از خستگی پر از آب بودند. می سوختند و التماس بسته شدن داشتند و من، سرسختانه داشتم مقاومت می کردم. این حس، توی قلبم طوری عجیب و نو بود که دلم می خواست ساعت ها تماشاش کنم. من از عشق، از این واژه ای که مکررا دیده و شنیده بودمش چیز زیادی نمی دونستم. حتی مطمئن نبودم حسم، چیزی شبیه به عشق باشه. من فقط می دونستم دچار شدم به یک نوع حس که هم شیرینه و هم، ترسناک و وهم انگیز.

سقف اتاقم، میون تاریکی و با هر بار پلک زدنم، به یک شکل پیش چشمام به نمایش در می اومد. گاهی شبیه خودم و گاهی شبیه مردی که امشب، گفته بود من رو دوست داره و من اون قدری به صداقتش ایمان داشتم که بدونم بلوف نزده. مسأله اما این بود، قلبم آروم می زد. انقدر آروم که انگار بعد شنیدن اون جمله، به خواب رفته.

مگر نه این که عشق با تپش قلب و گرگرفتگی همراهه؟

من پس چرا... تو آروم ترین حالت ممکن، چشمام داشت بسته می شد و به خواب می رفتم؟ انگار بعد این همه مدت خستگی، بالاخره به اون آرام بخش مورد نظرم رسیده بودم. آرام بخشی که از جنس واژه ها بود. چرخیدم، بالش رو بغل گرفتم و لبخند، هرچند محو روی لب هام نشست.

گفته بود "دوست دارم دخترعمه"

آروم کننده بود.

با صدای جیغ و گریه ای بلند، میون پلک هام فاصله افتاد. چندثانیه ای طول کشید تا ذهنم، متوجه صدای گریه شده و پردازش رو شروع کنه. با شتاب، روی تخت نشسته و توی تاریکی نگاهم رو، تا روی ساعت کنار تخت امتداد دادم و حین قرار دادن پاهام روی زمین، صفحه ی ساعت رو روشن کردم. ساعت، دو و نیم بامداد بود و حدودا یک ساعت بیش تر از خوابیدنم نمی گذشت.

صدای گریه که بلند تر شد، سریع برخواسته و در اتاق رو باز کردم. همزمان با من، در اتاق شهاب هم باز شد و اون با آشفتگی و چهره ای خواب آلود بیرون اومد.

_ چی شده؟

نگران، نمی دونمی زمزمه کرده و هردو باهم از پله ها سرازیر شدیم. صدای گریه از نزدیکی اتاق خانم جان وپدربزرگ می اومد و تشخیص این که چه کسی گریه می کنه اصلا سخت نبود. با رسیدنمون به نزدیکی اتاق و دیدن سپهری که قرار بود با سارا شب رو در عمارت بگذرونن، اون طور کلافه پاهام از حرکت ایستادند. داشت با تلفن حرف می زد و توضیحاتی رو می داد. توضیحاتی که با سواد نصفه و نیمم در زمینه ی پزشکی، خوب می دونستم برای شرح حال چه نوع عارضه ایه.

تماس رو که قطع کرد در جواب سوال چی شده ی نگران شهاب نجوا کرد.

_ احتمالا سکته کرده.

خودم رو ناتوان به چهارچوب اتاق رسوندم و با دیدن شیوا که کنار آریانا داشتند مراقبت های اولیه رو انجام می دادند و پدربزرگ کبود و بیهوش روی تخت پاهام لرزید. خانم جان توی بغل شیوا تقریبا بی حال بود و حالا شهاب هم برای کمک جلو رفته بود. من اما مه و مات، فقط خیره بودم به این صحنه.

چهره ی بی رنگ بابا توی بیمارستان که اومد توی ذهنم، دست خودم نبود که مطابقتش دادم با چهره ی پدربزرگ و تمام جونم، از این تصور لرزید. جلوی چشم های مبهوتم بالاخره آمبولانس رسید. بچه ها داشتند اطلاع می دادند چه کارهایی انجام دادند و برانکارد، وقتی پدربزرگ روش قرار گرفته بود از جلوی چشم هام رد شد. آریانا و سپهر، همراه خانم جان پشت سر آمبولانس حرکت کردند و من، حتی نتونستم حرفی بزنم.. زبونم از کار افتاده بود و ترس، شوک و ضعف، باعث شده بود در همون حالت مات بمونم.

پایین دیوار که سرخوردم، صدای گریه ی شیوا هم از گوش هام خط خورد. اگه چیزیش می شد باید چه می کردم؟ یعنی بازم قرار بود عزیز از دست بدم؟ترس لعنتی فلجم کرده بود و با تیر کشیدن معده م، کمی خم شدم.

سکوت مطلق داخل فضا، شبیه سوت قطار توی راه اهن گوشم می پیچید و افسار عقلم و پاره کرده بود. نشستن شهاب رو مقابلم دیدم. لب هاش که تکون خوردند و نگران، چیزی زمزمه کردند. کمی بعد، ساراهم کنارش نشست. شونه هام رو تکون داد و لب هاش، بی هدف جنبیدند. می دیدم و نمی شنیدم.

می دیدم و صحنه های تلخ از دست دادن که آشنا بودند پیش چشمم نقش بسته بود. می دیدم و....

صدای سوت قطع شد، صدای نگران سارا حالا واضح توی گوشم می پیچید و دست من، روی گونه ای بود که شهاب برای به خود آوردنم، بهش سیلی زده بود. این دومین سیلی ای بود که امشب می خوردم. لب هام که لرزید، خیلی سریع چشم هام هم پر شدند و سرم با ناباوری تکون خورد و هذیون وار واژه هارو پشت هم قطار کردم.

_ نباید چیزیش بشه...من دیگه طاقت ندارم. من بعد رفتن مامان و بابا و ارشا، طاقت این یکی رو ندارم... وای شهاب... وای.

شهاب من و توی بغلش کشید و صدای بلند شده ی گریه ی شیوا و سارا هم گوش هام و پر کرد. حس کردم، خود شهاب هم بغض داره.

_ هیس... هیچی نمی شه عزیزم. آروم باش... آروم.

انقدر توی بغلش زار زدم و توی دلم، به زبونی که بلد بودم خدارو صدا کردم که نفهمیدم کی، خواب که نه... بی حال شدم و چشم هام، به مرز صفر رسیدند.

****

با صدای زنگ تلفن، اتوماتیک وار، بین پلک هام فاصله افتاد. سرم رو چرخوندم و با دیدن موقعیت هرچهارنفرمون، کنج دیوار و اون هم به حالت نشسته خوابیده، لبم رو گزیدم. تمام بدنم خشک شده

چه خوبه عاشقی
بود اما با هوشیاری نسبی، قبل از بقیه که کم کم بین پلک هاشون داشت فاصله می افتاد خودم رو به گوشی بی سیم رسونده و تماس رو با هول جواب دادم.

_ بله؟

صدای خسته ی آریانا، بند دلم رو پاره کرد. نمی خواستم این گرفتگی رو به چیزی تعبیر کنم و ناگزیر، قبل از سقوطم دست آزادم رو بند دیوار کردم. صدام می لرزید و ارتعاش داشت.

_ چی شد آریانا؟

_ به خیر گذشت، فعلا بستری شده توی آی سیو، اومدیم بیمارستانی که آتردین سهامدارشه. خودشم از وقتی رسیدیم بالای سر پدربزرگه و خداروشکر خطر رفع شده. خواستم خبر بدم از دلنگرانی در بیاین.

چشم هام و آروم بستم و با قرار دادن دستم روی زانو خم شدم، نفسم رو محکم بیرون فرستادم و اشک از بین پلک های بستم راه گرفت. هنوز صدام رو می شنید. خدا هنوز نگاهم می کرد. صدای ترسیده ی شیوا از دیدن اشک هام که بلند شد، سرم رو چرخوندم. این اشک رو به چیزی تعبیر کرده بودند که فکر بهش هم وحشتناک بود. تماس رو قطع کرده و سریع، صورتم رو پاک کردم.

_ حالش خوبه.

****

آفتاب کامل نزده بود که به طرف بیمارستان حرکت کردیم. با آشفتگی جا مونده توی وجودمون، دووم آوردن توی خونه امکان نداشت. داشت می شد 72 ساعت که خواب درستی نداشتم و این، برای چشم هام بیش ترین عذاب بود. اون قدری که با تمام تلاشم و کمک گرفتن از آب سرد هم نتونسته بودم سرخی افتضاحشون رو از بین ببرم. رنگم پریده بود و فشارم، مثل همیشه و بعد هر شوکی... در پایین ترین شرایط ممکن قرار داشت. با این حال حتی درد معده رو هم داشتم تحمل می کردم و صدام در نمی اومد تا برسیم به بیمارستان، ببینمش و با اطمینان از خوب بودن حالش بتونم نفس بکشم.

وجود آتردین توی بیمارستان، کارمون رو برای ورودمون خارج از محدوده ی ملاقات راحت کرد. کنار درب آی سی یو که قرار گرفتیم با دیدن تجمع افراد لحظه ای میون حال بدم، لبخندی کمرنگ روی لب هام نشست. عملا نظم رو برهم زده بودیم چون علاوه بر ما، عمو و عمه هم حضور داشتند. دیدن

چه خوبه عاشقی
خانم جان با رنگ پریده و صورتی که از رد اشک های خشک شده، کدر به نظر می رسید باز هم باعث بغضم شد. طوری که بی توجه به همه، خودم رو در آغوشش پرت کردم و اون محکم دست هاش و دورم حلقه کرد.

ـ الهی بگردم برای تن لرزونت مادر... خدا بهمون رحم کرد، دیگه نترس.

ترس، توصیف درستی از حالت و وضعیتم نبود. من تقریبا با اتفاق تلخی که تجربه کرده بودم، خوب متوجه بودم که به یک فوبیا رسیدم. فوبیای از دست دادن و دل کندن، اونم برای بار دوم. با این حال بی حرف فقط سرم رو از آغوشش دور کردم و اون با دیدن صورتم، اخم کرده به بچه ها خیره شد.

ـ این دختر چرا این طوریه؟

ـ چطوری؟

صدای سپهر که وقتی رسیدیم نبود و حالا داشت با یک لیوان چای در دستش و خسنگی زیاد نزدیکمون می شد سرم رو چرخوند. جواب سوالش رو، خودش با خیرگی به چهرهم گرفت که اون طور متعجب نگاهم کرد و بعد، لیوان چای رو به دست خانم جان داد

ـ تو چرا عین مرده ی از گور پا شده می مونی؟ الان آریانا برسه و تورو با این ظاهر ببینه که سکته زده. خوبه یه تختم بذاریم کنار آقا بزرگ و تورو کنارش بخوابونیم؟

از غر زدن های پشت سرهمش، لبخندی مهربون روی لبم نشست. لبخندم اما با شروع گفتار شهاب و شرح ماجرای دیشب و بد شدن حالم، شروع واکنش های منفی بقیه و البته نگرانی هاشون از بین رفت. قبول داشتم که حکمم براشون یک امانت بود. امانت از عزیزانی که دیگه نبودند و وضعیتم باعث دلنگرانی شون شده بود. با این حال، حس می کردم کمی لوس، نازک نارنجی و البته دل نازک شده بودم.

خانم جان، تنها ساکت جمع بود که نگاهش رو از روم جدا نمی کرد.

ـ کی منتقل می شن بخش؟

در جواب سوالم نفس عمیقی کشید و سری تکون داد.

ـ آتردین بچم رفته بالا سرش. می گن خطر کامل رفع می شه منتقل می شه به بخش.

با دیدن دایی، همراه پوریا و زندایی... خودم رو به نزدیکی سارا رسوندم و ایستادم. یاد دیشب، باعث شد از چشم تو چشم شدن با پوریا فراری باشم و دلم بخواد خودم رو گوشه ای پنهون کنم. نمی دونم کی به این سرعت به همه خبر رسانی کرده بود که ساعت هفت صبح، این جا پر شده بود. اصلا انتظار دیدن دایی و خانوادش رو این وقت از صبح نداشتم اما، وجود پدربزرگ اون قدری برای همه اهمیت داشت که بی اهمیت به ساعت با نگرانی خودشون رو برسونن. سپهر، مشغول توضیحات به دایی شد و من با خروج آتردین با روپوشی پزشکی از بخش مراقبت های ویژه، تنم رو از دیوار جدا کردم.

اولین بار بود که تا این حد خسته می دیدمش و چشماش، بدون برق همیشگی، خاموش و کدر به نظر می رسید. دیدنش در هیبت یک پزشک، باعث شد بیش تر از قبل تحسینش کنم. هجوم اطرافیان رو که به طرف خودش دید، لبخندی مصنوعی روی لب نشوند و دست هاش رو به طرف بالا گرفت:

ـ من و نخورین لطفا.

عمو جدی صداش کرد و اون هم سرش رو با خستگی تکون داد.

ـ پخوبن خداروشکر، عصری منتقل می شن بخش.

خداروشکری که همه گفتند، همزمان شد با افتادن نگاهش به من. ابرویی بالا انداخت و لب زد "خوبی؟" سرم رو کوتاه تکون دادم. خبرش، جون به تنم برگردونده بود. با این حال به پرستاری که همراهش از اتاق خارج شده بود اشاره ای کرد و من رو نشون داد.

ـ این خانم و ببر یه سرم بهش وصل کنین.

مهلت اعتراضی بهم نداد چون پیجش کردند و با ببخشیدی، همراه قدم های بلند از کنارمون دور شد و من موندم و یک پرستار... و اطرافیانی که متفق القول بودند، من و تن سردم واقعا به سرم احتیاج داریم.

این واقعا افتضاح بود که من نمی تونستم، جلوشون مقاومتی بکنم.

****

چه خوبه عاشقی
بعد تزریق سرم، دوتا امپول تقویتی هم داخلش زد و با رنگ گرفتن مایع داخل سرم، از تخت دور شد. نفسم رو با آسودگی بیرون فرستادم و چشم هام و بستم. خنکی مایعی که داخل رگ هام می شد، با حس دلچسب بهتر بودن حال پدربزرگ و سکته ای که رد شده بود، حالم رو خوب می کردند.

دلم می خواست به جبران تمام این چندساعت فقط بخوابم، اما حتی خواب هم دیگه توی چشم هام وجود نداشت. انگار سرخوشی، باعث شده بود سطل آب یخی روش بریزن و اون، هوشیار شده بی خیال چسبوندن پلک هام بهم دیگه بشه.

بلند شدن عطری آشنا برای شامه م، باعث شد چشم هام و باز کنم. بالای سر تخت ایستاده بود و داشت در جدی ترین حالت ممکن نگاهم می کرد. انتظارش رو نداشتم و همین لحنم رو کشدار کرده بود.

_ پوریا!

غیظ توی نگاهش و به خورد مردمک هام داد و با گذاشتن دست هاش روی تخت، کمی خم شد.

_ چرا حالت این طوریه تو؟ از دیشب تا حالا بلایی مونده سر خودت نیاورده باشی؟

کمی خودم رو در حالت دراز کش جا به جا کردم. گردنم از کوتاهی بالش، اذیت می شد.

_ چته؟

صداش رو پایین آورد، خفه اما بدحال و کلافه.

_ چمه؟ حال و روزت و ببین..

نگرانیش، شره کرده بود توی تن صداش. چندلحظه به این آشفتگی خیره شدم. کسی بود که مثل این مرد با بی قراری نگرانم بشه؟ چه سوال سختی بود و چه جواب درگیر کننده ای داشت.

_ خوبم جانم.

مثل خودم جوابم رو داد.

ـنیستی جانم. خوبت و از برم که می گم نیستی. یه اتفاق این طوری بهمت ریخته. چشمات شده دریاچه ی خون.

چه خوبه عاشقی
_ پوریا یکم آروم تر، الان یکی می شنوه.

دستی بین موهاش کشید و سعی کرد آروم بمونه. چشم هاش و که کوتاه بست با دلسوزی نگاهش کردم. این عشق، حقش احساسی به همین شدت بود. احساس من اما...خام تر از اونی بود که بخوام ازش مطمئن باشم.

_ رنگ و روت و ببین. سکته می دی آخر من و...

نمی خواستم توی اون حال ببینمش، لبخندی زدم و دست رو بالا آوردم. یقه ی پیراهنش رو صاف کردم و بعد، همون دست رو زیر سرم گذاشتم.

_ اخم نکن آقای موزیسین. دلم می گیره.

این بار به جای خشم، محبت ریخت توی کاسه ی چشمش.

_ اگه می دونستی....

ادامه نداد و من هم بابت دونستن باقی این جمله، کنجکاوی ای نکردم. نه حالا وقتش بود و نه ما در شرایط نرمالی قرار داشتیم. یک دستش رو بالا آورد و کنار سرم قرارش داد. بعد هم توی نگاه دودو زدم، خیره موند و با تن صدایی آروم لب زد:

_ مواظب خودت باش مانیا... حتی اگه نخواستی حس من و بپذیری، قول بده مواظب خودت باشی.

و من قول دادم... قولی که نمی دونستم یک روزی، انجام بهش... چقدر می تونه سخت باشه.

****

گونه ش رو محکم بوسیدم:

_ قربونتون بشم من الهی.

با همون صدای گرفته و مهربونش نجوا کرد.

_ خدا نکنه بابا، خوبم عزیزم... خوبم. انقدر نگرانی نریز توی نگاهت.

کاش می شد. آریانا با گرفتن شونه هام من وعقب کشید و اشک زیر چشمم رو پاک کرد.

چه خوبه عاشقی
ـ بسه، باز الان سرم واجب می شی.

عقب ایستادم و به جمعی که دور تخت رو شلوغ کرده بودند چشم دوختم. آتردین که وارد اتاق شد و با لحنی پر انرژی جمع رو مخاطب قرار داد، لبخند روی لب های رنگ پریده ی من هم نشست.

ـ سلام بر قوم مغول خودم.

رگ شیطنتش، باز هم گل کرده بود. همه با دیدن این مرد و لبخندش، انگار جون گرفته بودند که حالشون، بهتر به نظر می رسید.کنار هستی، همسر آترین ایستادم. شلوغ کاری و شیطنت آتردین، هممون رو سر وجد آورده بود. پوریا نیم ساعت قبل به هوای کلاسش ازمون جدا شده و رفته بود و من، حالا که مجبور نبودم زیر نگاه هاش باشم حس و حال بهتری هم داشتم.

ـ خب اقوام عزیز... پارتی بازی هم حدی داره. نیم ساعت دیگه باید اتاق و تخلیه کنین و فقط یک نفر می تونه بمونه.

عمه سریعا در مقابل حرف آتردین واکنش نشون داد.

ـ من هستم.

خانم جان هم پشت سرش با اخمی محو لب زد.

ـ لازم نکرده، خودم می مونم.

ـ من می مونم.

با این جمله، سر همگی به طرف من چرخید. نگاه هایی که انگار می گفتند "شوخیت گرفته" آریانا اخم کرده ابرویی بالا فرستاد و سپهر با لحنی ما بین شوخی و جدی زمزمه کرد.

ـ اون وقت صبح باید جنازه تو برگردونیم خونه.

نزدیک به پدربزرگ ایستادم. خوب می دونستم رمز عبورم، این مرده.

ـ لطفا... من دوست دارم بمونم.

ـ عزیزم تو خسته ای، تازه از زیر سرم پا شدی.

چه خوبه عاشقی
بی اهمیت به این جمله ی خانم جان، نگاه پرخواهشم رو به چشم های نقره ای مرد خوابیده روی تخت دوختم. دلم تاب نمی آورد برگردم خونه و اون نباشه.

ـ عیبی نداره، بذارین بمونه. آتردین هم شیفته. حواسش هست.

صورت پیر و چروکیدش رو بوسیدم.

ـ قربونتون برم.

بعد هم چشم هام و توی نگاه ناراضی و نگران بقیه قفل کردم. فرصت خوبی بود تا به همه ثابت کنم علی رغم حساس بودنم، اون قدرها هم لوس و ضعیف نیستم.

از داخل یخچال، کمپوت اناناس رو بیرون کشیدم و بعد از ریختن آبش داخل لیوان یک بار مصرف ،اون رو به طرف پدربزرگ گرفتم. آناناس هارو برای خودم داخل ظرف دیگه ای ریختم و نگاه مهربونش، کمی خندون شد.

ـ موندی پیشم کمپوت بخوری؟

به شوخی ریزش لبخندی زدم. ساعت هشت شب شده بود و همه، ساعت هابود رفته بودند.
دوساعتی بعد از این که پدربزرگ با آرام بخش استراحت کرد من هم چشم روی هم گذاشته بودم و خستگیم، تا حد زیادی کم تر شده بود. در حال گاز زدن به تیکه ای از آناناس اونم وقتی بین دست هام گرفته بودمش پرسیدم.

ـ پدربزرگ؟

ـ جانم بابا؟

نفس عمیقی کشیدم. باقی مونده ی میوه ی داخل دهنم رو قورت دادم و سرم رو کج کردم.

ـ یه چیزی بپرسم نه نمی گین؟

خوبی اتاق خصوصی، این سکوت و آرامشی بود که بینمون به راحتی قابل حس شدن بود. لبخند زد و آب آناناس رو به دستم داد. فقط نصفش رو خورده بود.

ـ بپرس پدرجان.

چه خوبه عاشقی
نفس عمیقی کشیدم و لیوان نیمه خورده رو همراه با کمپوت نصفه نیمه ی خودم، کناری قرار دادم.

ـ مامان و بابا چطور عاشق شدن؟

چهره ش، کمی درهم شد و با این حال سعی کرد همچنان لبخندش رو حفظ کنه.

ـ هیچ وقت برات تعریف نکردن؟

ـ می خوام از زبون شما بشنوم.

لبخندش محو بود. به نقطه ای خیره شد و انگار، پر کشید به گذشته ها. حس کردم همه چیز رو جلوی چشم هاش داره می بینه و این... حسرت زدم می کرد. اون، شاهد اون عشق بوده و من...فقط شنونده ی بخش کوچیکی از اون. لبش باز شد به تعریف کردن که با ورود آتردین به اتاق، حرفش رو خورد.

ـ نوه و پدربزرگ خوب باهم خلوت کردین.

عصبی به اون جذاب جا خوش کرده در روپوش سفید زل زدم و پدربزرگ از این طرز نگاهم خندش گرفت.

ـ چیه جغل؟ چرا حس می کنم سعی داری من و با لباسام قورت بدی.

ـ خروس بی محل می دونی چیه آقای دکتر؟

خندش گرفت، کنار تخت پدربزرگ ایستاد و چشمکی به روش زد. خوب می دونست در مسیر درستی قرار گرفته و به بهترین نحو می تونه اذیتم کنه.

ـ اوهوم... چطور.

حاضرجوابانه لب زدم.

ـ دقیقا در همون نقش ظاهر شدی... پدرجون می خواست برام خاطره بگه.

ابروش بالا پرید، صندلی کنار تخت رو برداشت و با هیجان روش نشست و دست روی سینه گره زد.

ـ آخ جون خاطره.

چه خوبه عاشقی
خنده م گرفت. متوجه شده بودم در بخش و محیط کارش بی نهایت جدیه و از این شوخی ها و طنازی های کلامیش در رابطه با اقوام، لذت می بردم. به قول شیوا.... آتردین خاکی بود.

_ اجازه می دین تعریف کنم؟

هردو زل زدیم به دهانش و اون لبخند به لب، زمزمه کرد.

_محمد و شیرین، توی یک دانشگاه درس می خوندن. تا قبل هم دانشگاهی شدنشون فقط دختر عمو و پسرعمو بودند اما بعدش، انگار همه چیز تغییر کرد. متوجه بودم رفتاراشون داره تغییر می کنه. نه تنها من که کل فامیل این رو فهمیده بودن. محمدی که توی هیچ مهمونی ای شرکت نمی کرد حالا پایه ثابت دورهمی ها بود. مرتب توی خونه آهنگ های استاد بنان گوش می کرد و گاهی ساعت ها خیره می شد به یک نقطه. پسر پر شرو و شور خونه، شده بود روحی که علنا کسی نمی شناختش. چند وقت بعد، با حالی درمونده از دانشگاه برگشت خونه و رفت توی اتاقش. دو روز تموم بیرون نیومد حتی با خواهش های مادرش... خوب یادمه اون روزارو... وقتی روز سوم از اتاقش زد بیرون، شبیه محمد نبود. پسری با چشمای درمونده و سرخ که بی قراریش و من پدر می فهمیدم. بعدها فهمیدم مادرت اون زمان، به تحریک یکی از دوستاش با یکی از پسرهای دانشگاه قرار می ذاره تا محمد رو تحریک کنه. همینم باعث شده بود پسرم، به اون حال در بیاد.

لبخند تلخی روی لب هام نشست. مامان و شیطنت، عجیب نبود اما...

دلتنگ شدم، برای عشق بینشون و علاقه ای که عمقش، توی سال ها زندگی از بین نرفته بود.

_ پدرت که بعدا فهمید، بازی خورده تا چند ماه با مادرت حرف نزد. سرد شدن از هم و روزای بدی رو گذروندن. من و برادرمم..درگیر بازی روزگار بین بچه هامون شده بودیم. تا این که خبر رسید پسر شریک من و داداشم، می خوام بیاد خواستگاری شیرین. همونم باعث شد این دوتا جوون بعد دوسال عاشقی به خودشون بیان.

آتردین، با کنجکاوی خودش رو جلو کشید.

_ چطوری؟عمو پسره رو کشت؟

با اعتراض نگاهش کردم.

چه خوبه عاشقی
_ داری راجع به بابای من حرف می زنی نه قاتل.

خونسرد نگاهم کرد و شونه ای بالا انداخت. عجیب دلم می خواست موهای پرپشت خرمایی رنگش رو بکشم.

_ کسی که میاد خواستگاری عشق آدم باید کشت. منطق من اینه.

_ ببخشید اما منطقت خیلی مزخرفه.

_ باز پریدین بهم که.

هردو، شبیه دوتا بچه ی خطاکار سرمون رو چرخوندیم و به پدربزرگ زل زدیم. چپ چپ نگاهمون کرد و من لبم رو زیر دندونم کشیدم تا خنده م نگیره.

_ شب خواستگاری شیرین، ما هم رفتیم. داداش دعوتمون کرد تا به عنوان بزرگ تر توی مجلس باشیم. شیرین... شبیه سیب از وسط نصف شده با تو بود مانیا. اما... یادم نمی ره وقتی وارد خونه شدم چه غمی توی چشماش جا خوش کرده بود. طوری که لحظه ای شک کردم، این خواستگاری اجبار باشه براش. اما همین که خواستگارا رسیدن، این فکر از ذهنم پرید. خانوده ی بسیار برازنده و خوبی بودند. تازه وسطای مراسم بود که زنگ خونه رو زدن و ما، با دیدن محمد کت شلوار پوش... شوکه شدیم. از عموت اجازه گرفت پنج دقیقه با شیرین حرف بزنه و من، هیچ وقت نفهمیدم چی به مادرت توی اون پنج دقیقه گفت که وقتی اومد، چشماش برق می زد و خواست با احترام خواستگاری همون جا تموم بشه.

ولوله به پا شد. خانواده ی شاهرخ خان، با دلخوری و ناراحتی از خونه رفتند و ما هاج و واج مونده بودیم که محمد نشست روی مبل، یقه ی کتش رو صاف کرد و گفت حالا خواستگار منم. داماد از من بهتر گیرت نمیاد عمو. اون روز بود فهمیدین این دوتا چند ساله هم و دوست دارن و صداشون در نیومده. بماند که به خاطر آبروریزی پیش اومده هم من و هم داداش کم اذیتشون نکردیم و عقد و به تأخیر انداختیم تا ادب بشن...اما در نهایت، توی خونه باغ، جشنشون برگذار شد و بالاخره بهم رسیدن.

_ از عملکرد عمو خوشم اومد.

با لبخندی به طرفش چرخیدم و سری تکون دادم. پدربزرگ هم لبخند داشت.

ـ عاشق بودن و الکی با خودشون لج کرده بودن. شاید اگه اون خواستگار نمی اومد، هیچ وقت این جسارت توی وجودشون پیدا نمی شد.

آهی کشیدم. یاد عشقی که همیشه توی نگاهشون بود قلبم رو فشرده کرد. من، هیچ وقت فراموش نمی کردم که اون ها... چطور برای حفظ حرمت عشقشون تلاش می کردند.

ـ اونا بی نهایت هم و دوست داشتند.

نمی دونم چند لحظه بود که توی فکر رفته بودم، فکر روزهای گذشته...روزهای بودنشون و البته... محبت هایی که توی کلام و نگاهشون، موج می زد. اما وقتی به خودم اومدم که پدربزرگ خوابش برده بود و داروهاش... تأثیرشون رو گذاشته بودند. به طرف آتردین که چرخیدم اون هم غرق فکر بود و بی حواس. نگاهم، باعث شد سرش بچرخه و با دیدن اشارم به پدربزرگ... لبخندی بزنه. بلند شد، بالشت پشت سر پدربزرگ رو صاف کرد و بعد خواست کنارش از اتاق خارج بشم.

ـ داستان جالبی بود. هیچ وقت فکر نمی کردم عمو جان و زن عمو انقدر عاشقانه بهم رسیده باشن.

ـ منم هیچ وقت تا این حد از جزییات خبر نداشتم. مامان و بابا، خیلی کلی تعریف کرده بودند.

لبخند مهربونی به خستگی چشم هام هدیه داد و لب زد:

ـ قهوه می خوری؟

تصور خوردن نوشیدنی، توی اون لیوان های کاغذی... تصور اصلا دلچسبی نبود.

ـ بدم نمیاد اما نه توی لیوان کاغذی.

خنده ش پررنگ تر شد، با عبور یک پرستار از کنارمون و سلام کردنش، اون لبخند رو قورت داد و جدی سر تکون داد.

ـ بریم اتاق من قهوه جوش دارم. خودم درست می کنم.

از پیشنهادش استقبال کرده و کنارش قدم برداشتم. در اتاقش رو که باز کرد، اجازه داد اول من داخل بشم و این حرکت، لبخندی عمیق روی لب هام نشوند. اتاق بزرگی نبود، اما شیک و البته تا حدودی با فضایی خشک.

چه خوبه عاشقی
روی مبلمان چرمی که جلوی میزش قرار گرفته بود نشستم و دست هام رو، درهم گره زدم. دیدن این اتاق و اون میزان کتاب پزشکی چیده شده در قفسات، بهم انگیزه می داد برای تلاش بیش تر. خیلی دور نبود وقتی من هم می تونستم همچین اتاقی رو داشته باشم و با عشق، کارم رو انجام بدم. قهوه رو که مقابلم گذاشت، خیره شد به چشم هام.

_ اگه خسته ای می تونی بری خونه، من می مونم.

خودش هم تمام دیشب بیمارستان بود. می فهمیدم بی نهایت خواب آلوده و به روی خودش نمیاره. این که با این وجود باز هم خوش خلق بود برام جای تحسین داشت.

_ نه، من خوبم.

ماگ پر شده از قهوه ی خودش رو هم دست گرفت و با خستگی نشست. گردنش رو چرخوند تا کرختی رو از تنش دور کنه و بعد، زمزمه کرد:

_ فردا نیا دانشگاه. برو خونه فقط بخواب.

_ و اون وقت تو بعدا حاضری مبحث از دست داده رو بهم درس بدی؟

مهربون نگاهم کرد و چنگی میون موهاش زد. اون چال گونه که فقط کافی بود کمی به لب هاش انحنا بده تا معلوم بشه، همیشه اعصاب من و به بازی می گرفت.

_ فردا مبحث جدیدی کار نمی کنیم. می خوام کوییز بگیرم.

ابروم بالا پرید و با شیطنت خودم رو کمی به جلو متمایل کردم.

_ چقدر می دی همین الان توی گروه درسی، این خبر و ندم؟

با نوک انگشتش، به پیشونیم کوبید و من با همون خنده سرم رو عقب کشیدم.

_ نمرت زیر دستمه بچه جان. من و از چی می ترسونی؟

_ خبیث.

چشم هاش و گرد کرد و خیلی بامزه، سری تکون داد.

چه خوبه عاشقی
ـ کی بود الان داشت تهدید می کرد. من یا تو؟

پا روی پا انداختم و کمی از قهوه رو مزه کردم. غلیظ بود و خوش طعم. حس کردم نبض گرفتن شقیقه هام و کمرنگ کرد و کمی، جون به بدنم برگشت.

ـ من که چیزی یادم نمیاد.

ـ پررو.

بعد از خوردن قهوه، باهم به محوطه ی بیمارستان رفتیم. آتردین از خاطرات زمان دانشجوییش برام تعریف کرد. از شیطنت هاش... از کارایی که انجام می داد و من بعد هر حرفش، طوری به قهقهه می افتادم که تمام عضلات صورتم درد می گرفت. آتردین آدم عجیبی بود. با وجود تمام خستگی هاش، برخوردش همچنان خوب بود و بدون ذره ای غر زدن و عصبانیت تا نزدیک ساعت یک کنارم موند. با وجود تموم شدن شیفتش، سعی داشت تنهام نذاره و من تقریبا به زور وقتی دیدم چشم هاش میون قرمزی غلت می زنند راضیش کردم تا بره و خودم دوباره به اتاق و بالای سر پدربزرگ غرق خواب برگشتم.

بخش، دیگه خلوت و ساکت شده بود. چراغ اتاقش خاموش بود و با نوری که از راهروهای بیمارستان داخل اتاق می اومد، می شد همه جا رو دید. کنار تختش، روی تک صندلی نشسته و زل زدم به چهره ای که شبیه بود به پدرم. به موهای سفید شده، صورت پیر و چروک خورده و چشم هایی که می دونستم وقتی باز باشن و نگاهم کنن، بابا رو برام تداعی می کنن.

حس می کردم باید خیلی خداروشکر کنم. بابت این سینه ای که با هرنفس بالا و پایین می شد و هنوز بهم ثابت می کرد، اون قدرها هم تنها نیستم. لرزش موبایلم، باعث شد تکون سختی بخورم و بعد از بیرون فرستادن نفسم، نگاه خیرم رو از چهره ی غرق خوابش بگیرم. شماره ی پوریا، وادارم کرد برای صحبت از اتاق بیرون برم.

ـ بله؟

خستگی صدام گمونم باعث مکثش بود. شاید هم گرفتگی ای که خودم هم بهش واقف بودم.

ـ سلام... بیا محوطه.

چه خوبه عاشقی
تماس رو بدون این که مهلت جوابی بهم بده قطع کرده و بعد، من موندم و حیرت از این که واقعا تا بیمارستان اومده؟

از یکی از پرستار ها خواستم که حواسش به پدربزرگ باشه و بعد، با قدم های آروم در حالی که با دست هام خودم و بغل کرده بودم از بیمارستان خارج شدم. توی محوطه، به خاطر نزدیکی به بخش اورژانس و مراجعین نسبتا زیاد، حتی با وجود نیمه شب بودن، شلوغ بود و پر سرو صدا. چشم چرخوندم و کمی عقب تر، توی قسمتی که نسبتا خلوت تر بود دیدمش. مثل همیشه و با همون ژست تکراری اما جذاب.

دست راستش رو در جیب کرده و داشت مستقیم و جدی من رو نگاه می کرد. به دست چپش اما یک بسته آویزون بود که محتویاتش رو نمی تونستم تشخیص بدم. نفس عمیقی کشیدم و با قدم هایی آروم فاصله رو کم کردم.

_ این وقت شب این جا؟

_ این همه خسته ای، از زیر سرم بلند شدی، چشمات نا نداره... بعد حتما باید تو می موندی پیششون؟

نگران بودنش، در اصل حس خوبی به همراه داشت. البته اگر، این تشر رفتن رو میون لحنش ندیده می گرفتم.

_ خودم خواستم. دلم آروم نمی گرفت خونه.

_ آخه قربون اون چشمات...

نذاشتم حرفش رو کامل بزنه، کمی داشتیم تند و عجولانه پیش می رفتیم.

_ پوریا لطفا!

ناامید نگاهم کرد، مشخص بود پیام این جمله و انقدری به هوشش ایمان داشتم که بدونم، کامل این پیام دریافت شده.

_ هنوز پذیرفته نشدم برات؟

چه خوبه عاشقی
_ قرار بود بهم فرصت بدیم. من فرصت می خوام تا ببینم این رابطه اصلا صحیحه یا نه.

سری تکون داد، نفسی که بیرون فرستاد کلافه بود و پر از حرفی که انگار داشت می جوید و قورتشون می داد. سرم رو آروم کج کردم و اون زمزمه کرد.

_ اینا برای توا.

به بسته ای که طرفم گرفته بود زل زدم و بعد، نگاهم رو تا صورتش بالا آوردم. برخلاف حال گرفته و خرابش، لبخندی زد.

_ یه ام پی فور که موسیقی گوش کنی، یه چندتا خوراکی برای تقویتت. می دونم تا صبح خوابت نمی بره و بالای سرشون قراره بیداری بکشی.

از این توجه و حواس جمعیش، قلبم به شکل عجیبی گرم شد. این ساعت از شب اومده بود و داشت نشون می داد نه توی حرف، که توی رفتار هم به من فکر می کنه. نمی دونستم واقعا چی باید بگم. لبم رو زیر دندونم کشیدم و با گرفتن بسته، تشکری کوتاه زیر لب روندم.

_ برم؟

تعللش، باعث شد لبخندم رنگ بگیره. چشم روی هم گذاشتم.

_ بله، تشریف ببرین.

به لحنم لبخندی زد. خسته بود، درست مثل من.

_ سرتق خانم... مواظب خودت باش.

سرم رو کوتاه تکون دادم و بعد، به دور شدنش و خروجش از محوطه چشم دوختم. نفس عمیقم، پخش شد توی هوا و بعد با لمس بسته ی داخل دستم، به همون آرومی به داخل برگشتم. اتاق خصوصی تعلق گرفته به پدربزرگ، همچنان تاریک بود. بسته رو با محتویات خوراکیش کناری قرار دادم و فقط ام پی فور رو از داخلش بیرون کشیدم. گوشی های هندزفری رو داخل گوشام گذاشته و بعد، نشستم روی صندلی. زل زدم به چهره ی پدربزرگ و سکوت و آرامش این تایم رو به جون خریدم.

چه خوبه عاشقی
موسیقی که شروع شد، نفسم هم حالت راحت تری به خودش گرفت. این پسر، سلیقه ی من رو در موسیقی خوب می دونست و داشت با همین ترفند، ورق رو به نقع خودش برمی گردوند.

"هرگز نخواستم که تورو با کسی قسمت بکنم...

یا از تو حتی با خودم یه لحظه صحبت بکنم..

هرگز نخواستم که به داشتن تو عادت بکنم..

بگم فقط ماله منی...به تو جسارت بکنم.."

پوریا... پوریا... پوریا... این اسم، شده بود بخش مهمی از زندگی ای که هنوز نمی دونستم بهش عادت کرده بودم یا نه. من.... دوست داشتمش، همیشه و هرلحظه. اما با عنوانی به اسم پسردایی بودن. فراتر از اون ندیده بودمش. لمسش نکرده بودم و حتی باورش هم نداشتم. چشم هام از نگاه مستقیم به پدربزرگ سوختند. با انگشت شست و اشاره فشردمشون و بعد، بلند شدم. پنجره ی اتاق رو به خیابون پشت بیمارستان بود. خیابونی مسکونی که خلوت بود و جز ماشین های پارک شده ی فراوون، تردد خاصی درونش وجود نداشت.

"حتی با این که هیچ کس مثله من عاشق تو نیست..

پیش تو آینه ی چشام... حقیره... لایق تو نیست..."

مامان همیشه می گفت، عشق... احساس نابیه که با عقل در تضاده. من با این عقلی که وسط فکرهام، رخ نشون می داد عاشق بودم؟ اصلا عشق واقعا چی بود؟ تعبیرش.... سیب بود یا گندم؟ تنهایی، طوری دورم حلقه زد و بغلم کرد که لحظه ای لرزیدم و به همون سرعت، چشم هام پر شد.

نیازش داشتم.

به مادری که بهش بگم و تجربه ی اولین حس هام و باهاش شریک بشم. راهنماییم کنه و من دل قرص تر از همیشه، نفس بکشم و راه برم. نبود و این نبودن، من رو پر کرده بود از گله ای که نمی دونستم به کی باید بکنم. لرزش دوباره ی موبایلم، من و با این فکر که شاید پوریا دوباره تماس گرفته متوجهش کرد. اما شماره ی لندن... باعث شد چشم هام بیش تر بسوزن و درست توی شبی که کمی فراموشی لازم داشتم، بزمم برای یک خودسوزی درونی....مهیا بشه.

چه خوبه عاشقی
_ بله؟

صداش، پر بود از بغض و خش و درد و دلتنگی، طوری که درد نشوند توی قلبم.

_ مانیا؟

نیلو، از دوران نوجوونی، شده بود عشق برادرم. آرشا شخصیت حامی و مستقلی داشت، همیشه رفتارهاش... برخوردهاش و جملاتش، من رو به عنوان یک خواهر به غرور می رسوند. اما وقتی همین آدم، مقابل نیلوفر قرار می گرفت، طوری زیبا عاشقی می کرد که حتی من به عنوان خواهرش هم تحسینش می کردم. آرشا...تا وقتی بود، نیلوفر اجازه نداشت حتی یک قطره اشک بریزه. حتی یک قطره...حرف بزرگی بود که عملیش می کرد. من دیده بودم چطور زمین و زمان و بهم می دوخت تا آب توی دل این دختر تکون نخوره و حالا... دروغ بود بگم دلم خون نیست از این نرسیدن و تموم شدن.

_ عزیزدلم.

هق زدنش، هذیون داشت. حتی صداش هم از تب این خواستن نابرابر داغ کرده بود.

_ خیلی بی معرفتی، هم تو... هم آرشا.

_ آروم باش.

صدای فریادش، تنم رو لرزوند. کجا بود با این پریشونی؟ پیشونیم و تکیه دادم به شیشه ی خنک پنجره.

_ آروم؟ چطوری؟ مانیا آرشا چرا نیست؟ من چطوری باید زندگی کنم؟ اونم وقتی انقدر عاشقم کرد؟

چشمام و بستم. نبض دردناکی توی شقیقه هام راه گرفت و من دست آزادم رو تکیه زدم به دیوار و سرخوردم، پشت سرم چسبید به دیوار و نگاه تار از اشکم به سقف اتاق موند.

_ هرشب زنگ می زنم به خطش، هرشب.... همش می گم دیگه نمی گه خاموشه، بالاخره یه شب دوباره می تونم باهاش حرف بزنم. تماس و وصل می کنه و می گه، نیل قشنگم... از کالج بیرون می زنم چشم می چرخونم. می گم امکان نداره بارون شدید باشه و نیاد دنبالم. اما نه تماسام وصل می

چه خوبه عاشقی
شه و نه میاد دنبالم. آمارش از دستم در رفته چند بار، زیر بارون تند پیاده تا خونه راه رفتم. پیاده رفتم تا شاید، بالاخره یه جا ببینمش.... اما ندیدمش. مانیا؟

نبض شقیقه هام، حالا رسیده بود به مغزم. من حس می کردم توی جمجمه م، همه چیز در حال نبض زدن و گریه کردنه. چشم هام و بستم و خفه، انگار که هوایی نباشه جوابش رو دادم.

_ جانم؟

_ یعنی، واقعا دیگه آرشا نیست؟

سخت ترین سوال ممکن، وحشتناک ترین جواب ممکن و منی که....نابود شده بودم میون حقیقت همین جمله ی پرسشی. گلوم، به حدی از داخل ورم کرده بود که نمی شد نفس کشید. نمی شد و من، خوش بینانه سعی داشتم تلاش کنم.

_ نیلو!

_ چرا این خواب تموم نمی شه؟

این خواب ابدی بود، حقیقت واقعا همین بود. ما در یک خواب بودیم. خوابی که آرشا، پدر و مادرم ازش بلند شده و در جهان دیگه در انتظار بیداری ما بودند. سکوتم...میون صدای نفس های تندش، ادغام شد و من، دلم برای یارغارم، بیش تر از همیشه شور زد.

_ مواظب خودت هستی؟

با مکث، کمی آروم تر شده و زمزمه مانند جوابم رو داد.

_ هروقت با آرشا حرف می زدم، موقع خداحافظی همین سوال و ازم می پرسید.

_ پس به خاطر شادی روح آرشا، حواست به خودت باشه.

باز هم صدای گریه اش و منی که لب گزیدم و شوری اشک هام و بلعیدم. عجب...شب دردناکی بود امشب.

****

تاریکی اتاق، نشون می داد زمان زیادی از خوابیدنم گذشته. چشم های سیر از خوابم رو، چند دقیقه ای بود که دوخته بودم به پنجره ی باز و حرکت نرم و ملایم پرده.

صدای اذان، به شکل خیلی غیر قابل فهمی، در حال پخش بود و می دونستم از مسجد بزرگی که در انتهای کوچه باغ قدیمی قرار داشت می اومد. من با این صدا، با این اعتقادات و با این فضا بیگانه بودم. اما آرامشی که سر خورد توی مغزم، چیزی نبود که نتونم بهش اعتراف کنم.

با کمی مکث و کرختی، بالاخره از حالت خوابیده به نشسته تغییر حالت دادم و با کشیدن دست هام به طرف جلو، ته مونده ی خستگی هام رو هم از بین بردم. از صبح، دقیقا بعد از رسیدن عمه به بیمارستان و جایگزین من شدنش، به خونه باغ برگشته بودم. بدون هیچ حرفی با کسی، حمام کرده و بعد فقط خوابیده بودم.

بدون فکرهام، بدون ترس هام، بدون نگرانی هام. بدنم انقدر به این خواب احتیاج داشت که کاملا همراهیم کرد و حالا غروب بود. دلم از گرسنگی ضعف می رفت و موهام که بعد حمام، همین طوری رهاشون کرده بودم پف کرده و نامرتب، اطراف سرم رو پوشونده بودند. بعد شونه کردن و بافتنشون، دستی به صورتم کشیدم و بعد آروم میون سکوت خونه از پله ها پایین اومدم.

خانم جان، تسبیح می گردوند و خیره بود به منظره ی پاییزی باغ، این سکوت، فضا رو خیلی غریبانه کرده بود و من... دلم بیش تر از قبل گرفت.

_ سلام.

یکه خورده چرخید و نگاهم کرد.

_ سلام مادری، الهی دورت بگردم. بیداری شدی؟

صورت بی رنگ و روم، با اون موهای بافته شاید کمی بچه تر از چیزی که بودم نشونم می داد. طوری که خودم هم به فیس بی آرایش و رنگ پریدم، چندلحظه ای توی آیینه ی کنار در خیره بشم.

_ خدانکنه... بقیه کجان؟

_ هنوز برنگشتن. برو آشپزخونه برات غذا گرم کنن. رنگ به روت نیست.

پیشنهاد وسوسه کننده ای بود. به سمت آشپزخونه قدم برداشتم و خدمه، برام غذای از ظهر مونده رو گرم کردند. گرسنگی باعث شد بیش تر از همیشه بخورم و بعدش، حس کنم تازه ذهنم فعال شده. خواب و غذا، نیازهای اساسی ای بودند که بدنم بهشون احتیاج داشت و حالا شبیه موبایلی می موند که پیغام فول باتری روش نقش بسته.

بعد خوردن غذا، شال پشمی دورم پیچیدم و پا به باغ گذاشتم. هوا کمی خنک بود و بوی نم خاک، از باغچه ها بلند شده بود. این خونه، همیشه پر از هیاهو و رنگ و نور بود. حالا این سکوت، به حدی دلگیرش کرده بود که حتی چراغ های روشن پایه دار محیط هم، چیزی از این دلگیری کم نمی کرد.

تاب رو آروم تکون دادم و خیره به آسمون چشم هام و بستم. حس معلق بودن، حس رهایی.... حس آزادی...

بهار، صورتی بود، تابستان سبز... زمستان سفید... اما پاییز، انقدر رنگی بود که می تونست توی ذهن و قلب من، خاص ترین فصل دنیا باشه. حالا درست توی دل همین فصل رنگی، من و حس هام.... نوسان پیدا کرده و عین این تاب تکون می خوردیم.

پوریا، قرص و محکم.... اومد و صدر نشین فکرهام شد. با همون نگاه آشنا و جدیش.

باید بهش فکر می کردم، باید کفه ی خوب و بد ترازوی ذهنم رو راه می نداختم و می دیدم، این پسر برای من، خوبه یا بد.

فکر کردن بهش، با خصوصیات مثبتش همراه بود. با چهره ی دوست داشتنیش، حمایتش، مهربونیش، صداقت و پشتوانه بودنش... .حتی تا حد زیادی صداش.

دستم رو، روی قلبم گذاشتم. خوبی هاش، یک طرف این ترازو رو کج کرده بودند و من، نه تپش قلب داشتم و نه ریزش دل. حس من به پوریا انقدر گنگ بود که نتونم تصمیمی بگیرم.

چشم هام و باز کرده و خیره ی آسمون تیره لب زدم "شاید باید چندروز نبینمت"

این درست ترین تصمیم ممکن بود، دیدن پوریا من رو تحت تأثیرش قرار می داد. اما اگه نبود، اگه می تونستم بدون دیدنش خودم و حس هام و پیدا کنم شاید جواب منطقی و درست تری به ابراز عشقش می تونستم بدم. من باید زمان پیدا می کردم برای تفسیر این موقعیت... زمانی که پوریا،

چه خوبه عاشقی
باید ازم دور می شد. صدای حرکت چرخ های ماشین روی سنگ فرش ها، سرم رو چرخوند. اتوموبیل سپهر بود و خودش همراه سارا داشتند می اومدند. لبخند زدم و نفسم رو عمیق بیرون فرستادم.

حالا دیگه خونه از اون حالت بی روحش خارج می شد. من دلم همین عشق رو می خواست.

با همین کیفیتی که توی نگاه این دونفر می دیدم و باید با خودم می جنگیدم تا ببینم من و پوریا، می تونیم به این نقطه برسیم یا نه.

ـ ون جا چرا نشستی جوجه؟

ایستادم و تاب، تکون های کوتاه تری خورد. شال رو بیش تر دور خودم پیچیدم و به طرفش قدم برداشتم. من برای همچین عشقی اصلا آماده بودم؟

ـ چقدر خوب که اومدین.

****

پاییز، شب های بلندی داشت. حتی از زمستون هم بلندتر...

شب هایی که من، با یک حجم از افکار می نشستم و خیره به آسمون و باد سردی که دیده نمی شد اما بین موهام حضور داشت، بین عشق و نخواستن گم می شدم، شب های طولانی ای بودند.

دوهفته ای بود که ندیده بودمش. به خواست خودم و با قبول کردن توسط اون!

یلدا می شد هرشبی که فکرم، می رفت طرفش و یه بخشی از ذهنم، دست فکرم رو گرفته و به طرف خودش می کشید. فکرم، چهارتا دست داشت. دوتاش، توسط قلبم کشیده می شد. یکیش توسط ذهنم و یکی از این دست ها، چسبیده بود به دیواره ی منطقم و با یک نگاه عاصی به این جدال زل می زد.

پوریا رو نخواستن سخت بود، توی روزگاری که محبت و عشق، به شکل کمیابی دراومده بودند پیدا کردن همچین آدمی سخت و در عین حال ارزشمند به نظر می رسید. من ارزش قلب و احساسش رو می دونستم. ارزش عشقی که با همین دوهفته نبودن و اهمیتش به حرفم بهم نشون داده بود. پوریا مثل پسرهای توی رمان ها و داستان های عاشقانه با زور و جبر، من و مجبور به پذیرفتن محبتش نمی کرد و این، برای من مهم ترین ملاک برای تأییدش به نظر می رسید.

چه خوبه عاشقی
اما...

امان از این اما... زانوهام و که به بغل می کشیدم و هرشب، عین دیوونه هایی که ادای خوب شدن در می آوردند می نشستم توی بالکن اتاقم، به خودم و حالتام بیش تر از همیشه فکر می کردم. من آروم بودم. آروم ترین و عادی ترین دختری که انگار داشت به منطقی ترین موقعیت زندگیش فکر می کرد.

نه قلبم تند می زد، نه نفسم می گرفت و نه دلتنگی، طناب دار شده بود دور گلوم. من انقدر حالم خوب بود، انقدر این درجه ی دمای بدنم طبیعی به نظر می رسید و نفسام منظم، که از این عادی بودن واهمه پیدا کرده بودم.

عاشق بودم؟

نبودم؟

آدما وقتی خودشون رو گم می کردند، وقتی از احوال خودشون بی خبر می موندند، می تونستند خودشون هم برای خودشون نگران بشن؟ چشم بستم و بعد وقتی بازشون کردم کل دوهفته رو چیدم کنار هم. چیدم و از این چیدن، به یک پازل نصفه و نیمه اما با مفهوم رسیدم. پازلی از یه نیم رخ که من می تونستم بفهمم برای کیه.

همین نیم رخ نصف و نیمه هم باعث شد که لبخند محوی، مستأصل وارانه روی لب هام بنشینه و موبایلم، میون دست هام یخ بزنه.

"فردا بعد دانشگاه، هم و ببینم"

سعی کردم تصور کنم مامان مقابلمه، داره موهای بلندش رو شونه می زنه و با لبخندی، می گه هرچی توی ذهنته بگو. اگه بهش از این حس می گفتم چی بهم می گفت؟ خلاف جهت آب رفتن یا شنا در جهت آب؟

جواب کوتاه پیامم، چشم هام و گرم کرد و چونم، روی زانوم نشست. نفس عمیقی کشیدم و بعد، نوازش دست های مامان رو روی موهام حس کردم، حتی صداش... درست زیر گوشم "جسور باش دختر مامان"

کلاس پایانیم، با آتردین بود. جدی ترین و مزخرف ترین آدم در میون استادها خودش بود و بس. برخلاف شخصیت خاصش در خانواده، در دانشگاه خیلی نمی تونستم با اخلاق خشکش کنار بیام.

برای همین به محض گفتن خسته نباشیدش، زودتر از همه و زیر نگاه خیره و البته کمی خندونش، از کلاس بیرون زدم و با قدم هایی بلند از ساختمون دانشکده بیرون اومدم. به خاطر دویدنم، مقنعم عقب تر از همیشه رفته بود و چتری هام، شلخته و پراکنده کل پیشونیم رو پوشونده بودند.

بارونی که صبح باریده بود، باعث بهتر شدن هوا و البته تری اندک زمین بود. کمی چشم چرخوندم و با دیدن ماشینش، لبخندی محو روی لب هام نشست. به قدم هام سرعت دادم و حین مرتب کردن شال گردن باریک تزیینی دور گردنم، در ماشینش رو باز کردم. جهت نگاهش رو از موبایل توی دستش، به منی داد که در میون دستام بود و قصدی برای سوار شدن نداشتم. لبخندش، مثل همیشه نبود. خستگی عمیقی پشت پلک هاش نقش بسته بود که البته روی لبخندش هم تأثیر داشت.

_ سلام.

نگاهش، روی صورتم کمی طولانی شد و دست آخر، یکم جون به لبخندش برگشت. صدای بم و آرومش، با ملامیت عمیقی همراه بود.

_ سلام به روی ماهت عزیز دلم.

شونه هام کمی بالا رفتند و بعد، آروم سوار شدم. در رو که بستم هم حرکتی نکرد. هنوز خیره ی من بود و دلتنگی، چیزی نبود که نشه حسش کرد.

_ بریم؟

نفسی بیرون فرستاد و حین زدن راهنما، از پارک خارج شد.

_ پس فردا عروسی یکی از دوستام دعوتم. می خوام سلیقه ی شما سرکار خانم و توی لباسم اعمال کنم. خسته که نیستی؟

تصورم بعد دیدنش، این بود که مستقیم می ره سراغ پرسیدن. پرسیدن این که جوابم نسبت به درخواستش چیه و حالا، شگفت زدم کرده بود. با ابرویی بالا رفته نگاهش کردم و اون اگر چه مطمئن

چه خوبه عاشقی
بودم این سنگینی رو حس کردم اما سرنچرخوند و حین رانندگی، فقط به صدای موزیکش، ولوم داد. من کنارش، حتی وقتی نگاهم نمی کرد هم حس عجیبی داشتم. حس.... عزیز بودن.

عشق یعنی چشمای بسته.

عشق یعنی گرمای دستت.

عشق یعنی خوب و بدش باهم.

خیالت راحت غصه نخور با من.

در اتاق پرو رو که باز کرد و بیرون اومد، با لبخندی محو به قامتش چشم دوختم. کت و شلوار اسپرت سرمه ای رنگ، توی تنش به خوبی نشسته و با پیراهن نوک مدادی زیرش، ترکیب جذابی ساخته بود. لبخندم، نشونه ی خوبی بود تا اون هم راضی چشم روی هم بذاره. چرخی زد و به خودش توی آیینه ی بزرگ خیره شد.

_ چطوره؟

پشت سرش قرار گرفتم. تصویرمون توی آیینه، حالا کنار هم حک شده بود.

_ بد نیست.

نچرخید، اما نگاهش رو از آیینه امتداد داد روی صورتم.

_ تو بگو بد نیست، اما برق چشمات و چه کنم؟

لبخندم عمیق تر شد و شاید چشم هامم بیش تر برق زد. بالاخره چرخید، قبل از این که وسط یک لباس فروشی نگاه هامون توی هم قفل بشه با نزدیک شدن فروشنده، لبخند خسته ای روی لب هاش نشوند.

_ پسند شد؟

_ بله.

چه خوبه عاشقی
مرد مبارک باشه ای زمزمه ای کرد و پشت پوریا قرار گرفت تا کمکش کنه کت رو از تن خارج کنه. کت رو که دراورد، خیره به استایلش با اون جلیقه ی کوتاه روی پیراهنش وقتی داشت به طرف پرو می رفت موندم و بعد نفسم رو محکم بیرون فرستادم. دست هام رو چلیپایی روی سینه جمع کردم و توی فروشگاهی که بوی خوش بو کننده ی معطرش، با بوی نوی پارچه های لباس ادغام شده بود قدم برداشتم. مقابل خروجی فروشگاه ایستادم. درست پشت شیشه ای که مانکن هارو کت و شلوار پوش قرار داده بودند. همین صبح بارون باریده بود و حالا، آسمون در صاف ترین حالت ممکنش، با یه ماه گرد نقره ای، دل از زمین می برد.

صدای صبحت های زوجی که در حال خرید کت و شلوار عروسی بودند پس زمینه ی این نگاه بود. حس غریبی داشتم. این کشور، این آدما و این حال و هوا... دور بود ازم.

از منی که عادت داشتم با موهایی باز و رها میون کوچه های لندن، دوچرخه برونم. عشق... دوست داشتن و دلبستگی در حد بوسه هایی که توی فیلم ها می دیدم معنا داشت یا سه باری که توی خیابون، زن و مردی رو در حال بوسیدن دیده بودم. حالا ایستاده بودم میون نقطه ای که با یک شال روی سرم، موهایی تماما بسته و لب هایی بی حال، انتخاب کت و شلوار یک عروس و دوماد رو نگاه می کردم.

احمقانه نبود؟

ـ بریم؟

چرخیدم، بدون نگاه کردنش... دلم نمی خواست توی چشم هام اون حس مزخرف و بی قراری رو بخونه. نگاهم روی پاکت پارچه ای و بزرگ کت و شلوار و کاورش دوختم. سر تکون دادم و کنارش از فروشگاه بزرگ لباس مردونه بیرون زدیم. کاور رو، توی ماشین قرار داد و با اشاره به کافه ای که کمی باهامون فاصله داشت خواست قدم هام رو به اون سمت تغییر بدم.

طبیعی بود؟ این که چیزی نمی پرسید و من... حرف هام توی دهنم خیس می خوردند و انقدر کلافه، از هم گسسته و نالان بودم؟

هوای نسبتا سرد بیرون رو، گرمای دلپذیر کافه جبران کرد. خیلی طول نکشید که مقابل سکوتمون، دوتا فنجون قهوه نشست و دستامون، دورش حلقه زد.

چه خوبه عاشقی
ـ خوبی؟

سرم رو بالا اوردم. با انعطاف خاصی پرسیده بود. شبیه مهم ترین سوال و مهم ترین جواب زندگیش. خوب بودنم، برای خودم اگر مهم نبود برای این مرد بود.

ـ خوبم.

ـ کلافه ای!

خبری بود، نه سوال. سرم رو کمی کج کردم و کف دستم رو، زیر گونم قرار دادم. آرنجم، روی میز نشست و این تکیه گاه... وزن سنگین سرم رو تحمل کرد.

ـ یکم.

به قهوم اشاره ای کرد و فنجون خودش رو میون دست هاش گرفت. بدون این که بپرسه یکم برای چی؟ این آدم...اصلا انگار قابل شناخت نبود برای من. قهوه خوردیم، یک کتاب از کتابخونه ی کوچیک کافه برداشت و قسمت هایی رو برای هردومون خوند. با صدای تأثیر گذار و جذابش... سفارش کیک شکلاتی داد، شوخی کرد و حتی با حالتی تمسخر آمیز برای هردونفرمون فال قهوه گرفت. توی فال خودش رو نمی دونم...اما فال من، یه دریا بود و یه قایق. قایقی که به خودش تشبیه کردم و دریایی که... به قلبم! حرف می زد و حرف می زدم و هرلحظه، بی قرار تر و کلافه تر از قبل... ناامیدی دورم می پیچید. چرا نمی پرسید و هردومون رو از این حالت تعلیق و سردرگمی رها نمی کرد. چرا نمی گفت تصمیمم چیه و من از ترس هام براش بگم؟ از دلشوره هام... از نقطه ی کور دردهام.

از کافه که خارج شدیم قلبم کند می زد. هوا سردتر شده بود و سوز، حتی از زیر بافت تنم هم عبور می کرد. نزدیک بودیم به ماشینش و من ناامید از حرف زدنی که باید انجام می گرفت و نگرفته بود، دستم رو جلو بردم تا دستگیره ی در رو بکشم، کاری که فرصتش رو پیدا نکردم که با عقب کشیده شدن بازوم... به حالت جا خورده ای چرخیدم.

نگاهم می کرد، بدون شوخی های درون کافه و اعتماد به نفس درون فروشگاه وقتی لباس می پوشید. حالا فقط کلافه بود، شبیه خودم... شبیه خودش.

ـ جوابت؟

گیج نگاهش کردم. میون این همه فرصت، وسط پیاده روی پر عابر و توی دل این شلوغی باید این سوال و می پرسید؟ مردی حین رد شدن بهش تنه ای زد و اون بدون جدا کردن نگاهش از چشم هام، سری تکون داد.

_ پوریا؟

بی قرارتر جانمی نجوا کرد و جلو اومد. سد معبر کرده بودیم با ایستادنمون و انگار برای هیچ کدوممون مهم نبود. موهای بیرون زده از شالم رو با یک دست داخل فرستاد و لب زد.

_خیلی فکر کردم چطور بپرسم، می ترسیدم از جوابت اما...با خودم گفتم آخرش که چی؟

_ داری جواب ابراز علاقه تو وسط یه پیاده روی شلوغ می گیری؟

به موقعیتمون گنگ نگاهی انداخت و لبخند کلافه ای زد. حتم داشتم خودش هم متوجه این موقعیت نشده بود. بعضی ها با تعجب نگاهمون می کردند و عده ای، پر از بی تفاوتی.

_ بده پسردادییت بخواد زیر این ماه نقره ای و توی دل این پیاده روی شلوغ، ازت بخواد اجازه بدی تورو دلیل نفس کشیدنش بدونه.

دستم رو بلند کردم، روی یقه ی پیراهنش قرار دادم و بعد... نفسم رو محکم و ناگهانی بیرون فرستادم. من قرار بود از ترس هام حرف بزنم و حالا ترسی نداشتم. عجیب بود که تو این موقعیت هیچ کلمه ای برای زدن پیدا نمی کردم.

_ بد نیست.

_ جون به لب می رسونی و یه کلمه نمی خوای بگی؟

باید می گفتم یا اجازه می دادم از برق چشم هام همه چیز و بخونه؟ لبخند مضطربی روی صورتم نقش بست. شیطنت، چیزی بود که هردو بهش احتیاج داشتیم تا از افسون ماه رهایی پیدا کنیم. سرم رو جلو بردم. روی پنجه ی پا بلند شدم و زیر گوشش، زمزمه کردم.

_ میشه دلیل نفست کشیدنت بشم.

چه خوبه عاشقی
چشم بست، نفس محکم و راحتی که بیرون فرستاد من و به جایی رسوند که قلبم آروم بزنه و با خیالی راحت، دست به سینه نگاهم کنه. قلبم داشت می گفت انتخابت درست بوده و مغزم...

امون از نگاهاش.

_ نمی ذارم پشیمون بشی.

دلم قرص شد و قرص ماه، بهمون لبخند زد. درست مقابل کافه ی دنج و اون پیاده روی شلوغش، وقتی دستم روی یقه ی پیراهنش بود و دستش، روی لبه ی شالم.

****

_ باید رنگ سفیدش و بیش تر کنیم.

شاکی نگاهش کردم و بعد، به رنگ داخل سطل زل زدم.

_ نخیرم، همین جوریش قشنگه، سبز ناز تریه.

_ واقعا به نظرت خیلی جیغ نیست؟

کلافه نگاهش کردم که دست هاش و به علامت تسلیم بالا آورد، خندم رو با گاز گرفتن قسمت داخلی لپم تحت کنترل خودم درآوردم و بعد با مچ دستم، روی پیشونیم دستی کشیدم.

_ این جا می تونیم یه عالمه نت بکشیم.

_ هنوزم معتقدم یه رنگ سفید ساده بهتر بود.

به چشم هاش زل زدم. خندید و با همون سر و وضع رنگی روی زمین نشست.

_ قبول کن پیشنهاد رنگ کردنت، پیشنهاد خوبی نبود.

قبول نداشتم. برای این که نارضایتیم رو نشون بدم بدون دادن جوابی، قلمو رو، روی دیوار به حرکت درآوردم و به سبز پسته ای خوشرنگش، با ذوق چشم دوختم.

_ کارتون خیلی طول می کشه بچه ها؟

سرم رو به طرف ورودی زیرزمین چرخوندم، حضور سارابانو باعث لبخندم و ایستادنم شد. پوریا اما با خستگی در همون حال نشسته مونده و قصد بلند شدن نداشت.

ـ قاعدتا دیگه باید امروز تموم می شد اما ایشون مرتب داره تنبلی می کنه.

اشارم به پوریا، سارا بانو رو خندوند و باعث شد به دفاع از خودش بلند بشه.

ـ تنبلی چیه دختر؟ کمرم گرفت به خدا از بس از چهارپایه بالا رفتم و پایین اومدم.

ـ گفتم خودم می رم بالا و اون قسمتا رو رنگ می کنم نذاشتی.

اخم کرده به حالت سرتق گونم چشم دوخت و سری تکون داد.

ـ من این جا بایستم تو بری بالا؟

ـ پس حرفی نمی مونه.

ـ یا مسیح، انقدر بحث نکنین.

جمله ی اخطاری سارا بانو، باعث شد هردو ساکت شده و سر به زیر نگاهش کنیم. چپ چپ نگاهمون کرد و کامل وارد زیرزمین شد.

ـ چه رنگ سبز خوشگلی.

ـ موافقم، هرچند ایشون می خواستن روشنش کنن.

طوری با غیظ نگاهم کرد که با خنده سرم رو پایین انداختم و پوریا از این دفاع، لذت برده ابرویی بالا انداخت.

ـ دوروزه توی این زیرزمین دارین عین سگ و گربه بهم می پرین و هنوز یه طرف دیوار کامل مونده و رنگ نشده.

ـ دور از جونم بگو بانو.

خندش گرفت اما بروزش نداد و نوک عصاش رو، روی زمین کوبید.

چه خوبه عاشقی
_ لئون رو فرستادم برای گرفتن نون تازه، بعد هم بساط عصرونه رو پهن می کنم. بیاین بالا.

چشمی گفتیم و بعد از خروجش از زبرزمین نفسی بیرون فرستادیم. نگاهمون که توی هم قفل شد، خندمون به هوا رفت و من بوی رنگ رو عمیق تر نفس کشیدم. زیرزمین خونه ی لئون و سارابانو، فضای بزرگی داشت و به پیشنهاد من قرار بود تغییر کاربری بده تا بشه یه اتاقک برای تمرینات موسیقی پوریا و تیمش. سازها قرار بود بعد رنگ آمیزی و تمیز کردن فضا به پایین منتقل بشن و گروه حالت مستقل تری بگیره. پیشنهادم به مذاق همگی خوش اومده بود و فقط می موند کارهای تمیز کردن و رنگ آمیزی دیوار که با اصرار و خواهش من برای یک تجربه ی جدید و بامزه، تصمیم بر این شد با پوریا دوتایی انجامش بدیم.

تجربه ای که شاید به قول بانو با جر و بحث های مصنوعی و خیلی زیاد نرم ما همراه بود، اما لذت بخش و پر از حال خوب به نظر می رسید.

_ بیش تر شبیه مهد کودک داره می شه تا اتاق تمرین موسیقی.

_ گی شه انقدر غر نزنی؟

با نوک قلمویی که باریک بود و قسمت های کنج دیوار رو باهاش رنگ می کرد، به بینیم ضربه ای کوبید.

_ دیوونه ترینم.

خندیدم، با بلند شدن صدای عمو لئون از همون ایوون برای بالا رفتن و صرف عصرونه، هردو دستمال هایی که روی موهامون بسته بودیم باز کرده و دست های رنگی شدمون رو، کنار حوض شستیم. روی لباس هامون روپوش کاری پوشیده بودیم و بعد درآوردن اون روپوش رنگی شده و آویزون کردنش به نرده های ایوون، پا داخل خونه گذاشتیم.

خونه ای که انگار، یه قطعه ی جامونده از بهشت روی زمین بود. صدای قل قل سماور سنتی و اون سفره ای که اگرچه صاحبینش اقلیت بودند اما بی نهایت ایرانی پهن شده بود، لبخند رو روی لب های خستمون نشوند. پنیر و گوجه و خیاری که با نهایت سلیقه برش زده شده بودند، اشتهام رو تحریک کرد. پایین سفره نشستم و با لمس گرمی نون سنگگ، تکه ایش رو جدا کردم.

_ فردا فکر کنم تمومه.

چه خوبه عاشقی
سارا بانو با ظرف حلوا نشست و سری تکون داد.

_ اگه مثل امروز بازم بهم بپرین بعید می دونم.

پوریا هم نشست، به خاطر شستن صورتش، بخشی از موهاش هم نم برداشته بودند و من از دیدن این تصویر، لذت می بردم.

_ تمومش می کنیم. خیالتون راحت. بعد خشک شدن رنگ ها هم وسایل و می چینیم. این چندروز از تمرینات عقب افتادیم.

بی توجه بهشون، مقداری حلوا برداشته و داخل دهانم گذاشتم. پوریا و سارابانو راجع به کارهای زیرزمین صحبت می کردند و من و لئون در حال خوردن بودیم. از این ترکیب متفاوتمون کنار هم خوشم می اومد. وقتی تقریبا اون دونفر متوجه ما شدند که نیم بیش تر ظرف حلوا خالی شده بود. نگاهامون بهم دیگه گره خورد و صدای بلند خنده هامون، پخش شد میون اون حال عجیب و عزیز.

حالی که آرامشش، بند بند وجودمون رو پر کرده بود.

ما دو نسل بودیم، دو نسل متفاوت اما عاشق، با همه ی تفاوت هایی که آدم ها در هر رابطه ای داشتند و فقط باید مدیریتش می کردند.

****

_ فردا ساعت چند کلاست تموم می شه؟

_ نیای دنبالما.

متعجب نگاهم کرد و من نفسی محکم بیرون فرستادم. تمام دست هام به خاطر بالا و پایین کردن غلطک مخصوص رنگ آمیزی گرفته بود و این درد کم جون، اذیتم می کرد.

_ خوبه خودت گفتی فعلا کسی از رابطمون چیزی نفهمه، بعد هرروز میای دنبالم، برم می گردونی... خب شک می کنن دیگه.

دستش رو جلو آورد، گونم رو لمس و بعد، چراغ داخلی ماشین رو روشن کرد.

_ اگه گفتم نفهمن برای اینه حساس نشن روی رابطمون. هروقت زمان رسمی شدنش رسید، می گیم.

چه خوبه عاشقی
مخالفتی به این قضیه نداشتم. نفسم رو محکم بیرون فرستادم و زمزمه ی نرمش، شبیه آب بود میون تشنگی های عمیق یک خاک.

_ گونه ت رنگیه.

دستم رو، روی گونم گذاشتم.

_ رفتم بالا با صابون می شورم.

_ پوستت خیلی حساسه. محکم نکشی.

از این که بیش تر از خودم مواظبم بود خوشم می اومد. همین هم طرح پررنگی رو، روی صورتم نقش زد. طرح یک ماه هلالی... طرحی شبیه لبخند.

_ حواسم هست.

مهر نگاهش، دست و پای رفتنم رو سست کرد. نیم نگاهی به در بزرگ خونه باغ انداختم و بعد، مردد به صورتش زل زدم.

_ چیزه...

سری تکون داد، این که دستش رو چرا از روی گونه م برنمی داشت سوالی بود که براش جوابی نداشتم.

_ چیزه؟

می خواستم بگم دوست دارم، که ممنون که انقدر میون تنهایی عمیقم حواست بهم هست و من و بهتر از خودم می فهمی. می خواستم بابت محبت این یک ماهی که پذیرفته بودمش و همیشه و تحت هرشرایطی نثارم می کرد تشکر کنم، حتی می خواستم سر جلو ببرم و گونش رو ببوسم...می خواستم بگم و نمی دونستم چطور باید شروعش کنم که با دیدن ماشین آریانا که جلوی ورودی خونه باغ ایستاد تا درها باز بشه، گفته هام آب شدند. نگاهش رو از اون فاصله هم روی ماشین پوریا، خودم و این نزدیکی عجیب و دست روی گونم حس کردم. چراغ داخلی اتوموبیل روشن بود و کار رو برای دیدنمون راحت تر کرده بود.

چه خوبه عاشقی
پوریا دستش رو برداشت. با جدیت گفت درستش می کنم و خواست پیاده بشه که بازوش رو گرفتم. نگاهم کرد.

ـ مهم نیست. خودم باهاش حرف می زنم.

ـ بذار...

پریدم میون حرفش، یادم رفت قرار بود بهش بگم که چقدر عزیز شده.

ـ ما سال ها دور از این کشور بودیم، اون دید بازی داره... یه توضیح می مونه که از پسش برمیام. شب بخیر.

با نگرانی و جدیت غلیظی نگاهم کرد. جواب شب بخیرم رو با تردید داد و من از ماشین پیاده شدم. درهای خونه باغ باز شده بودند اما آریانا هم به جای داخل رفتن، از اتوموبیلش پایین اومد. نگاهش بین من و ماشین پوریایی که نرفته بود گشتی زد و بعد، نزدیکم شد.

ـ حرف می زنیم.

با اخم سری تکون داد، دست در جیب شلوار کتانش فرو برد و با صدا کردن باغبون ساختمون، سوییچ رو به طرفش گرفت تا ماشین و داخل ببره. سرم رو چرخوندم و با اشاره خواستم پوریا بره و اون، با مکث حرکت کرد. حالا من مونده بودم و برادری که دور بود از روزام تا بخوام راجع به حس های جدیدم باهاش حرف بزنم.

ـ می شنوم.

به مسیر اشاره کردم. ترجیح می دادم چند دقیقه ای کنارهم، توی این کوچه ی خلوت و عریض قدم بزنیم و بعد من به این که چطور باید همه چیز رو بدون زیاده روی براش توضیح بدم فکر کنم. متوجه منظورم شد و هردو کنار هم شروع به قدم زدن کردیم.

ـخب...

ـ وارد یه رابطه ی احساسی شدی، اونم با پسردایی‌مون. بدون اطلاع کسی...درست می گم.

چه خوبه عاشقی
این سرد حرف زدن و البته باهوش بودنش توی درک کامل قضیه هم کارم رو راحت کرده بود و هم سخت. لب هام و بهم چسبوندم.

_ خیلی نمی گذره ازش.

_ قرار بود کی بهم بگی؟

این سوال، جواب سختی نداشت. مطمئن نبودم با این جواب دلش نشکنه اما بهرحال، صداقت رو ترجیح می دادم.

_ حقیقتش انقدر باهات نزدیک نیستم که بتونم ازش بگم.

_ من برادرتم مانیا.

نسبتمون باهم، احتیاجی به یادآوری نداشت اما مسئولیت هامون در قبال هم دیگه، این یادآوری رو می طلبید.

_ هستی اما... حس می کنم از وقتی اومدیم ایران، خیلی بیش تر از قبل از هم دور شدیم. همش درگیر کارای خودتی. شرکت تازه تأسیست و اهدافی که داری. مسأله اینه ما خیلی کم باهم حرف می زنیم. اکثرا نیستی و اگه قرار به بودنت باشه، اونم وقتیه که من حالم خوب نیست. اونم بر حسب وظیفت.

ایستاد و منم ایستادم. به نوری که از چراغ توی کوچه روی نیم رخش می تابید چشم دوختم، به اخم های درهمش.

_ این که نیستم، دلیل براین نیست که حواسمم بهت نیست.

لبخند تلخی زدم و دستم رو جلو بردم تا نخ کوتاه دور دکمه ی پیراهنش را جدا کنم.

_ متأسفم آریانا که این و می گم، اما تو واقعا حواست به من نیست. وگرنه متوجه می شدی من یک ماهه با پوریام.

جا خورد و تلخی لبخندم منم، با عمق گرفتنش بیش تر شد. گله ای ازش نداشتم. اریانا همیشه کمرنگ بود.

ـ نمی خوایم کسی بفهمه، نه تا زمانی که تصمیمی برای شکل این رابطه نگرفتیم. من تصمیمی برای گفتن بهت نداشتم اما خودت یه بخشی از این ماجرا رو دیدی و کتمان فایده ای نداره.

جدی تر از همیشه با نگاهی که انگار داشت زمزمه می کرد تو کی انقدر بزرگ شدی زل زد توی چشم هام. ما حتی از نظر ظاهری هم شبیه هم نبودیم و با این حال نسبتمون انقدری نزدیک بود که نخوام دلشکستش کنم.

ـ راستش... خیلی گیجم.

ـ توی چی؟

به مسیر تاریک کوچه خیره شدم.

ـ توی این که واقعا حسم، اون قدری که حس مامان و بابا شفاف بود هست یا نه.

ـ مانیا خیلی کم سن تر از اونی هستی که وارد یه رابطه بشی. این و می دونی؟

می دونستم اما میون این همه تنهایی نیاز داشتم به داشتنش، به محبتش... به اون نگرانی های پر مهرش. من به پوریا انگار نیاز داشتم.

ـ این روزا حس می کنم چقدر خوب بود اگه بودن.

دستش رو جلو آورد و روی شونه م گذاشت. نگاهش کردم و برای اولین بار، برقی توی نگاهش دیدم که دلم رو ریخت.

ـ من نمی خوام دخالت کنم. ما این طوری بزرگ نشدیم... توی روابطمون ازاد بودیم اما....مطمئنی؟

دست گذاشت روی درد، روی دردی که این شب ها خیلی خیلی دنبال مرهم بودم براش. بغضم با صدا و محکم نشکست اما یک قطره اشک از گوشه ی چشمم، توی تاریکی سر خورد روی گونم.

ـ در واقع نه، اما حس می کنم دوسش دارم.

آهی کشید و با کشیدنم طرف خودش، در آغوشم گرفت.

ـ باید خیلی مواظب باشی.

چه خوبه عاشقی
_ مواظب چی؟

_ مواظب دلت.

****

سرم رو از جزوه بالا آوردم و با دیدن نگاه خواب آلود آذین لبخندی زدم.

ـدیشب خوب نخوابیدی؟

سری تکون داد و چشم هاش و فشرد.

ـمهدی مریض بود، خیلی نتونستم خوب بخوابم.

جزوه ی کامل شده رو بستم و بعد زیپ کولم رو باز کردم. خیلی از بچه ها مثل ما مشغول نت برداری از نوشته های استاد بودند.

ـمن دارم می رم کاری نداری؟

ـنه، من هنوز مونده کامل کنم....برو به سلامت.

لبخندی زدم و از جام بلند شدم. جزو اخرین کلاس های امروز بودیم و از این جهت محیط دانشکده خلوت بود. قرار بود امروز، بچه ها وسایلشون و به زیرزمین خونه ی سارا بانو منتقل کنند. کار رنگ آمیزی تموم شده بود و همه درگیر بودند. به همین دلیل پوریا خودش نتونست دنبالم بیاد و من گفته بودم بعد کلاس ها، بهشون ملحق می شم.

مقابل ایستگاه اتوبوس شلوغ بود و خستگی، اجازه نمی داد بخوام بایستم. باید زودتر از آریانا خواهش می کردم برام یه ماشین تهیه کنه. رفت و آمدهام در روزهایی که پوریا نبود سخت می شدند و من لوس تر از اونی بودم که بخوام این سختی رو تحمل کنم. ایستگاه اتوبوس رو رد کردم تا با یک تاکسی دربست خودم رو برسونم. دو تاکسی ای که رد شدند کامل سرنشینانشون پر بود، بنابراین خسته از ایستادن زیاد برای پراید نقره ای رنگی که بوق زد دست تکون دادم و بعد خودم رو روی صندلی عقب پرتاب کردم. نگاه مردی که حدود چهل سال می خورد از آیینه به من دوخته شد.

ـکجا می رین؟

کوله رو، کنارم قرار دادم و با گفتن آدرس سری تکون داد. نفس عمیقی کشیدم و در حالت راحت تری نشستم. خسته بودم اما نه اون قدر که امروز و دیدن چیده شده ی اون مکان و از دست بدم. کمی که مسیر جلوتر رفت با حس ناآشنا بودن مسیر، چشم های خستم دقیق تر شدند و بعد به راننده ی بی خبر از همه جا چشم دوختم.

ـ ببخشید، اما حس می کنم مسیر اشتباهه.

دوباره از آیینه نگاهم کرد و این بار، کمی دلم ریخت از نگاهی که زیادی بی پروا بود.

ـنه، میانبره.

میانبر نبود. پوریا خودش همیشه کوتاه ترین مسیرهارو انتخاب می کرد و من، می دونستم این مسیر میانبر نیست اما باز هم صبوری کردم و چندلحظه بعد با دیدن خیابون های تمام ناآشنا اخم هام درهم پیچید. این قسمت شهر، شکل عجیبی داشت.

ـ من پیاده می شم.

صدای قفل شدن درهای ماشین، ترس غریبی به دلم ریخت و صدام رو بلندتر کرد.

ـدر و چرا قفل می کنی. می گم نگه دار.

لبخند روی لب مرد، باعث افت دمای بدنم شد.

ـ نترس کوچولو.

وحشت، عمیق ترین حسی بود که توی وجودم جریان گرفت. چشم هام و کوتاه باز و بسته کردم. خوشبختانه یا متأسفانه اون قدری ضعیف نبودم که زود دست و پام رو گم کنم. برای همین دستگیره رو چندبار کشیدم و به شیشه ضربه ای زدم.

ـمگه کری...بهت می گم نگه دار.

منطقه ای که واردش شده بودیم، منطقه ی خلوتی بود. اون قدری که بدونم تقلاهام رو کسی متوجه نمی شه و همین هم باعث خونسردی راننده بود. دستم که به طرفم کیفم رفت، توی یک کوچه ی فرعی ایستاد و خیلی سریع چرخید.

چه خوبه عاشقی
ـ دستت به کیفت بخوره پاره پارت می کنم.

نگاهم برق چاقوی توی دستش رو دید و باعث شد خشک بشم. دستش جلو اومد. این جا دیگه کدوم خراب شده ای بود که آدمیزاد هم توش به چشم نمی اومد؟ کولم رو باز کرد و با زیر و رو کردنش روی صندلی شاگرد، حواسش به من هم بود که هرلحظه دنبال موقعیتی برای رهایی بودم. بیش تر از ترس و وحشت، هوشیاری به دردم می خودم. درهای بسته ی ماشین، عملا من و حبس کرده بودند.

با کمی گشتن، موبایلم، کیف پول و البته گردنبد طلایی که توی جیب جلوی کولم گذاشته بودم رو برداشت. چشم هاش برق می زد و من باید خودم رو لعنت می کردم که بعد پاره شدن زنجیر گردنبدی که آخرین هدیه ی مامان بهم بود، اون و به جای تعمیر توی جیب کولم انداختم.

باقی محتویات کیف از نظرش بی ارزش می اومدند که رهاشون کرد و با همون چاقوی نوک تیز چرخید سمتم.

ـ می رسیم به شما...هرچی طلا داری رد کن بیاد.

دستبندم، جلوی چشم هاش بودند و خوب می دونستم منظورش چیه. سکون و بی تحرکیم رو که دید به اطراف نگاهی انداخت و دستش رو جلو آورد، طوری وحشیانه دستبند رو از دستم کشید که زخمی شدن پوست دستم و سوزش عجیبش باعث بلند شدن صدام و پر شدن چشم هام شد. خیلی خشن دستش رو جلو آورد، مقنعم را بالا زد و در مقابل همه ی تقلاهای من وقتی مطمئن شد گوشواره و گردنبندی ندارم رهام کرد. می تونستم از پسش بربیام اما نه تا وقتی نشسته بودیم و اون چاقو داشت. قطعا اگر فضای آزاد بود با حرکت های دفاع شخصی، کاری برای دفاع انجام می دادم و حالا دست و پام به شدت بسته به نظرمی رسیدند. خیلی سریع قفل ماشین رو زد و حین پیاده شدن، در عقب رو هم باز کرد. با کشیدن من و پرتابم روی سطح کوچه با سرعت سرجاش نشست و قبل از این که بلند شم و با حرکتی جلوش و بگیرم، گاز داد و ازم دور شد.

همون طور ولو شده کف زمین با نگاهی پربغض رفتنش رو دنبال کردم و با فرستادن لعنتی نثار شانسم، کف دستم رو، روی پیشونیم قرار دادم. انقدر یخ کرده بودم و فشارم افتاده بود که خودم هم متوجه بودم. زانوهام می لرزید و نمی تونستم خودم رو کنترل کنم. نگاهم به مچ دست قرمز شدم که پوستش تماما رفته بود گیر کرد و حتی حس کردم به خاطر حرکات تندش گردنم هم به شدت درد می

کنه. با سختی ایستادم و با لرزش پاهام، خودم رو به دیوار رسوندم. حتی نمی دونستم کجام و انقدر شرایط بد و وحشتناک بود که از اون خلوتی هم می ترسیدم.

باید زودتر خودم رو پیدا می کردم. سعی کردم مسیری که اومده بودیم رو یادم بیاد. قدم هام و دنبال خودم کشیدم و با خروج از فرعی، چشمم و به دنبال یه عابر یا رهگذر چرخوندم. منطقه با خونه های نیمه ساخته پر شده بود و هوا هم داشت تاریک می شد. با دست خودم رو از سرما بغل کردم و با همون ضعفی که از سر ترس و وحشت بود دوباره شروع به حرکت کردم. پونزده دقیقه ای رفتم تا بالاخره، به خیابونی رسیدم که ماشین رو بود. از شدت ضعف همون لب جدول نشستم و با بغضی که سخت داشتم مهارش می کردم به رفت و آمد ماشین ها خیره شدم. بالاخره بعد پنج دقیقه نزدیک شدن سمند زرد رنگ تاکسیرانی، باعث شد بلند بشم و دستم رو تکون بدم. دیگه حاضر به ریسک کردن و سوار اتوموبیل های شخصی شدن نبودم. مرد نگه داشت و من با گفتن دربست و دادن آدرس، سرم رو به شیشه چسبوندم و چشم های بی حالم رو بستم.

گردنبند، هدیه ی مامان بود. از دست دادنش انقدر برام سنگین تموم شده بود که هرلحظه با یادآوریش بغضم شدت می گرفت. نمی دونم چقدر طول کشید تا مرد ایستاد و با گفتن خانم رسیدیم، باعث باز شدن چشم هام شد.

حالا در خونه ی سارا بانو مقابل چشمام بود و من حس می کردم چیزی تا ترکیدن بغضم نمونده. از مرد خواستم بایسته تا پولش رو بدم و بعد، با سختی تن بی جونم رو از ماشین پیاده کردم، دستم رو به طور ممتد روی زنگ فشار دادم و همین که چهره ی نگران پروانه توی قاب در ظاهر شد، با ضعف زانوهام سست و توی آغوشش افتاد. صدای وحشت زدش، کل گوشام و پر کرد.

ـخاک برسرم، مانیا..چی شده؟

از صداش، دوقلوها، سارابانو، لئون و اشکان و روزبه هم بیرون زدند و هرکس با دیدنم نگران چیزی زمزمه کرد. به سختی به تاکسی اشاره کردم تا پولش رو بدن و بعد در حالی که بازوم توی دست تینا و پروانه بود وارد خونه شدم. دورم حلقه زدند و صدای سارابانو باعث شد ساکت بشن.

ـدودقیقه حرف نزنین حالش جا بیاد، این بچه داره از حال می ره. روزبه زنگ بزن پوریا بگو مانیا برگشته...اون طفلی با نگرانی دید گوشیش و جواب نمی ده رفت دنبالش.

چه خوبه عاشقی
همین کاهش سروصداها باعث شد کمی نفسم بالا بیاد و همین که پروانه پرسید چی شده، بغضم با شدت بشکنه. بغضی که ترس و وحشت عاملش نبود، من بیش تر برای اون گردنبند عزادار بودم. آخرین یادگاری از مامان. گریم باعث شد بیش تر وحشت کنن و کمی بعد، توی آغوش سارا بانو قرار بگیرم.

ـالهی بگردم چقدر یخی، دخترا یه آب قند برسونین تا از حال نرفته.

سرم توی آغوشش بود و نفهمیدم که کدومشون برای این کار رفتن. جو به شکل عجیبی سنگین و نگران شده بود و من توی آغوش سارا بانو دل دل می زدم که باز شدن در خونه و صدای پوریا، باعث شد سرعت اشک هام بیش تر بشه.

ـ چی شده؟ اومد بالاخره؟

پرسید و وقتی به ما رسید و من و توی اون حال دید، مات موند. حس می کردم تازه به یه تکیه گاه رسیدم. کسی که می تونستم روش حساب باز کنم و من و از بین این غریبه ها نجات بده.

ـپوریا؟

طوری با بغض اسمش رو صدا زدم که از بهت بیرون اومد و با نگرانی عجیبی شوکه جلوم نشست.

ـیا خدا، چی شده؟

نمی دونستم کارم درسته یا غلط اما حس می کردم باید توی آغوشش فرو برم. باید به یه نقطه ی امن برسم تا همه چیز از ذهنم خط بخوره و من بتونم نفس بکشم. که اون چاقو رو یادم بره و سوزشش دست و گردنم کم بشه. خودم رو که نزدیکش کردم بدون ذره ای تردید و جلوی اون همه چشم، من و کشید توی آغوشش و طوری به خودش فشرد که درد استخونام هم به دردام اضافه شد.

ـچی شده مانیا؟ دارم سکته می کنم.

صدام بی شباهت به زار زدن نبود. اون گردنبند، خیلی برام ارزش داشت.

ـازم دزدیدن.

چه خوبه عاشقی
سرم رو از آغوشش جدا کرد و با چشم هایی سرخ، صورتم رو قاب گرفت و بعد وقتی دید نمی تونم از شدت گریه درست نفس بکشم مقنعه رو از سرم برداشت و همین کارش باعث شد چشمش با بهت و خشم عجیبی به گردنم بیفته. گردنی که می دونستم جای وحشی بازی اون عوضی روش نقش زده و سست شدن تنش رو با چشمای خودم دیدم.

ـاین جای چیه مانیا؟

فکرش به کجاها رفته بود که چهره ش مرزی تا کبودی نداشت؟ نگاه آشفته و پرحرف بقیه هم، داشت شکش رو به یقین تبدیل می کرد. قبل منفجر شدنش لب هام لرزید و بعدش، با صدای بلندی گریه کردم.

ـ فکر می کرد گردنبند دارم، طوری به گردنم چنگ زد تا بازش کنه که رد دستاش موند.

حتی ذره ای استیصال و ترس نگاهش کم نشد. لب هاش علنا می لرزیدند.

ـ کی؟ مانیا محض رضای خدا درست جواب بده.

با چشمای پر شده از اشکم، تار می دیدمش. پلکی زدم و تاری با افتادن قطره ی اشکم از بین رفت. توی نگاه لرزونش، وحشت عمیقی رو حس می کردم.

ـ فکر می کردم راننده ی تاکسیه.

این جمله، اون وحشت و چندین برابر کرد. بازوهام و گرفت و با فشاری که بهشون وارد کرد، درد، حواسم رو از اون هذیون موقت به طرف اون کشید.

ـ کی لعنتی؟

سارابانو خواست آرومش کنه اما آروم شدنی نبود. هرجمله ای که می گفتم بدتر گند می زد به باوراش. ترسیده بودم، هول کرده و شوکه...همین هم باعث شده بود نتونم خوب و درست واژه هارو کنار هم بچینم.

ـ می خواستم بیام این جا، سوار ماشینش شدم. فکر می کردم تاکسیه اما نبود...دزد بود. گردنبند مامانم و برد.

چه خوبه عاشقی
نگاهش روی کبودیم هام، رنگی شبیه خون داشت. سست شده لب زد.

ـبهت....

منظورش رو فهمیدم، فهمیدم و با تکون دادن سرم به چپ و راست باعث شدم با بغض نفسش رو محکم بیرون بفرسته. انقدر محکم که پژواکش توی گوشم بشینه و من بیش تر دلم گریه کردن بخواد. طوری روی زمین آوار شد و دست روی صورتش کشید که دلم بیش تر از خودم برای اون سوخت. سارابانو سرم رو توی بغلش کشید و من، ترسم رو با اشک توی آغوشش خالی کردم.

نمی دونم چقدر گذشت. همه توی سکوت خودشون شناور بودند و جز صدای برخورد قاشق با دیواره ی لیوانی که توش آب و قند داشت صدایی نمی اومد. اشک های من بند اومده بودند اما کلافگی پوریا کم نشده بود. آخرین قلپ از محتویات لیوان رو که نوشیدم، بالاخره نگاهم کرد. بعد دقیقه ها چشم دزدیدن و خیره نشدن میون مردمک های غرق خونم.

ـ پلاکی، چیزی ازش برداشتی؟

صداش خش داشت. شبیه آدمی که ساعت ها فریاد زده باشه. فقط یه بخشی از پلاکش رو در خاطر داشتم که بهش گفتم. با صدایی که بهتر از صدای اون نبود. مدل ماشین و ظاهر راننده رو هم پرسید و من سعی کردم موقع گفتنشون، مثل بچه ها باز زیر گریه نزنم. مشخصات و روی کاغذی یادداشت کرد و با همون صورت کبود و چشمای سرخ بلند شد. پسرها هم بلند شدند و پشت سرش از خونه بیرون رفتند. از پنجره می تونستم ببینم حین این که پوریا سعی داشت با حالتی عصبی کفشاش و بپوشه بهش چیزی گفتند که اون بسیار جدی نگاهشون کرد. نگاه سارابانو، توی چشمای ترسیدم قفل شد.

ـنگران نباش.

ـحالش خوب نبود.

ـوقتی توی اون حال دیدت، کم مونده بود سکته کنه.

پروانه لیوان آب قند و از دستم گرفت و من دست روی معده ای گذاشتم که باز داشت کار دستم می داد.

ـ این که توان دفاع نداشتم من و بیش تر می ترسوند. برای همین اون همه فشار و با اون گریه ی احمقانه نشون دادم.

ـ گریه کردن بد نیست دخترم.

لبخند تلخی زدم و چشم های دردناکم و بستم. چشمام می سوختند و عبور نور از بین مردمک هام، باعث تیر کشیدن شقیقه هام می شد.

ـ می خوای تا برگشتشون دراز بکشی؟

به جواب جواب، آروم پرسیدم.

ـ به نظرتون با یه پلاک نصفه و نیمه راه به جایی می برن؟

دست روی شونم گذاشت و لحنش رو کمی شوخ کرد.

ـ لازم نیست به این چیزا فکر کنی. برو اتاق یکم استراحت کن. رنگ و روت خیلی پریده.

پیشنهاد بدی نبود، شاید این طوری درد معده، سر و چشمم آروم می گرفتند. بی حرف ایستادم و بعد با کمک دخترا تا ورودی اتاق قدم برداشتم. وجود اون تخت قدیمی اما نسبتا راحت باعث شد سریع تر از چیزی که فکر می کردم، غرق عالم رویا بشم و تا لحظه ی آخر اما ذهنم بمونه پیش نگاه عجیبی که، نگرانیش دلم رو لرزونده بود.

****

پلک هام آروم از هم فاصله گرفتند. منگی خواب، زودتر از همیشه از ذهنم رخت بست و من با دیدن محیط ناآشنای اتاق، اتفاقات عصر رو به یاد آوردم. با کرختی نشستم و انگشت شست و اشارم رو، روی چشمام فشردم. از پشت پنجره، ماه رو کامل می تونستم ببینم. نمی دونستم چقدر گذشته اما نسبت به قبل خیلی آروم تر بودم.

پاهام رو روی زمین گذاشتم و ایستادم. سرگیجه ی آنی که بهم حمله کرد باعث شد توی راه رفتن مکث کنم. سوزش چشم و معدم، به طرز عجیبی کم شده بود اما لرزش دست و پام، نشون می داد فشارم افت داشته. قبل از باز کردن در، با دست موهام رو مرتب کردم و بعد آروم بیرون رفتم. سالن

خالی و سوت و کور بود. نگاهم سر خورد روی ساعت و با دیدن عقربه ی کوچیک روی ده، آه از نهادم بلند شد. چشم چرخوندم برای دیدن سارا بانو که با شنیدن صدای گرفته ای، سرم چرخید.

نزدیک به پیانو و قسمت تاریک سالن خیره به من ایستاده بود. با دیدنش، مکث کردم و اون هم دو قدم به جلو برداشت. حالا نور قسمت دیگه ی سالن، کمی چهره ش رو واضح کرده بود. با این حال بیش تر از چیزی که باید جا خوردم. خیلی خیلی گرفته و پریشون بود. نگاهم رو که دید، از شونه تکیه زد به دیوار و دستش رو به طرفم دراز کرد. لبخونی بیا گفتنش، به پاهام نیرو وارد کرد تا حرکت کنم.

سه گام مونده بود تا برسم بهش که چشماش و با درد بست و با گرفتن دستم، من و به طرف خودش کشید. فاصله کم شد و سینه ی بی قرارش، تکیه گاه سرم شد. چشم بستم. انقباض بدنم از بین رفت و با گرم شدن کمرم، حالت آروم تری بهم دست داد.

ـ دختره ی سرتق، امروز من و تا اون دنیا بردی و برگردوندی.

ـ فکر کردی...

نذاشت حرفم رو تکمیل کنم. توی اون نور کم، با اون حال آشفته و صدای درمونده، جایی برای کامل کردن حرفم نمی موند انگار.

ـفکرم قشنگ نیست که بخوای ازش بگی. فکرم، شبیه مرگ بود. پس ادامش نده.

سرم رو تکونی داد، حالت مناسبی که پیدا کردم میون تموم اون حس های بد، لبخندی زدم.

ـ ترسیده بودی؟

چونش، روی سرم نشست. این گرفتگی از سر بغض بود یا استیصال؟

ـ ترس؟ من هزاربار مردم وقتی اون کبودی روی گردنت و دیدم.

این جمله با این بار حسی، من و دچار رخوت شیرینی کرد. نفس عمیقی کشیدم و لب هاش، چسبید به فرق سرم. بدون بوسیدن. عطرش، پریده بود و کم جون با این حال هنوز می تونست آروم کننده باشه. کمی در همون حال موندیم. بی قراری هامون، حال بدمون، کلافگیمون و وسط فرش های لاکی رنگ قدیمی زیر پامون روی زمین ریختیم و وقتی عقب کشیدیم من توی بهترین حال بعد این واقعه قرار گرفته بودم. چشم های سرخش باعث شد دلم براش تند و محکم بتپه. چشم هایی که به خاطر

چه خوبه عاشقی
من سرخ شده بودند. به خاطر من بودنش مهم بود. انقدر که روی پنجه ی پام بلند بشم، دستام و دور گردنش حلقه کنم و اون کمرم رو محکم بچسبه و من محکم تر از اون، خودم رو بهش سنجاق کنم و کمی بعد، حس کنم پاهام از زمین فاصله گرفتند و کمرم محکم تر میون دست هاش فشرده می شه.

از پنجره ی خونه به حیاطی که با لامپ ایوون روشن شده بود در همون حال نگاهی انداختم. سارا و لئون در حال خندیدن و لبو خوردن بودند. به ساده ترین شکل ممکن آدم از دیدنشون لذت می برد. دستم رو بین موهای پوریا لغزوندم و چشم هام و بستم.

من اگر آرزویی می تونستم داشته باشم، تجربه ی همچین عشقی بود.

ساده اما ناب.

ـ کاش می دونستی چقدر عزیزی دختر خانم.

این جمله رو شبیه باد زیر گوشم زمزمه کرد. نت هاش رها بودند و میون گوشم چرخ خوردند، به مغزم رسیدند و من از حال خوش شنیدنش، سبک شدم.

****

مقابل خونه باغ که توقف کرد، چرخیدم به سمتش. نگاهش هنوز سرخ بود و خسته با این حال لبخند کمرنگ و محوی به روم زد و موهای آشفتش رو با دست عقب روند.

ـخوبه حالت؟

این سوال و باید من ازش می پرسیدم نه اون از من. این نشون می داد همیشه چندقدمی ازم جلوتره. این همیشه بودن و دوست داشتم.

ـ اوهوم.

ـپس برو به سلامت. راحت بخوابی...قول می دم خیلی زود گردنبندت و برام بیارم.

ـ برام باارزش بود. امیدی هست پیداش کنن؟

با اخمی نرم، دستش رو روی فرمون گذاشت و خودش رو به طرف من کشید.

ـ معلومه که پیداش می کنن. بعد من می مونم و آدمی که از زندگی کردن پشیمونش می کنم.

ـیه اعترافی بکنم؟

پلک زد، نرم و آهسته.

ـ هیچ وقت فکر نمی کردم انقدر برات مهم باشم.

نفس عمیقی کشید. دست روی چونش گذاشت و بعد، خیره تر از همیشه زل زد بهم.

ـمسأله همینه، که نمی دونی چقدر مهمی.

سرم رو به پشتی صندلی تکیه دادم. هردو بی رمق بودیم و با این وجود انقدر دیر وقت بود که می دونستم علی رغم تماسم برای توجیه دیر اومدنم، باز هم عده ای داخل خونه باغ نگرانم هستند. با این حال نمی خواستم این آرامش و از دست بدم.

ـ الان فهمیدم.

ـ دیر نیست؟

هردو لبخند زدیم و من، نفسم رو عمیقا با خستگی بیرون فرستادم. نگاهم به تاریکی کوچه بود و نور کم چراغ ها.

ـپوریا؟

ـ جانم؟

نگاهم رو از تاریکی به چشم های تیرش دوختم. منتظر بود بگم چی می خوام و من باز هم اون لبخند خسته رو کش دادم. دستم روی دستگیره ی در نشست تا بازش کنه و صدام، آروم اتاقک ماشین رو پر کرد.

ـ فقط می خواستم همین و بشنوم.

کم کاری نکرد، با تمام وجودش نگاهم کرد و پلک زد و با همون لحنی که می خواستم، سوالی نه بلکه خبری زمزمه کرد.

چه خوبه عاشقی
ـ جون دلمی!

****

ـلباس گرمم بردار.

با غرغر، سوییت زرشکی رنگم رو هم داخل چمدون قرار دادم و بعد، دست به کمر به محتویاتش چشم دوختم.

ـ هنوز نمی فهمم الان چه وقت شمال رفتنه.

اخمی کرد، اومده بود تا مطمئن بشه همه چیز رو برمی دارم اما در واقع داشت با ادکلن های روی میز بازی می کرد.

ـ اوم، این خیلی خوشبوئه...انقدر غر نزن دختری، یه سفره سه روزست. خوبه تعطیله دانشگاهت.

قرار بود به بهانه ی تعطیلی رسمی کشور، همه ی جوون های فامیل راهی شمال بشیم. شیوا اما بیش تر از همه هیجان داشت و معتقد بود این تفریح برای هممون نیازه. برعکس اون من بیش تر نیاز داشتم به استراحت و مطالعه ی دروسی که این مدت کار کرده بودم. همین هم کمی غرغرو و عصبیم کرده بود. هیچ کس قرار نبود از من نظر خواهی کنی و این یک تصمیم جمعی بود.

ـمسأله اینه من می تونستم عین این سه روز رو بخوابم.

چشم هاش و برام گرد کرد و من، قبل از این که شیشه ی ادکلن رو به طرفم پرت کنه لبخندی زدم. بهتر بود تسلیم می شدم. چمدون که بسته شد، شیوا هم از اتاق بیرون رفت و من با برداشتن موبایلم، به پیغامی که برام اومده بود چشم دوختم. موبایلی که بعد اون دزدی، صاحب این پیام برام هدیه خریده بود.

"قضیه ی شمال چیه؟"

با یک دست موهام رو عقب فرستادم و با نشستن روی تخت، براش تایپ کردم.

" ظاهرا تصمیم جمعیشونه."

پیام بعدی پوریا، باعث لبخندم شد.

چه خوبه عاشقی
"می دونم همش زیر سر شیواست"

خوب حدس زده بود، پیام بعدش که بلافاصله اومد اما اون لبخند و خشک کرد.

" متأسفانه این تصمیم جمعی دیر بهم اطلاع داده شده و بعیده بتونم بیام."

ناراحت و گرفته، چندثانیه ای زل زدم به این پیام. چندثانیه ای که ظاهرا زیادی طولانی شده بود که این بار، اسمش روی صفحه ی گوشی به عنوان تماس گیرنده افتاد. نفس عمیقی کشیدم و آیکون سبز رو آروم لمس کردم.

ـبله؟

ـ قربون اون بله ی آویزونت خوشگله.

لبخند محوی زدم، اما با این حال چیزی از گرفتگیم کم نشده بود. دوست داشتم باشه. حضورش بعد اون روز، برام شده بود یک جور امنیت. یه امنیت که قابل تکیه کردن بود. این و وقتی فهمیدم که فقط چهارروز بعد اون سرقت، هم تونست با استفاده از روابطش اون مرد رو گیر قانون بندازه، هم گردنبندم رو از کسی که بهش فروخته شده بود پس بگیره. گردنبندی که حالا دور گردنم، با حالی خوش می درخشید.

ـ بگو شوخی کردی؟

خندید و بعد، انگار محیط ایستادنش رو تغییر داد. صداهای اطرافش نامفهوم و کمرنگ شده بودند.

ـ تمرین داریم برای اجرای ماه بعدمون توی اصفهان. وگرنه من بیش تر هلاکم برای یه مسافرت با خوشگل مو طلایی.

این بار به خوشگل موطلایی گفتنش هم نخندیدم. نفس عمیقی که کشیدم، باعث شد اون هم سکوت کنه و کمی بعد با لحن نرم تری صدام بزنه. لحنی که دلم رو آروم سر داد توی شکمم.

ـ مانیا خانم؟

ـ هوم؟

لوس گفتم و انگار، بلد بود ناز این اداهام و بکشه.

چه خوبه عاشقی
ـ قربونت برم؟

ـخدانکنه.

ـبذار بکنه...

با اعتراض صداش کردم که خندید، از صدای خندش، یه لبخند محو هم روی لب من نشست. واقعا این بچه بازی ها از من بعید بود.

ـامیدوارم تمریناتتون خوب پیش بره.

ـ بیا یه قولی بدیم.

به چمدون بسته شده ای که حالا بی میل تر بودم به سفر همراهش، زل زدم و دوباره هومی کشیده از میون لب هام دراومد.

ـ قول بده بهت خیلی خوش بگذره تو این مسافرت، منم قول می دم یه مسافرت دونفره ترتیب بدم واسه دو سه ماه دیگه.

پیشنهاد وسوسه کننده ای بود اما خیلی ایمان نداشتم به عملی شدنش. قرار بود کسی نفهمه تا آزادانه این مسیر و جلو ببریم و درست به وقتش به خانواده ها اطلاع بدیم و این سفر دونفره، اگر بقیه قرار بود چیزی ندونن غیر ممکن می شد. با این حال پلک زدم.

ـ باشه. قول.

ـ مراقب خودت باش. الان یکم هوا سرده اون اطراف، لباس گرم بردار...توی آبم نرو لطفا.

ـپوریا؟

ـجان پوریا؟

دلم گرم شد از جوابی که همیشه سهم گوش هام بود و حلاوت عجیبی داشت.

ـ الان کجایی؟

ـ جسمم توی تراس استودیوی ضبط. فکرم اما...

چه خوبه عاشقی
ـفکرت اما؟

با یه لحن جدی اما پرمهر لب زد.

ـ پیش تو.

چشم هام و بستم. فکرش اگر پیشم بود راحت تر می شد این سفر و تحمل کرد. این پسر، داشت من و میون این نخ های پاره ی وجودم، به خودش گره می زد. سفت و محکم. اون بلد بود حتی من و بعد از یک خاطره ی تلخ، به یک امنیت گرم برسونه. این و خیلی خوب ثابت کرده بود.

****

جاده ی چالوس، از نظرم یکی از زیباترین جاده های ایران بود . از اون جاده هایی که در عین وحشت از پیچ و خم هاش، نمی تونستم ازش چشم بگیرم.

هندزفیری های فانتزیم توی گوشم بود و آهنگ ملایم انگلیسی ازش پخش می شد. نگاهم اما، خیره بود به مناظری که با اون رنگ سبز خیره کننده توجهم رو جلب کرده بودند. سپهر پشت رل بود، سارا کنار من و عقب ماشین خوابیده و آریانا روی صندلی جلو، با همون چهره ی سنگی به مقابلش خیره بود. گاهی که ماشین آتردین یا شهاب ازمون سبقت می گرفت، متوجه هیاهوی داخل ماشینشون می شدم. چیزی که بین ما وجود نداشت و همه در یک آرامش، فقط از مسیر لذت می بردیم.

تونل های طولانی، طبیعیت بکر و البته جاده ای که با دره های عمیق و کوه محاصره شده بود، استراحت گاه های بین راهی و آش و بلال و جگر هایی که کباب می کردند و می فروختند همه برای من جذاب بودند. هرچی نزدیک تر می شدیم، تعداد فروشنده های بین راهی بیش تر می شد. پیراهن های رنگی که به طناب آویزون بودند و مردهایی که محصولات کشاورزی رو روی یک گاری یا وانت آبی می فروختند. لواشک های آویزون روی بندی نازک و کلاه های حصیری رها در دست باد.

مناظری که برای چشم های من تازگی داشتند. پر از سادگی و در عین حال چشم نوازی...

وقتی به ویلا رسیدیم که من توی تمام طول مسیر حتی لحظه ای هم نتونسته بودم چشم روی هم بذارم و بی خیال اون زیبایی های پراکنده در راه بشم. نبودن پوریا، ناراحت کننده بود اما دیدن همه ی اون زیبایی ها سرحالم کرده و باعث شده بود ناراحتیم کمرنگ بشه. سوییشرتی که به دور کمرم بسته بودم رو باز کردم و با پوشیدنش، چندگام به جلو برداشتم. درخت های پرتقال دوطرف محوطه

چه خوبه عاشقی
رو پر کرده بودند و بوی خوش عجیبی توی هوا پخش بود. چشم بستم و همزمان با کشیدن یک نفس عمیق، دست هام و از هم باز کردم. خستگی نشستن طولانی مدتم با این کشش از تنم خارج شد و آرامشی عجیب جونم و درگیر کرد.

ـتا چمدونارو درمیاریم برو پشت ویلا. منظره ی اون طرف و ببین.

چشمام باز شد و سرم چرخید. آتردین این جمله رو گفت و خیره به من چشمکی زد. لبخندی زدم و اون با دست مسیر و نشونم داد. نگاهم رو از قامتش توی اون گرمکن و شلوار اسپرت و کتونی های زیادی بزرگ گرفتم و به همون سمت قدم برداشتم. یک راه سنگی بود که مسیر دور زدن ویلا رو نشون می داد. دنبالش کردم و کمی بعد، مقابل منظره ای قرار گرفتم که چشم هام و محو عظمتش کرد.

ایستادم، فاصلم باهاش زیاد بود اما اون شکوه و بزرگی، توی هردو چشمم نقش زده و داشت مغلوبم می کرد.

دریا....مواج و طوفانی...ساحلی اختصاصی که هیچ کس جز من و کنارش نداشت. عظمتی که باعث شد از این که کنارش تنهام، پوستم دون بشه و بدنم کوتاه بلرزه. خیلی خیلی خشمگین موج هارو به طرف ساحل می کوبید و بعد، برای چندلحظه عقب می کشید. جلو رفتم و خیره به آبی بی نظیرش چشم هامو بستم. صداش...توی گوشم زیباترین نتی بود که می شد شنید. انگار هزارتا گوش ماهی همزمان به گوش هام چسبونده باشم.

چندلحظه که گذشت، نفسم و بیرون فرستادم و با گرفتن یک عکس از اون خیره کننده ی پر خشم، وارد صفحه ی چتم با پوریا شدم. عکس رو ارسال کردم و زیرش نوشتم" کاش بودی"

آنلاین نبود. می دونستم فعلا سر تمرینه و ممکنه گوشیش و چک نکنه. موبایل رو توی جیبم برگردوندم و روی تخته سنگ کوتاهی که حکم صندلی رو داشت نشستم. دست زیر چونه زدم و خیره به موج ها و عقب جلو رفتنشون، چشم بستم. فقط به صداش احتیاج داشتم. صدایی که آرامش مطلق بود، بدون هیچ شک و تردیدی...

می تونستم ساعت ها در همون حال بنشینم و فقط به اون صدا گوش کنم. صدایی که انگار، کلی فریاد توی خودش قورت داده بود و مگه فریاد هم، می تونست آدم و آروم کنه؟

****

چه خوبه عاشقی
ـ چه بارون تندی.

نگاهم رو از پنجره گرفتم و با ناامیدی، به طرفشون چرخیدم. چهرم خیلی گرفته بود که باعث شد همگی لبخندی بزنن و سپهر، همون طور که داشت به صفحه ی شطرنج مقابلش نگاه می کرد لب زد.

ـ شماله و بارونش.

ـ پس چرا باید توی این فصل بیایم که بشینیم توی خونه؟

لحن کلافم، باعث شد بازهم لبخند بزنن. برای اون ها انگار این موضوع خیلی عادی بود. این که تعطیلاتشون رو در جاده سر کنن، بیان و بعد به جای گردش دقیقا توی خونه بمونن و به شومینه ای که گرمای زیادی هم نداشت بچسبند. شیوا کتاب دستش رو، زمین گذاشت و چشم هاش و فشرد.

ـ می خوای بازی کنیم؟

ـ لابد باز می خوای پیشنهاد بازی مسخره ی جرأت و حقیقت و بدی.

مشتش رو به کمر شهاب کوبید و باز هم صدای خنده ی آروم بچه ها بلند شد. بی حوصله از این بحث های تکراریشون روی دسته ی مبل زرشکی رنگ نشستم و نفسی بیرون فرستادم. آتردین با یک کیش و مات مرموزانه از جلوی سپهر که هاج و واج مونده بود بلند شد و بعد چرخید طرف منی که از بی حوصلگی در حال دق کردن بودم. این انصاف نبود که میون این همه زیبایی مجبور به خونه نشینی بشم. بارون، اصلا طوری نبود که بشه حتی زیرش راه رفت.

ـ لب و لوچه ی این خانم و...

ادایی براش درآوردم که چشم هاش و گرد کرد. خودم هم خندم گرفت و با دست صورتم رو پوشوندم.

ـ ببخشید.

سری به تأسف و خنده برام تکون داد و کف هردو دستش رو بهم کوبید.

ـ بیاین قایم موشک بازی.

خنده ی بلند و قهقهه مانند شهاب، باعث شد بیش تر از شوکه شدن از این پیشنهاد عجیب و غریب، خندم بگیره. طوری می خندید که نمی شد آروم موند. همه از اون خنده ی از ته دلش لبخند زدند و آتردین هم با همون خنده ی پنهون شده به پشت گردنش ضربه ای زد.

ـ پاشو جمع کن خودت و...مگه جک گفتم؟

ـ از جک هم بدتر، پزشکای این مملکتیم مثلا...پاشیم قایم موشک بازی کنیم؟

آتردین سعی داشت جدی به نظر برسه.

ـ آره البته با یکم قوانین سخت. مگه بازی فقط برای بچه هاست؟ چه ربطی به شغلمون داره؟

داشت جالب می شد. سارا، در حال نشستن کنار سپهر، لب زد.

ـ قوانین سخت چیه؟

آتردین دست به کمر چرخید. استایل و قد بلندش، باعث شد حواسم لحظه ای از جملاتش به جذابیتش پرت بشه.

ـ کسی حق نداره برای قایم شدن از ویلا بیرون بره. فقط داخل ساختمون. اولین کسی که پیداش کنن شام امشب و باید درست کنه. اما نکته ی مهمش اینه...دو به دو می شیم و هرکس باید یه یار انتخاب کنه و با اون قایم بشه. سختیش اینه محل انتخابتون باید جای قایم شدن دونفر همزمان و داشته باشه. چون لو رفتن یه نفر از یه تیم، به منزله ی حذف هم تیمیش هم هست.

حالا بچه های به جای خندیدن به هم نگاه می کردن. به نظر هم یکم سخت و هم جالب بود. سپهر شونه ای بالا انداخت و دست سارا رو گرفت.

ـ تیم ما که معلومه.

آترین و همسرش هم یک تیم شدند و شیوا و آیلین هم با هم همراه شدند، یلدا و یاسین یک تیم و تنها افراد باقی مونده من و آتردین و آریانا و شهاب بودیم. نگاه چهارنفرمون که درهم نشست، آریانا خیلی جدی از جاش بلند شد.

ـ رو من حساب نکنین.

و در مقابل اعتراض همه به طرف اتاقی که بهش تعلق گرفته بود قدم برداشت. می دونستم شرکت نمی کنه و اصلا از این هیجانات خوشش نمیاد. پس اصراری برای موندنش نکردم و شهاب خودش داوطلبانه نقش آقای گرگ رو قبول کرد. آتردین بهم خیره شد و من ناچارا شونه ای بالا انداختم.

هم تیمی شدن باهاش، اون قدرها هم نمی تونست بد باشه. شهاب با شال شیوا، چشم هاش و بست و بعد با خونسردی شروع به شمردن اعداد کرد. در عرض چندلحظه همه پراکنده شدند و قبل از این که بفهمم باید چه کنم، آتردین مچم رو گرفت و من رو دنبال خودش کشید. خندم گرفته بود از هیجان و تکاپوی همشون. این ها همون هایی بودند که می گفتند این بازی خوب نیست؟ انگار نه انگار آدم های بالغ و بزرگسال بودند. همشون در این لحظه شبیه بچه های هم بازی در یک مهد کودک به نظر می رسیدند که فقط هدفشون برنده شدنه.

وارد آشپزخونه شد و خیلی فرز خودش رو پشت آبگرمکن ایستاده و بزرگ قدیمی کشید. آبگرمکنی که بین محل نصبش و دیوار شکافی نسبتا بزرگی وجود داشت. اما نه طوری که در دید باشه. انگار از قبل محلش رو پیدا کرده بود. این نقشه فقط یک ایراد داشت و این هم این بود که من واقعا اون جا کنارش جا نمی شدم. تعللم رو که دید لب زد.

ـ بیا دیگه؟

دست روی دهنم گذاشتم تا خندم رو کنترل کنم. اصلا شبیه پزشک و استاد جدی دانشگاه نبود.

ـ ببخشید آقای دکتر اما کجا بیام دقیقا؟

به اطرافش خیره شد و بعد خودش رو کمی عقب کشید و دوباره با کشیدن دستم من رو به خودش نزدیک کرد. متعجب به حرکتش چشم دوختم. من رو جلوی خودش، دقیقا یک جورهایی در حصار بازوانش نگه داشت و نفسش رو آروم بیرون فرستاد.

ـ دیدی جات شد؟

تقریبا در آغوشم گرفته بود. لبم رو گزیدم و با صدای ریزی لب زدم.

ـ به زور من و جا کردی.

ـ به زور و با زور نداره. مهم اینه ببریم.

چه خوبه عاشقی
ـ این مسابقه برای بازندش جریمه داره. به برنده که چیزی نمی رسه.

عاقل اندر سفیه نگاهم کرد. طوری که انگار می گفت باز هم مهم برنده شدنه و تو هیچی نمی فهمی. حالا دیگه خبری از سر رفتن حوصلم نبود. هیجان عجیبی توی جونم نشسته بود که دوستش داشتم. شهاب حالا شروع کرده بود به گشتن و من می ترسیدم حتی نفس بکشم.

ـ شامپو بچه زدی؟

چشم هام و گرد کردم و سعی کردم در همون حال سرم رو بچرخونم طرفش. خندش گرفت و با دست هاش مهارم کرد. داشتم توی اون فضای تنگ خفه می شدم.

ـ وول نخور.

ـ چرا این و پرسیدی؟

چونش رو، روی سرم گذاشت و با این کار علنا دیگه نتونستم تکونی بخورم. صداش، پر بود از خنده و شیطنت.

ـ بوی بچه هارو می دی.

با حس نزدیک شدن شهاب، نتونستم جواب درخوری بهش بدم. اما هم خندم گرفته بود و هم عصبی شده بودم. یک طورهایی سعی داشت بهم القا کنه بچه سالم و هنوز بزرگ نشدم. شهاب دوری سرسری توی آشپزخونه زد و بعد از این که به نتیجه ای نرسید بیرون رفت و من نفسم رو آروم بیرون فرستادم.

ـحوصلت اومد سرجاش؟

گرمایی که از که بدنه ی آب گرم کن بلند شده بود باعث عرق کردن و چسبیدن چتری هام به پیشونیم شده بود. از وضعیتمون حقیقتا معذب بودم.

ـ به شرطی که بعد این بازی گرگم به هوا هم بازی کنیم.

ـ یه عالمه دکتر و به خاطر حوصله ی تو وادار کردم قایم موشک بازی کنن. دیگه روت و کم کن.

صدای فریاد شهاب که انگار یکی از بچه هارو پیدا کرده بود باعث شد آروم بخندم.

چه خوبه عاشقی
ـدیدی نباختیم.

صدای پیدا کردن گروه دوم هم، باعث ذوقم شد. خب...می شد گفت نتیجه تا این جا عالی بود. کمی دست هاش رو شل کرد و من گردن کشیدم و سرم رو به طرف پذیرایی چرخوندم. شیوا و آیلین همراه سپهر و سارا پیدا شده بودند.

ـآتردین؟

توی همون حالت نگاهم کرد و هومی کشیده تحویلم داد.

ـبه نظرت اگه توی دانشگاه از این هنرت تو بازی رونمایی کنم چی می شه؟

ـ باز تو من و تهدید کردی؟

با یادآوری نمراتم که دستش بود چشم هام و ریز کردم. شهاب گروه سوم رو هم پیدا کرده بود و فقط مونده بودیم ما و یلدا و یاسین.

ـ بالاخره یک روز می رسه که واحدی دستت نداشته باشم و با خیال راحت انتقامم و ازت بگیرم.

خندید و به سرم فشاری وارد کرد. عمیق نفس کشیدم. از مردهایی که همیشه بوی عطرشون محو بود و البته قابل تشخیص خوشم می اومد.

ـفراموش کردی تمام اساتیدت از دوستان منن؟ راحت می تونم جبران کنم مو طلایی ریزه میزه.

ریزه و میزه لقبی جدید بود. لقبی که انگار از وقتی من رو در نزدیک ترین حالت ممکن به خودش نگه داشته بود بهش پی برده و داشت ازش استفاده می کرد. با آرنج توی شکمش کوبیدم و صدای آخش همزمان شد با صدای شهاب که یلدا و یاسین رو هم پیدا کرده و داشت خوشحالی می کرد.

ـ ازت متنفرم.

خندش شدت گرفت و کمک کرد از اون جای تنگ خارج بشم. گرمای اون چنددقیقه، باعث شده بود واقعا گر بگیرم. نگاهی به صورت عصبیم انداخت و با خنده سری تکون داد.

ـ خانم متنفر، برنده شدیم.

چه خوبه عاشقی
شهاب چرخید، با دیدنمون وسط آشپزخونه چشم هاش گرد شد و نذاشت جوابی به آتردین بدم.

ـ شما با از ما بهترون ارتباط دارین؟ رفته بودین توی دیوار که ندیدمتون؟

به آتردین خیره شدم. دست توی جیب شلوارش با همون لبخند سرخوش و پر شیطنت نگاهم کرد. هردو در همون حال شونه ای بالا انداختیم و از آشپزخونه بیرون اومدیم.

ـ خب....شام امشب با کی شد؟

حس کردم دیگه صدای بارون، به گوشم نمی رسه. بند اومده بود؟ به طرف پنجره رفتم و با دیدن خیسی زمین و آروم گرفتن آسمون، نفس عمیقی کشیدم. پیشونی خیس از عرقم رو چسبوندم به خنکی شیشه و چشم بستم.

بارون دیگه نبود.

عجب بازی خوش یمنی شد.

****

بعد از قطع بارش شب گذشته، زمین های جنگلی سست و البته گلی شده بودند. با این وجود، تا جایی که مسیر اجازه می داد توی دل جنگل جلو رفته بودیم. ماشین ها رو خیلی نمی شد جلو برد. سستی زمین و گلی بودنش باعث شده بود خاک حالت باتلاقی پیدا کنه و چرخ های ماشین رو توی خودش گیر بندازه. بوت های جیر بلندم، تا نیمه هاش گلی شده بود و من بدون این که خم به ابروم بیارم جلو می رفتم. همه چیز زیادی بکر و زیبا بود. حتی سبزی خزه های رشد کرده روی تنه ی درخت ها.

شیوا تا تونست ازم به عنوان یک عکاس برای گرفتن عکس های متنوع استفاده کرد و من بدون خستگی، دل به دلش داده بودم. دست آخر هم چندعکس از منی که با اون بوت های اسپرت و بارونی آبی کمی بچه تر از همیشه به نظر می رسیدم انداخت. عکسی که بدون هیچ افکتی در حالت طبیعی و خوبی افتاده بود. به حاشیه ی رودخانه که نزدیک شدیم، بالاخره ایستادیم. ریه هام و از نفس عمیقی پر کردم و رو به دوربین شهاب که قصد انداختن سلفی داشت لبخند دندون نمایی زدم. بعد هم با همون بوت های گلی، پاهام رو توی آب قرار دادم. فشار آب..مقداری از گل های خشک شده رو با خودش کند و من سردی آب رو لمس کردم.

چه خوبه عاشقی
ـخیلی جلو نرو...فشار آب زیاده.

سرم رو به طرف آتردین چرخوندم تا جوابی بدم اما با دیدنش وقتی خم شده بود و قوطی رانی ای که توی دل طبیعت و کنار رودخونه رها شده بود رو برداشته و داخل پلاستیک سبز می انداخت چشم هام گرد شد.

ـ چیکار می کنی؟

برعکس من که سردم بود، اون انگار متوجه سردی نمی شد. پلاستیک رو به دست من داد و با درآوردن سوییشرت اسپرتش، اون رو از آستین هاش دور گردن گره زد و باز پلاستیک رو گرفت.

ـ یکم آشغالا رو جمع می کنم. گند زدن به این طبیعت.

هیچ وقت انقدر جدی ندیده بودمش. انگار این موضوع واقعا اذیتش می کرد.

ـ پلاستیک از کجا آوردی؟

ـ روی زمین افتاده بود. توی این قرن وقتی هنوز مردم ندونن این تیکه زباله هزاران سال طول می کشه تا تجزیه شه، واقعا باید تأسف خورد.

جوابی ندادم، اما عمیق نگاهش کردم. به اون خط اخم ناراحتش...خم و راست شدنش برای جمع کردن زباله های رها شده. همه در حال عکاسی و شوخی بودند و این مرد، این آقای دکتری که من همیشه فکر می کردم زیادی خوشه داشت با جدیت در حد توانش کمک می کرد تا این طبیعت از این زباله ها رها بشن. شاید کارش تأثیر زیادی نداشت اما ارزشمند بود...نبود؟

از آب بیرون اومدم. از درزهای بوت، آب داخلش رسوخ کرده و پاهام داشتند یخ می کردند.

ـ کمکت کنم؟

نگاهم کرد. نفسی بیرون فرستاد و با چشم چرخوندن روی زمین، یه پلاستیک رها شده ی دیگه رو برداشت و به طرفم گرفت.

ـ ازدواج کردی و بچه دار شدی، یادش بده زباله رو زمین نریزه.

خندیدم و خم شدم تا پلاستیک بیسکوییت افتاده رو بردارم.

چه خوبه عاشقی
ـ کو تا اون موقع؟

خیلی از این وضعیت شاکی بود. برای همین همون طور جدی جوابم رو داد.

ـ از این نسل گذشت، ولی جدی باید برای نسل بعد فکری کرد.

از این دغدغه مند بودنش لذت می بردم. در سکوت همراهیش کردم و تا وقت برگشت هردو پلاستیک کاملا پر شده بودند. آتردین بامزه غر می زد. از این شرایط می نالید و انگار باورش نمی شد هنوز آدم هایی هستند که ندونن پلاستیک، چطور خاک رو از بین می بره و چندین هزار سال طول می کشه تا تجزیه بشه.

سفر کوتاه بود اما همین کوتاهی و بی هیجان بودنش، به لطف آتردین با ثبت دوخاطره ی جذاب قابل تحمل شد. می دونستم هیچ وقت قایم موشک بازی با آتردین شیطون و زباله جمع کردن با آتردین جدی رو فراموش نمی کنم. آقای دکتر شخصیت قابل تحسینی داشت. شخصیتی که نمی شد برات قابل احترام نباشه.

آنتن که به گوشیم برگشت و از محوطه ی جنگل دور شدیم، عکسی که شیوا ازم گرفته بود پست کردم و زیرش هشتگ روز سبز رو ثبت کردم. بعد هم به همون مسیر زیبایی که داشتیم ازش برمی گشتیم زل زدم. اون قدرها هم که فکر می کردم بد نگذشته بود.

****

پاکت فانتزی رو از دسته های سرمه ای رنگش گرفتم و بعد، آروم از دانشگاه بیرون اومدم. مقنعم به حد زیادی به عقب سر خورده بود. یک دستم پاکت بود و یک دست دیگم، بند کولم. تمام طول کلاس ها حواسم پی همین جعبه بود. دلم نمی خواست اتفاقی براش بیفته و حتی ذره ای محتویات داخلش بهم بریزن. چشم چرخوندم و با دیدن اتوموبیلش، لبخند روی لب هام نشست. آروم جلو رفتم. سرش توی موبایلش بود و عینک آفتابیش، روی موهاش نشسته بود.

در عقب و که باز کردم متوجهم شد. پاکت رو روی صندلی گذاشتم و بدون نگاه کردنش در و بستم و بعد، این بار در جلو رو باز کردم. سوار شدم و قبل از این که حرفی بزنم، دستاش من و به طرف خودش کشید.

ـ دلبر بی سرو صدا میای.

چه خوبه عاشقی
خودم و جا گذاشتم میون دستاش و یک نفس عمیق کشیدم. حالا مقنعم کامل سرخورده بود و روی شونم رها شده بود. کمی که توی آغوش هم موندیم بالاخره رضایت داد به رها کردنم و با دیدن چشم های خندون و سرحالم، لبخند مهربونی زد.

ـ ای جونم به چشات.

ـ دلت تنگ شده بود برام؟

ـ دلم مرد برات.

سرم و کج کردم و با خنده به قلبش اشاره کردم.

ـ ادب شد دیگه من و تنهایی نفرسته سفر.

با همون خنده مقنعم رو روی سرم کشید و عین یک پدر، موهام رو مرتب فرستاد زیرش.

ـ آخ آخ، خوش گذشته مثل این که ها.

خوش گذشته بود. برخلاف تصور و انتظارم. با این حال، منم دلم برای این پسر مهربون که نازم و تا ته دنیا می خرید تنگ بود.

ـ جات خالی بود.

با همون محبت گونم رو لمس کرد و بعد نگاهش و سر داد روی پاکت صندلی عقب.

ـ سوغاتی؟

شونه ای بالا انداختم و خندیدم. پیشونیم و عمیق مهر کرد و بعد، دستش رو دراز کرد به سمت پاکت.

ـبانو هایده یه موسیقی معروف داره که قطعا نشنیدی...می گه:

عزیزترین سوغاتیه غبار پیراهن تو

عمر دوباره منه دیدن و بوییدن تو

نه من تو رو واسه خودم نه از.سر هوس می‌خوام

چه خوبه عاشقی
عمر دوباره منی تو رو واسه نفس می‌خوام

ای که تویی همه کسم بی تو می‌گیره نفسم

اگه تو رو داشته باشم به هر چی می‌خوام می‌رسم.

صداش جادو می کرد. لبخندم از دیدن حیرت نگاهش حین دیدن داخل پاکت زاویه دار تر شد و دست زیر چونه منتظر عکس العملش موندم.

ـ بمیرم برات؟

اسمش و با اعتراض صدا زدم. سرش رو بالا اورد و همزمان اون گردنبند مردونه ی نقره ای رو هم بیرون کشید. توی جعبه، کولوچه و زیتون هم بود اما اصل کار همون پلاک مردونه بود. پلاکی از یک گیتار آویزون که به محض دیدنش پشت ویترین یه مغازه توی پاساژ، پوریا توی ذهنم تداعی شد. زنجیر رو توی گردنش انداخت و بعد فرستادن پلاک توی یقه ی لباسش باز هم بازوم رو کشید.

ـ واسه تو واقعا باید مرد تا رها شد از این همه عشق.

خندم صدادار شد و نجواش، باعث شد خنده هام ناز زنانه به خودشون بگیرن.

ـ نت صدای خنده هات و هیچ آهنگسازی نمی تونه در بیاره

****

ـ اون ستاره بزرگه، اونی که از همه پرنورتره...مال من.

دستش رو، دور شونه هام انداخت. حالت نشستنم، به آروم ترین و ریلکس ترین حالت ممکن دراومد. انگار تمام عضلات منقبض شده از سرمام آروم گرفتند.

ـ اون ستاره ی کم نوری که کنارشه هم منم.

سرم رو ، جا به جا کردم تا صورتش رو راحت تر ببینم.

ـ چرا کم نور؟

ـپر نور و کم نور بودنش مهم نیست وقتی اون ستاره، نزدیک ترین ستاره به ستاره ی توا.

چه خوبه عاشقی
دلم همیشه گرم می شد با این نوع علنی ابراز علاقش. پوریا توی استفاده از کلمات اصلا خساست نمی کرد. این...برای منی که شیفته ی شنیدن بودن و از راه گوش گمونم عاشق می شدم موهبت بود.

ـ پوریا؟

جانمش نرم بود. شبیه سر خوردن قطره ی آبی روی یه برگ خزون زده. صیقل می داد روح تشنم و.

ـ برام می خونی؟

ـ چی بخونم؟

شونه هام بالا پریدند. بام تهران....توی این سکوت و آرامش حکمران و البته عجیب، شبیه مسکن هایی بود که هربار معدم درد می کرد به ضرب و زور قورت می دادم. آرومم می کرد و دردهام و با موچین، از جون روحم بیرون می کشید.

ـ یه چیزی که فقط برای من باشه. که هروقت خوندی و شنیدیش، یاد من بیفتی. فقط من.

ـسرکار خانم میلشون ترانه ی اختصاصیه؟

ـ اوهوم.

لوس گفتم، کش دار و البته شاید کمی دور از ادب. خندید و بعد، چونش رو روی سرم قرار داد. سوسوی ستاره ها و البته کمی پایین تر چراغ خونه هایی که توی دل تاریکی روشن شده بودند، منظره ی زیبایی رو به وجود آورده بود. پوریا انگار احتیاج به فکر کردن نداشت که سریع با همون صدای بم لعنتی وارش، شروع به زمزمه کرد.

"تو از کدوم قصه ای که خواستنت عادته

نبودنت فاجعه بودنت امنیته

تو از کدوم سرزمین تو از کدوم هوایی

که از قبیله ی من یه آسمون جدایی

اهل هر جا که باشی قاصد شکفتنی

چه خوبه عاشقی
توی بهت و دغدغه ناجی قلب منی

پاکی آبی یا ابر نه خدایا شبنمی

قد آغوش منی نه زیادی نه کمی

منو با خودت ببر ای تو تکیه گاه من

خوبه مثل تن تو با تو همسفر شدن

منو با خودت ببر من به رفتن قانعم

خواستنی هر چی که هست

تو بخوای من قانعم"

صداش که قطع شد، چشم های باز موندم رو بستم. می خواستم همه ی حواسم رو یک به یک خاموش کنم و فقط متمرکز بشم روی اون صدایی که جونم رو درگیر کرده بود. می خواستم طوری ثبتش کنم که هیچ وقت از خاطرم نره.

ـ خوابت که نبرد ان شالله؟

خندیدم، محو و تو لبی. بعد هم با کمی مکث، پلک باز کردم.

ـ نه...پوریا؟

ـ انقدر قشنگ می گی پوریا، هلاکت می شم یه روز.

با همون خنده سرم رو توی آغوشش بالا آوردم. نگاهش شبیه همون ستاره ها برق می زد. بعد این سفر چندروزه، به بهترین نحو دلتنگیم و رفع کرده بود.

ـ این آهنگ و برای هیچ کس دیگه نخون. برای من باشه فقط.

طاقت نیاورد و محکم، خیلی خیلی محکم پیشونیم و بوسید. بعد هم، سرش و چسبوند روی محل بوسش.

چه خوبه عاشقی
ـ مال تو.

ـپوریا؟

طوری من و بین بازوهاش فشرد که علاوه بر خنده، استخون هامم درد گرفتند. خوددار نبود در برابرم و این، برام لذت بخش بود. تأثیرم روش...بهم حس قدرت می داد. حسی که دریچه ی نگاه هجده سالم، مهم می دونستش.

ـمی گم تو زیتون دوست داری؟

ـ چطور عزیزم؟

ـ از اون زیتونیایی که برات خریدم، یادم رفت برای خودمم بخرم.

سکوت کرد و من باز مجبور شدم سرم رو بالا بگیرم تا نگاهش رو خوب ببینم. داشت با چنان محبتی نگاهم می کرد که زبونم بند اومد. من احمق نبودم که متوجه اون همه عشق توی نگاهش نشم. آب دهنم رو قورت دادم.

ـ خب اگه دوست داری همش مال خودت..گفتم شاید یکمیش و بهم بدی.

دستش رو جلو آورد، روی گونم گذاشت و من از گرمی انگشتاش حیرت کردم. توی این همه سرما، چطور انقدر گرم بود؟ با نوک انگشت آروم صورتم رو نوازش کرد.

ـ به خدا قسم نمی دونی.

ـ چی و؟

ـ این که چقدر برام عزیزی.

قلبم ریخت. این ریختن انقدر پرصدا بود که حسش کردم. سرش جلوتر اومد.

ـ این که انقدر دوست دارم که می تونم هروقت بگی برات بمیرم.

لبم رو گزیدم، انگشتش حالا کنار لبم رو لمس کرد. اون و از زیر دندونم بیرون کشید و بعد، نفسش رو توی صورتم رها کرد.

چه خوبه عاشقی
ـ این که ارزشمندترین دارایی قلبمی.

ـ پوریا؟

خفه صداش کردم و پیشونیش، چسبید به پیشونیم. چشم های جفتمون حالا بسته شده بود. دیگه نه ستاره هارو می دیدم و نه چراغ روشن خونه ها. من اما می تونستم برق عشقی که بینمون داشت جریان می گرفتم رو ببینم. واضح و روشن.

ـدلم می خواد هزاربار بگی پوریا و هزار بار بگم جانم...

ـ این پیشنهاد خوبیه اما...من جدی جدی یادم می ره چی می خواستم بگم.

چشماش و باز کرد و چشمامو باز کردم. حالا هردو لبخند داشتیم. دروغ نبود وقتی جانم محکمش و می شنیدم گفته هام توی دهنم آب می شدند. شبیه یک تافی شیرین میوه ای. لب هاش لرزیدند و من با لبخونی تونستم بفهمم چی می گه. بفهمم و حس کنم شبیه همون ستاره ها به آسمون رسیدم. به هم نشینی ابرها.

ـ تو زیباترین نقطه ی زندگیمی.

قشنگ بود، زیباترین نقطه ی زندگی آدمی بودن قشنگ و باشکوه بود.

****

ـ عاشقشی؟

نشستم روی تخت، روتختی خنک بود و لطیف. چشمم اما خیره بود به گیتار کنج اتاق و حواسم، پیش صدای نیلوفر و اون سوال ترسناک و بی جوابش.

ـ دوسش دارم.

ـ عاشقشی؟

باز هم با تکرار اون سوال و پرسید. چشم هام و بستم. گیتار، حواسم رو انگار پرت نگاه مهربون مردونه ای می کرد که ماه ها توی همین اتاق بهم آموزش داده بود.

چه خوبه عاشقی
ـکنارش آرومم.

ـ عاشقشی؟

تکرارش، باعث شد صدام بالا بره. همین باعث شد اون طرف خط...مایل ها دور تر از من سکوت کنه.

ـ نمی دونم.

اجازه داد خودم رو پیدا کنم. من چقدر تنها بودم. چقدر میون دنیای آدم های اطرافم، کسی رو برای صحبت کردن نداشتم.

ـ کاش پیشم بودی.

ـ مانیا؟

صدام از یک بغض ریز لرزید. بغضی که خام بود و نپخته. بغضی که اصلا نمی دونستم چرا توی گلوم جون گرفته و ازم چی می خواد.

ـ هیچ کس نیست باهاش حرف بزنم. که بگم توی چه شرایطی هستم. که بپرسم کار درست چیه. من این پسر و دوست دارم. کنارش آرومم. حالم خوبه باهاش. وقتی هست، حس امنیت دارم. اینا عشقه یا من دارم توی توهمم غرق می شم؟ تو چرا نیستی؟

حالا صدای اون هم به اندازه ی من گرفته بود. به اندازه ی من خش داشت و درست به اندازه ی من سنگین به نظر می رسید.

ـ عزیزدلم.

موهام رو عقب زدم. چشم هام و باز کردم و باز اون گیتار و مردی که گفته بود صدای خندم و هیچ آهنگسازی نمی تونه از آب دربیاره. مردی که دل من، با هر حرف و کلمش می ریخت.

ـ من واقعا دوسش دارم.

ـ اونم دوست داره؟

چه خوبه عاشقی
اون؟ لبخند میون اون حال بد، روی لب هام نشست. از پشت خودم رو روی تخت پرتاب کردم. خوشخواب تکون خورد و سقف، جلوی چشم هام نشست.

ـ حس می کنم هیچ کس توی دنیا، من و اندازه ی اون دوست نداره.

سکوت پشت خط، باعث شد صداش کنم و از رویای چشم های مردونه ی قهوه ای رنگ پوریا دربیام.

ـ چی شد؟

ـ یه روز توی باغ‌های کنزینگتون به آرشا همین جمله رو گفتم. گفتم هیچ وقت فکر نمی کنم کسی من و بیش تر از تو دوست داشته باشه.

چشم هام پر شد اما نگاهم رو از سقف نگرفتم. حالا این بار من بودم که سکوت کردم.

ـ دنیل معتقده شروع رابطه برای تو، فعلا انتخاب خوبی نیست. من اما...بعد شنیدن این جمله می خوام بگم ازت حمایت می کنم. هیچ لذتی بالاتر از این نیست که یکی دوست داشته باشه و تو هم کنارش آروم باشی. پای انتخابت بمون عزیزم.

ـ نیلو؟

ـ جانم؟

ـ اگه آرشا بود....

پرید میون حرفم، با صدایی که سخت می شد تشخیصش داد.

ـ مسأله همینه که اون دیگه نیست.

صدای بوق های آزاد، باعث شد موبایل از دستم رها بشه. با هردو دست موهام و عقب زدم و بعد چشم هام و محکم بستم. من دلم می خواست یکی مقابلم باشه. باهاش حرف بزنم و اون با فشردن دست و بغل کردنم بگه بهترین انتخاب ممکن و کردم. از جام بلند شدم. نم داخل چشم هام و گرفتم و با همون بلیز شلوار طرح توییتی دخترونه از اتاق بیرون زدم. شاید شیوا بهترین شخص برای این مشورت به حساب می اومد. در اتاقش رو که زدم و وارد شدم با دیدنش لباس پوشیده و آماده برای بیرون رفتن، لب هام آویزون شد.

چه خوبه عاشقی
ـ جونم خاله؟

ـ جایی می ری؟

محتویات کیفش رو چک کرد و بعد به طرفم اومد.

ـ آره عزیزم، با دوستم می خوام برم بیرون. چیزی شده؟

چیزی شده بود. من احتیاج به صحبت کردن و گفتن داشتم اما...لبخندی زدم. تلخ و مصنوعی.

ـ نه فقط می خواستم باهات یکم حرف بزنم.

گونم رو بوسید.

ـ باشه برای بعد فداتشم. الان دیرم شده. تو باهام نمیای؟

سری به معنای نه تکون دادم و تکیه زده به چهارچوب اتاقش، عجلش رو برای رفتن نگاه کردم.

من واقعا تنها بودم.

و این حقیقت تلخی بود.

****

ـ جدی می گی پوریا؟

بستنی ای که پیشخدمت کافه برامون آورده بود مقابلم قرار داد و لبخند مهربونی زد.

ـ قرارمون همین بود.

ـ فکر می کردم همش یه شوخیه.

یه قاشق از اسکوپ وانیلی رو داخل دهنش گذاشت.

ـ ولی من جدی بودم. جشنواره ی اصفهان به بهترین شکل ممکن تموم شد و من می تونم مدتی رو استراحت کنم. نظرمم اینه خدمت شما باشم.

چه خوبه عاشقی
به تکه های بستنی طالبی زل زدم و قاشق رو توی بافت نرمشون فرو بردم.

ـ جواب آریانا، پدربزرگ و خانم جان و چی بدیم؟

تعللم رو که دید دستش رو جلو آورد، بستنی رو از ظرف جدا کرد و قاشق رو مقابل دهانم گرفت. با لبخند بلعیدمش و طعم خنک و معطر طالبی رو مزه کردم.

ـ سوالم و جواب بده.

ـ به دوستت آذین بگو با نامزدش همراهمون بیان. به اونا هم بگو با اونا می خوای بری سفر.

ـ بازم دروغ؟ اونم وقتی تازه از شمال برگشتیم؟

ـ شمال یک ماه قبل بود، راجع به دروغ هم، مانیا من واقعا نمی خوام زیر ذره بین قرار بگیریم.

این بار قاشقم رو به قسمت شاهتوتی نزدیک کردم. این طعم هم جزء مورد علاقه هام بود.

ـ اگه نیان چی؟

ـ هزینه ی سفرشون با من، راضی کردنشون با تو.

ـ کجا می ریم حالا؟

لبخندش عمیق تر شد. این سوال نشون می داد کمی رام شدم. تکیه زد به پشتی صندلی و زمزمه کرد.

ـ شیراز.

ـ باهاشون حرف می زنم.

دستش روی میز سرخورد طرف من، بعد هم محکم انگشتام رو میون دستاش فشرد.

ـ حرف می زنم نه خانم خوشمزه، راضیشون کن.

چه خوبه عاشقی
خندیدم و این بار قاشق دهنیم رو با محتویات بستنی شاهتوتی به طرف دهنش گرفتم. برخلاف تصورم که شاید از دهنیم بدش بیاد، سریعا محتویاتش رو بلعید و من متحیر از عملکردش، کمی گیج شده لب زدم.

ـ راضیشون می کنم.

****

همه چیز برای من شبیه یه خواب خوش، سر شب و زیر طاق مهتاب بود. همون وقتی که روتختی خنک زیرت پهنه و بالش نرمت، به جای زیر سر توی بغلت گلوله شده. بازوهات از یه نسیم ملایم دون دون شده و پتو تا وسط سینه هات بالا اومده. پاهات زیرشون گرمن و بین این گرمی و خنکی تلفیق شده، داری رویای یه جای زیبارو می بینی و صدای خنده هات، حتی توی خواب هم شنیده می شن. خوابی که اگه کسی تورو در اون حال ببینه، شاید قهقهه های رویای شیرینت و نشنوه، اما محوی لبخند روی لبت رو با اون آرامش پشت چشمای بستت و حس می کنه.

برای من، دقیقا همین حال بود وقتی همه چیز به شکل اعجاب انگیزی درست شد و من کنار پوریا، مهدی و آذین راهی شیراز شدم. راضی کردن مهدی و آذین اصلا سخت نبود. بر خلاف تصور من، حتی خانم جان و پدربزرگ هم از این مسافرت استقبال کردند. آریانا تا خود فرودگاه همراهم اومد و بعد از سپردن من دست مهدی و آذین، رفت. حالا نوبت رسیدن پوریا بود و من از این که برای اولین بار توی زندگیم از این لحظات پنهانی داشتم هم خندم گرفته بود و هم نگران بودم.

شیراز...شهر عشق بود. این و پوریا می گفت و آذین زیر گوشم زمزمه می کرد برای دوتا عاشق، هر شهری می تونه شهر عشق باشه. البته که من نه به گفته ی پوریا اعتقاد داشتم و نه به گفته ی آذین. شیراز...وقتی ساعت نه شب از فرودگاه به سمت هتل حرکت کردیم و از پشت چهارچوب کوچیک شیشه های اتوموبیل مخصوص فرودگاه توی دید من نشست شبیه راز بود. شبیه شهر راز.

اتاق هامون توی هتل، به خاطر معذوریت من و پوریا و عدم نسبت محرمیت، طوری تقسیم شد که آذین و مهدی کنار هم باشن و ما هردو، دو اتاق جدا بگیریم. چمدون کوچیکم رو تا جلو اتاق برام آورد و در حالی که نگاهش از خوشی برق افتاده بود، خودش کارت اتاق رو کشید و حین باز کردن در لب زد شب بخیر.

چه خوبه عاشقی
شاید اونم مثل من، توی رویای این باهم بودن غرق بود که چشماش، این طور آروم و براق بهم زل می زدند. در اتاق رو که بستم بدون جا به جا کردن چمدون تا پشت پنجره جلو رفتم. چشم انداز بی نظیر شهر، باعث شد چشم های من هم برق بزنن و حین باز کردن شالگردن دور گردنم، پیشونیم رو بچسبونم به شیشه ی خنک. چیزی که می دیدم علاوه بر کوه های بلند، چیزی شبیه باغ گل بود. نفس هام باعث شد شیشه بخار بگیره و بعد من سرم رو عقب بکشم و لب هام و بین دندونام بگیرم.

یه سفر بدون تظاهر به عادی بودن رابطمون. یه سفر که قرار بود فقط خاطره سازی باشه. دستم روی قلبم نشست.

تند می زد و کوبنده.

باید توی دفترچم یادداشت می کردم اولین سفر عاشقانمون از شیراز شروع شد، اونم وقتی من از پشت پنجره های هتل هما، سعی داشتم هیجانم را پشت بخار نفس هام پنهون کنم. کف هردو دستم رو روی صورتم گذاشتم و جیغ خفه ای کشیدم.

با این هیجان، قطعا تا صبح خواب به چشمم نمی اومد.

****

ـ تاریخت خوب هست یا نه دختر خانم؟

با لبخند به طرفش چرخیدم. دستش رو دراز کرد و بی تعلل، انگشتام رو به اسارت کشید و کنارم ایستاد.

ـ خب؟

ـ این جا، خراب تر از چیزیه که توی عکسا دیدم. با این حال عظمتش حس خاصی به آدم می ده.

ـ راجع به این جا چقدر می دونی؟

شبیه دخترهای خنگ نگاهش کردم. من از تاریخ ایران بی اطلاع نبودم اما خب، طبیعتا محل زندگیم باعث شده بود علاقه ای برای آشنایی بیش تر پیدا نکنم. تمام اطلاعاتم محدود می شد به تعاریف بابا که به شدت به این تاریخ افتخار می کرد.

ـ این که اسمش چیه و کدوم پادشاه موسسش بوده و چه بلایی سرش اومده.

سری تکون داد، کمک کرد روی سکوی سنگی بنشینم و خودش هم کنارم نشست. حالا ستون های منقش و بلند سنگی، جلوی دیدمون بودند و ما کنار هم داشتیم به عظمتشون نگاه می کردیم. عینک دودیش رو فرستاد روی موهاش. هوا نسبت به تهران گرم تر بود اما با این حال ما هردو کاپشن پوش بودیم تا از سوز در امان بمونیم. سوزی که با وجود تابش پرقدرت خورشید، عجیب به نظر می رسید.

ـتخت جمشید...پارسه...پرسپولیس...صد ستون...هزار ستون...چهل منار.

نگاه گیجم رو که دید لبخندی زد، دستم رو فشرد و بعد سری تکون داد.

ـ اینا اسمای این جاست.

ـ تخت جمشید و بلد بودم.

سرش جلو اومد و بوی خوش افترشیوش، زیر بینیم نشست.

ـ زحمت کشیدی خوشگله. اینم می خواستی بلد نباشی.

چپ چپ نگاهش کردم. چشماش بی قرار شد و باز هم انگشتام و محکم فشرد.

ـاین جا رو داریوش ساخته. هدفشم این بوده پایتختی برای خودش بسازه که نظیرش نباشه. برای همین این جا...مرودشت شیراز رو انتخاب کرده. جایی که جلگه بوده و حاصلخیز. اسم اصلیش پارسه بوده، چون هخامنش...حکومت مردم پارس یا همون فارس خودمون بوده. اما بعدا...مردم از سر ناآگاهی این بنارو به جمشید نسبت دادن و اسمش شد تخت جمشید. توی ساخت این جا فقط فرهنگ ایران مد نظر نبوده. بلکه از فرهنگ یونان، مصر، ارمنی ها، مادها هم الهام گرفته شده.

این تعاریف، باعث می شد حس غرور و تأسف همزمان بهم دست بده. اگه این بنا سالم می موند، الان این جا چه شکل و شمایلی داشت؟

ـ حیف شد آتیش گرفت.

دستاش این بار دور شونه هام نشستند. همچنان نگاهمون به حکاکی های روی ستون ها بود.

چه خوبه عاشقی
ـمی دونی بعضیا می گن ممکنه اسکندر شخصا این جارو آتیش نزده باشه؟

با دهن باز نگاهش کردم. باز هم نگاهش خندون شد و با دست گذاشتن زیر چونم، دهنم رو بست.

ـ آخ دلبر من.

سوختم و گر گرفتم از این رک گویی کلامیش. با این حال دوست داشتم اول جمله ی قبلیش رو کامل کنه و بعد دلم بریزه کف همین زمین تاریخی.

ـ پس کی آتیش زده؟

ـ البته این فقط یه افسانست. از نظر من اسکندر برای جبران حقارت شکست یونان، این کار و کرده اما توی تک و توک منابع تاریخی ذکر شده که معشوقه ی اسکندر توی مهمونی ای که برای پیروزی یونانی ها این جا برگذار شده، توی حالت مستی باعث آتیش گرفتن یه پرده می شه و این آتیش...دامن کل بنارو می گیره.

ـ این خیلی احمقانست.

ـ حق باتوا...منم معتقدم خود اسکندر این جارو آتیش زده چون توی خیلی کتاب ها همین عنوان شده...اما..کی از تاریخ واقعا باخبره؟

حرفش باعث شد، از اون حالت تهاجمی خارج بشم. واقعا تاریخ دقیق چی بود؟ کی می تونست دقیقا از گذشته بگه؟

ـ من و تو هم یه روز می شیم تاریخ؟

ـ همه ی آدما یه روزی می شن بخشی از این تاریخ.

بعد هم در حالی که با دستش به گروهی که در حالی عکاسی بودند اشاره می کرد لب زد.

ـ شاید بعدها بنویسن، در گذشته مردمی می زیستند که تنها تفریحشان گرفتن عکس در بناهای تاریخی بود.

ـ و البته له کردن دست معشوقه هایشان.

چه خوبه عاشقی
فشار دستش بلافاصله کم شد و خیره به من، زمزمه کرد.

ـ اذیت شدی؟

خندیدم، خودش هم خندش گرفت و بعد، با دست دیگش مشغول نوازش انگشتام شد. حالا هردو یک نفس عمیق می تونستیم بکشیم. صدای زنی که داشت از بنا برای توریست ها حرف می زد و متن کتیبه ای رو می خوند هم زیر گوش هامون بلند شد و ما رو به حس غرور زیبایی رسوند. حس می کردم این تاریخ...خیلی جای دفاع و افتخار داره.

"خدای بزرگ اهورامزدا است، که این زمین را آفرید، که آسمان را آفرید، که مردم را آفرید، که خوشبختی مردمان را آفرید، که خشایارشا را شاه کرد، یکی را شاه بسیاری، یکی را سرور بسیاری، من (هستم) خشایارشا، شاه بزرگ، شاه شاهان، شاه کشورهایی که مردم گوناگون دارند، شاه این جهان فراخ و دور، پس داریوش شاه، (از تخمه) هخامنشیان...»

****

تازه از تخت جمشید برگشته بودیم به هتل...مهدی و آذین، تصمیم داشتند دونفری شهر و بگردند و این تصمیم به مذاق من و پوریا خیلی خوش اومده بود. قرار شد بعد استراحت کوتاهی شب رو به شاهچراغ بریم. تمام مدت به جای استراحت اما نوشتم. حسم رو...این تجربه های نو و جدید رو و دست آخر، برای نیلوفر ایمیل کردم. بهش از آرامشم گفتم. از این که حالا می تونم درک کنم وقتی با آرشا وقت می گذروند چه حالی داشت. براش از ایران گفتم. از کشوری که درست به اندازه ی من توی شناختش بی تجربه بود. برای نیلوفر نوشتم که مهم نیست دیگه اسم حس من به پوریا چیه چون حالا من به اندازه ی اون طالب رسیدن بودم. برای نیلوفر، در لفافه و میون بقچه ی کلمات از حس بوسه های پوریا گفتم. بوسه هایی که مقصدشون گونه و پیشونیم بودند. بهش گفتم تازگی ها بهم لقب دلبر و خوشگله رو داده و ته حرف هامم اضافه کردم، دیگه نگران این حس نیستم چون انگار مسیرش و پیدا کرده. ایمیل رو که ارسال کردم، بار کلمات سنگین شده توی قلبم سبک تر شده بود. اون قدر سبک که بتونم خودم رو بی وزن و رها بدونم.

بعد هم با یک دوش کوتاه لباس هام و آماده کرده و پوشیدم. گونه هام به خاطر حرارت آب سرخ شده بودند و من این سرخی رو دوست داشتم. موهام رو کاملا خشک کردم و بعد حاضر و پوشیده به

چه خوبه عاشقی
لابی هتل رفتم. با دیدنم باز هم چشماش برق زد. انگار ماهی بودم که ستاره ی چشماش، برقش رو از حضور اون پیدا می کرد.

شاهچراغ...مکانی متفاوت با بنای تخت جمشید بود اما به همون اندازه برای من جذاب به چشم می اومد. حتی اون چادر سفید گلدار روی سرم، با وجود این که اصلا باهاش بلد نبودم ارتباط بگیرم تجربه ی نابی محسوب می شد. باد خنک توی محوطه...زیر چادرم قایم موشک بازی می کرد و با تکون دادنش به این طرف و اون طرف می دوید. این جا، آرامش مطلق بود. همه چیز طلایی، فیروزه ای و سبز رنگ. داخل حیاط خیلی شلوغ نبود و ما نزدیک به یک درخت سبز ایستاده بودیم و داشتیم به اون منظره ی آروم کننده نگاه می کردیم. اون دست در جیب و من دست دور گره ی محکم چادر زیر چونم.

ـ امشب بعد زیارت نذر کردم.

سرم رو چرخوندم طرفش. باد میون موهای اون هم بازیش گرفته بود.

ـ نذر چی؟

سرش چرخید. نور طلایی اطراف بارگاه، روی زمین منعکس شده بود. سایه ی ستون ها هم توی آب حوض نزدیکمون افتاده بود.

ـ نذر داشتنت.

چشم هام با برق عجیب دوست داشتنش پر شد و اون دستش رو به چادرم رسوند.

ـ آروم شدم امشب. بعد چندماه یواشکی خواستنت و نداشتنت در عین داشتن، امشب این جا آروم شدم.

ـ نذرت چی بود؟

ـ شاید یکم خنده دار باشه اما یه خاطره توی بچگیام خیلی پررنگ شده. خاطره ی نذریه نون و پنیر سبزی یه زن پیر توی تجریش...با مامان رفته بودیم خرید و حسابی گرسنه بودم که جلومون خم شد و یه لقمه نون و پنیر و سبزی داد.

جهت تهیه نسخه کامل این رمان با 965 صفحه به لینک زیر مراجعه کنید

https://Zarinp.al/314480

برای دریافت رمانهای بیشتر به سایت رمان های عاشقانه مراجعه کنین .

www.romankade.com